

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری برهمنوع ممنوع می باشد!

رمان : کنت نعنایی

نویسنده : مریم مولایی

ویراستار : آتنا نیسی علیپور

طراح : نیلوفر سلطانی

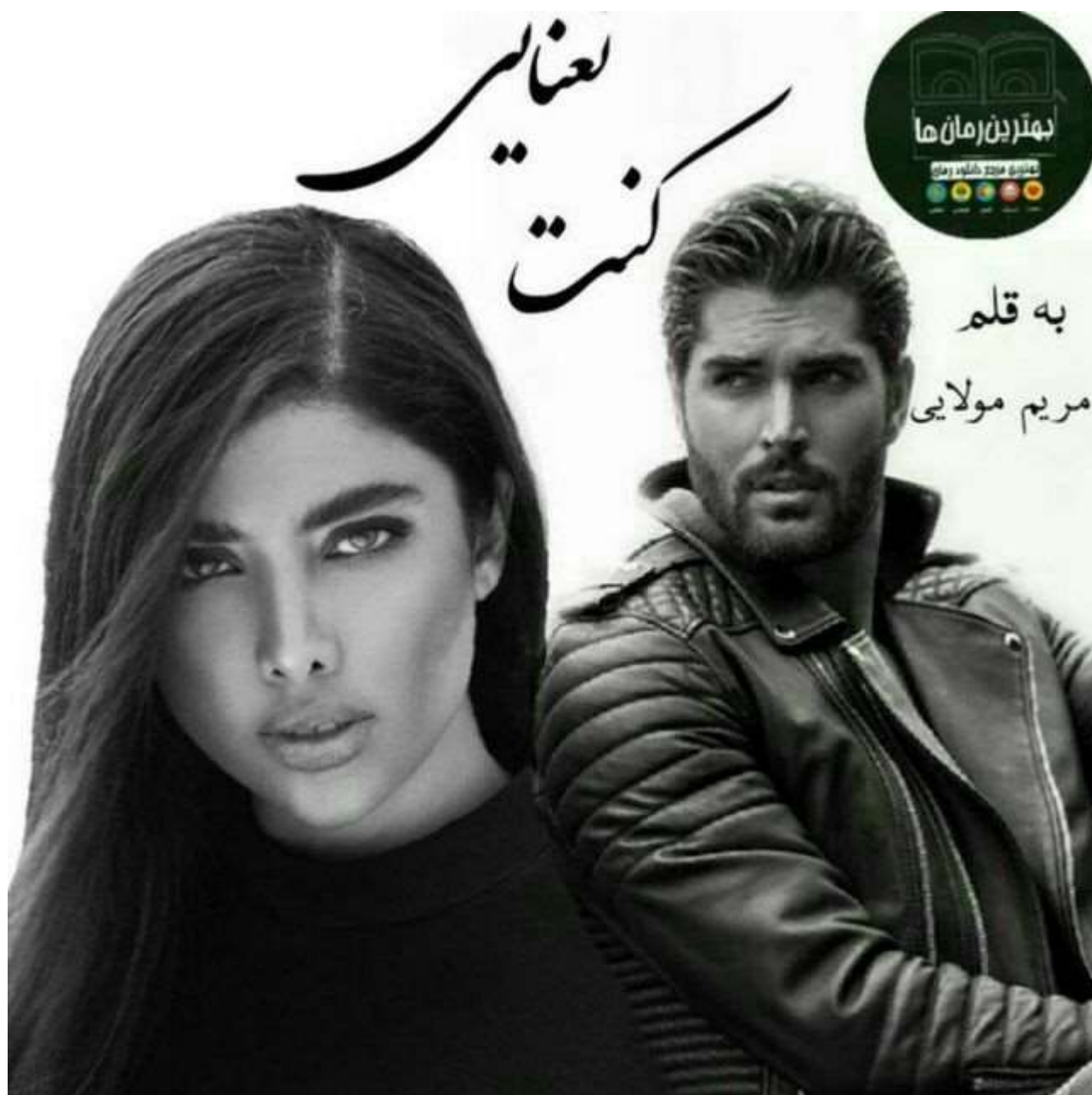
تعداد صفحات : 502

تدوین :  کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @MYBESTNOVELS

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید



خلاصه

شایدنگاه اولت که پرغروبودمراهه دام انداخت

یاشایدنگاه عاشقانه ات مرا از خود بی خود کرد.

نمی دانم!

فقط می دانم من اسیرچشمان سیاه توشده ام.

تو چه؟ مرادوست داری؟

یافقط

بازیچه ای برای هوسهایت هستم.

یاشایدهم این آدمیان هستن که نمی گذارن این من عاشق به تویی معشوق برسم.

نمی دانم'ولی تو بمان!

من لطیفم،

شکننده ام کمکم کن

نگذار بازی های این زمانه مرا تا مرز نابودی ببرند و احساساتم رابه آتش بکشند.

مقدمه

دود می کنی زندگیم را با هر دم و بازدمت

و من

بی خیال از همه چیز.

خیره به چشمان توام...

چنان غرق در سیاهه ی نگاهت شده ام...

که نفس کشیدن ! یادم رفته است...

و تو!

چنان محو بازی باد با موهایم شده ای که گاهی فراموش می کنی! خاکستر زندگیم را بتکانی!
می افتد بر سر احوالاتم و به آتش می کشد مرا

لب ورچیدم و لوس گفتم:
_بابا بذار برم دیگه حوصلم سررفته.

پوفی کشید و کلافه لب زد:
_خیلی خُب توکه از رو نمیری صد دفعه ام که بگم دیروقته، حرف حرفِ خودته.

خندیدم و بوسه ی محکم و آبداری روی گونه اش گذاشتم و بلند گفتم:
_عاشقتم که.

مردونه تک خنده ی کرد و زیر لب زمزمه کرد:
_پدرسوخته.

موهام رو پشت گوشم زدم و دویدم تواتاقم و گوشیم و هندزفریم رو برداشتم و از درخونه بیرون رفتم.
دوچرخه ی سفیدمشکیم رو که جلوی درواحدمون قفل کرده بودم، رو باز کردم و دکمه آسانسور زدم
تا از طبقه سوم بیاد پایین.

وقتی صدایی زنی رو که طبقه ی اول رو اعلام کرد رو شنیدم درآسانسور رو بازکردم و بادوچرخه ام رفتم داخل و ازتوی آینه ی بزرگ توی آسانسور نگاهی به خودم کردم.

صورتِ گرد وابروهایی تازه برداشته شده ی که تازه اجازه برداشتنش صادرشده بود و کوتاه بودنش زیبایی خاصی به چشم های کشیده وخمار مشکیم داده بود، پوست صاف وسبزه وبینی کشیدِ و قلمی ودرآخربهای قلوه ی قرمزرنگم که به مامان مهوش برده بود.

آرایش کم رنگی روی صورتم نشوند

بودم، که زیبایی صورتم رودوچندان می کرد.

شال مشکی نخِی خنکی سرم بود

که از زیرش چندتار از موهای فرم روی صورتم افتاده بود، و صورتم رو قاب گرفته بود.

قدبلندوهیکل بی نقصم که صدقه سررفتن مداوم باشگاههای مخالف ورزشی_علل خصوص فیتنس بود.

بااون مانتوی کوتاه وشلوارخنک تابستونی یاسی رنگی که بخاطر گرمی هوا پوشیده بودم هیکلم رو قشنگ نشون می داد.

باصدای زنی که طبقه ای پارکینگ رواعلام می کرد، به خودم امدم.

ولی بی تفاوت بخاطر اینکه ساعت نزدیک یک نصفه شب بود و همه جا سوت وکور بود و به احتمال زیاد کسی اونطرفا پیداش نمی شد،گوشیم رودرآوردم تاچندتا عکس ازتوی آینه آسانسور از خودم بگیرم.

درحال عکس گرفتن بازست های مختلف بودم که ازشانس خیلی خوبم درآسانسوربازشد.

پشتم به شخصی بود که در رو بازکرد.

ولی ازتوی آینه ای آسانسور می تونستم خوب ببینمش پسری قدبلند که می شد گفت قدش حدود یک ونود بود و هیکل ورزیده ای داشت که سینه های برجسته اش از زیرتیشرت طوسی رنگش بیرون زده بود و حسابی خودنمایی می کرد.

شلواری آبی تیره ای به پاداشت که پاهای بلندش رو قاب گرفته بود.

و موهای لخت و مشکی خوش حالتی که خیلی قشنگ شونه شده بود، وچندتار هم روی صورتش ریخته بود.

نگاهم به صورتش کشیده شد چشم های درشتی که ازسیاهی برق می زد

ابرو های تمیز شده ولی بلندوزیا، بینی کشید و استخوانی ولبهای توپره صورتی کم رنگ که ته ریش کوتاهی زیرش خودنمایی می کرد.

باصدای سرفه ی که کرد فهمیدم خیلی وقته به این پسر جذاب توی آینه خیرشدم.

باسرعت برگشتم و دیدم که با پوزخند خیر نگاهم می کنه.

سوالی نگاهش کردم که لب بازکرد:

_خوشت امد؟

باخنگی هرچه تمام در گفتم:

_ازچی؟

_به همونی که سه ساعت بهش زل زدی.

یک تای ابروم روبالا انداختم و پوزخند زدم.

_مثل اینکه زیاد ازحد خودشیفته تشریف دارید جناب.

دست چپش رو توی جیبش برد.

_خب این حسیه که امثال شماها به من دادید.

تک خنده ی کردم و موهام رو پشت گوشم زدم.

_مثل اینکه اشتباه متوجه شدین چون من فکر نمی کنم، که هیچ دختری از کسی مثل شماخوشش بیاد...

مکثی کردم ونگاهی تحقیرآمیزازسر تا پا بهش انداختم و ادامه دادم:

_ چون چیز خاصی ندارید که جلب توجه کنه!

ازطرزنگاه کردنم جاخورد ولی سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه..

_ازنگاه خیرتون کاملاً معلوم بود.

دست پیش رو گرفتم تا پس نیفتم خیلی ریلکس گفتم:

_من خیره نگاهتون می کردم؟ یا شمای که توی همون نگاه اول محو من شده بودید؟

چشم هاش ازتعجب گردشدد.

خودمم خندم گرفته بود.

داشتم چرت وپرت می گفتم، ولی همچنان ادامه می دادم.

داشت ازاین بحث خوشم می اومد.

چندروزی بود حال کسی رو نگرفته بودم اگه روی این پسره ی پرو و خودشیفته رو کم می کردم، خیلی خوب می شد.

_البته بهتون حق می دم من چهره ای زیبا و خاصی دارم هرکسی که دفعه ای اول من رو می بیند دقایقه ای مات و مهیبت می مونه.

خنده تاپشت لب هام اومد ولی اجازه ای نمایان شدنش رو ندادم.

ازاون حالت بهت زده دراومد و خودش رو جمع و جور کرده بود.

با لحن توهین آمیزی به حرف اومد.

_چه اعتمادبنفس داری تودختر!

مکثی کرد و مثل خودم نگاهی ازسرتا پا بهم انداخت و ادامه داد :

_من دخترهای رومی شناسم که ازخوشگلی زیادنمی شه توصورتشون نگاه کرد؛ اونوقت تو به خودت که قیافه ی معمولی داری می گی خوشگل؟

داشت مقابله به مثل می کردپسره ی بیشعور!

درحالی که ازحرص داشتم سخته می کردم دستم رو تکون دادم وسعی کردم تمام انرژی منفی که بهم وارد شد بود رو دور کنم واعتمادبنفسم رو از دست ندم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_هنوزبه درجه ای ازذهن نرسیدین که ازتون نظر بخوام.

که دارین درمورد چهره ی شرقی من که ازهمه لحاظ تکه و کامله نظربدید، حالا هم برو کنار حوصله کل کل باتویکی روندارم.

درحالی که ازشدت حرص لباش رو می جوید، کنار رفت تا من دوچرخه ام رو ازآسانسور بیرون بیارم.

درهمون حالت که داشتم دوچرخه ام ومی آوردم عقب ازقصد یک ذره گجش کردم و محکم بردم عقب که به طرزه فجیعی خورد به جایی حساسش و کبود شد.

تا خواست چیزی بگه که سوار دوچرخه ام شدم و سریع از درِ پارکینگ که باریموت باز می شد و از شانس خوبه من باز مونده بود باسرعت خارج شدم؛ تا نزنه نابودم کنه که خوشبختانه موفق شدم.

هندزفریم رو درآوردم وزدم به گوشیم ورفتم توی لیست آهنگ ها و بالاخره بعد از کلی چرخیدن آهنگ بدون تو اشوان رو پلی کردم.

بادوچرخه توی محوطه بزرگ مجتمع دور می زدم یکی من رو می دید، فکر می کرد دیونه ام ساعت یک نصفه شب!

هوا تاریک بود و محوطه فقط بانورهای که از چراغای وصل شده به دیوارسطح می شد یکمی روشن شده بود ومی شد اطراف رو دید.

نزدیک پنج سال بود که اینجا زندگی می کردیم.

قبلش توی یک خونه ویلايِ بزرگ که از پدربزرگ مادریم به مادرم ارث رسیده بود و بخاطر عشقی که مادرم نسبت به پدرش داشت، وبعد از مرگِ اون بی قراری می کرد پدرم راضی شد یه چندسالی رو هم اونجا بگذرونیم.

تا مامانم کمی آرام بشه.

و به زندگی عادی برگرده چون بخاطره وابستگی زیادی که به پدرش داشت چندماهی عزادار بود وسیاه رو هم از تنش دور نکرد؛ مامانم وقتی که سه ساله بودِ مادرش رو به علت بیماری سرطان ازدست می ده و به همین خاطر پدربزرگم تنهایی مادرم رو بزرگ می کنه.

مامان هم مثل من تک فرزند بود و وابستگی زیادی به هم داشتند.

یک سه سالی رو اونجا بودیم.

تا اینکه پدرم دیگه به ستوه اومده بود و دوست نداشت داماد سرخونه معرفی بشه.

بالاخره اون محمدمهرآرا بود و صاحب شرکت بزرگ مهندسی ققنوس..

از طرف دیگه فشار پدرجون، پدربابام که چرا باید بااین همه مال و اموال بره زیره بلیط پدرزن جماعت حتی اگر فوت هم کرده باشه فرقی نداره.

تااینکه مامانم راضی شد و به اینجا اومدیم یه آپارتمان صد و سی متری شیک که وقتی واردش می شدی اول از همه آبنمای بزرگی به چشم می خورد، که وسطه درخت های بیدمجنون و گل های رزقرمز حسابی خودنمای و دلبری می کرد.

آهنگ تموم شده بود و حتی چندترک پشت سر هم گذشته بود ولی من این قدر توی فکر بودم که اصلا نه متوجه متن آهنگ شدم نه متوجه گذره زمان!

به محض قطع کردن آهنگ صدای بابا رو شنیدم که داشت باملایمت صدام می کرد.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

بابا ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد.

عقب گرد کردم و به سمت بابا رفتم.

اولین تراس تک واحدی ها مال ما بود، که طبقه اول قرارداداشت.

سرم رو کمی بالا نگه داشتم تا بتونم بابارو ببینم.

_بله؟

کمی خم شد به سمت پایین و آرام لب زد:

_هندزفری تو گوشت بود یه ساعت دارم صدات می کنم نمی شنوی بلندم که نمی تونستم صدات کنم.

بسه دیگه بیابالا خستم نمی تونم بزارم توام نصفه شبی تنها پایین باشی زود بیابالا.

__باشه اومدم.

دور زدم و برگشتم داخل پارکینگ هنوز در باز بود و کسی نبسته بودش، دکمه قرمز رنگه بالایی در رو آروم فشار دادم. درباصدایی تقریباً بلند شروع به بسته شدن کرد.

بین الان چقدر فوشم بدن.

لبخند اومده تا بالای لبم رو قورت دادم و به سمت آسانسور حرکت کردم.

دکمه آسانسور رو زدم تا از طبقه ششم به پایین بیاد.

وارد آسانسور شدم هنوز بویِ عطر اون پسر رو می شد حس کرد.

یک عطر تلخ خیلی خوش بو بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

_کثافت خیلی جذاب بود، لامصب چه چشم های داشت.

خدایی حق داشت اینقدر خودشیفته باشه، ولی معلوم بود از اون بچه پرووهاست.

ولی چه حالی ازش گرفتم.

فقط خداکنه بتونه بچه دار بشه.

از تصورشم خنده ام می گرفت.

ولی قیافش خیلی خنده دار شده بود اگه یکمی دیگه می موندم قول نمی دادم گردنم رونشکنه.

بایستادن آسانسور پیاده شدم. و دوچرخه ام رو قفل کردم به جایِ همیشگیش رو در باز کردم و داخل رفتم.

و یک راست رفتم سمت اتاقم و

لباسم رو عوض کردم صورتم رو با آرایش پاک کن تمیز کردم و بعدش عین جنازه روی تخت افتادم. تازه یادم اومد امروز چقدر فعالیت کردم و خسته شدم، چشم هام رو بستم و به دودقیقه نکشیده بیهوش شدم.

با صدای جیغ و داد و تیروتنفنگ از خواب پریدم و نشستم.

مَنگ به همه جا نگاه کردم هنوز اون صدای وحشت ناک بلند توی سرم می پیچید، انگار بغل گوشم جنگ شده بود.

هراسون باچشم های که از شدت ترس و دلهره گردشده بود به دنباله مرکز صدا گشتم که چشمم به میز عسلی بغل تخت افتاد.

که دیدم گوشیم درحاله خودکشی و اون صدایِ ناهنجار و گوشخراش ازاون درحالِ پخشِ عصبی گوشی رو برداشتم که دیدم بله، خوده خودش عکس چانیول بازیگرِ مورده علاقه کره ایشم روی صفحه گوشیم درحاله خودنمایی بود.

بادیدن دوباره اسمش خنده ام گرفت.

«گوریل»

با عصبانیت ساختگی دکمه پاسخ و لمس کردم و غریدم:

_چته روانی اولِ صبحی؟ این چه آهنگِ مزخرفی بود سخته کردم.

همون جور که از شدت خنده درحاله غش کردن بود گفت:

_چطوری ماهک جونم؟ آهنگ رو حال کردی؟

بعدازگفتن جمله دومش غش غش خندید.

حرصی لب زدم:

...رو آب بخندی!

کم کم از شدت خنده اش کم شد.

ولی بالحنی که خنده توش موج می زد زمزمه کرد :

...خب چخبرا؟

...سلامتی؛ چیکار داشتی حالا اول صبحی؟

...هیچی می خواستم زنگ گوشت رو امتحان کنم.

با عصبانیتی که ولوم صدام روبیشتر می کرد غریدم:

...توکی وقت کردی آهنگ گوشی منو عوض کنی؟ ملیکافقط دعا کن دستم بهت نرسه!

تا خواست حرف بزنه گوشی و روش قطع کردم و پرتش کردم روی تخت با یک حرکت بلند شدم.

و غرغرکنان به سمت دستشویی حرکت کردم.

درحال خشک کردن دست و صورتم بودم و به سمت آشپزخونه می رفتم که دیدم مامان پشت میزغذاخوری چهارنفری چوبی قهوای تیره که صندلی هاش تو رفتگیه کمی داشت که باعث راحتی بیشتر می شد، نشسته بود.

و درحالی که لقمه ی تودهنش رو می جوید عمیقا توی فکربود.

فکرشیطانی به سرم زد.

آهسته بدون هیچ سروصدای بالای سرش رفتم و بلندگفتم:

...صبح بخیر.

از ترس دو متر به هوا پرید و جیغ کوتاهی کشید.

و وقتی من رو دید که دارم قاه قاه می خندم با صدای بلندی گفت:

_صددفعه گفتم از این کارهای بچگوننت دست بردار؛ تودیگه بیست و چهار سالته!

درحالی که از شدت خنده ام کم شده بود صندلی روبه روی مامان رو بیرون کشیدم و نشستم.

یک تیکه نون سنگک بر می دارم و کمی کره و عسل روی نون می مالم و یک گاز بزرگ ازش زدم
بادهنه پر می گم:

_خیلی تو فکر بودی حالا به چی فکر می کردی؟ صددفعه گفتم اینقدر فکر نکن موهات می ریزه، اون
وقت بابا هم می ره یک زنه دیگه می گیره گوش نمی دی که!

بعد از گفتن حرفم نیشم رو باز کردم که با چشم غره ی غلیظ مامان روبه رو شدم.

سرفه ای کردم و جدی گفتم :

_حالا به چی فکر می کردی مامی؟

صاف نشست گرفته بهم زل زد:

_داشتم فکر می کردم ناهار چی درست کنم؛ بخدا قاطی کردم دیگه بنظرت چی بزارم؟

_او حالا کو تا ناهار، من که ناهار نمی خورم.

گوشه ی ابروش رو خاروند:

__بابات امروز ناهار میاد خونه قرمه سبزی خوبه؟

درحالی که لقمه آخر رو می جویدم لیوان شیر رو هم سرکشیدم و لب زدم:

_چه عجب بابا ازاون شرکتش دل کند همون قرمه سبزی رو درست کن بابا هم دوست داره.

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و بلندشدم.

روی تخت دراز کشیدم و بی حوصله نگاهم رو دور تا دور اتاقم چرخوندم.

به کتاب خونه ی بزرگم چشم دوختم و لبخند زدم.

عاشق کتاب خوندن بودم.

همه جور کتابی علل خصوص شعر و رمان..

قفسه های کتابخونم پر بود از رمان های جوجو مویز، دفنه دوموریه، محمود دولت آبادی و مرتضی مودب پور....

و تموم عشقم شعرهای سهراب سپهری بود.

بلندشدم و رمانی از توی قفسه کتاب خونه برداشتم و مشغول خوندن شدم باید فکری به حال خودم می کردم خسته شدم از بس بیکار تو خونه نشستم، باید یک کار پیدا کنم.

دوس ندارم برم تو شرکت بابا یا برم پیش آقاجون.

دوس دارم مستقل باشم و خودم یه کارخوب پیدا کنم که نیاز به هیچکس نداشته باشم حتی بابام.

محو خوندن رمان بودم که صدای بابارو شنیدم مگه ساعت چندبودکه بابا خونه اومده بود!

یک نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ساعت دو و نیم بود.

ابروهام از تعجب بالا پرید.

این قدر محو داستان شده بودم که حتی گذر زمان و حس نکرده بودم.

از روی تخت بلندشدم و به سمت پذیرایی رفتم.

بابارو دیدم که روی مبل راحتی تک نفره کرم قهوی نشسته بود و داشت با مامان که توی آشپزخونه بود صحبت می کرد.

چون آشپزخونه آپن بود، به راحتی می تونست مامان رو ببینه.

آروم به سمتش رفتم و پریدم بغلش و ماچش کردم.

_سلام باباجونم، خسته نباشی.

پیشونیم رو بوس کرد ولبخندی به چهره ام پاشید و لب زد:

_سلام دخترِ بابا چطوری قشنگم؟

لبخند زدم.

_مگه می شه بابای خوشتیپم رو ببینم و بد باشم؟

لپم رو کشیدو گفت:

_چه زبونی داری تو پدرسوخته.

با صدای مامان من و بابا به طرفش برگشتیم

باحرصی که در کلامش مشهود بود لب زد:

_من هی می گم ماهک هوی منِ شما می گی نه نگاه کن؛ عین دوتا کفتر عاشق باهم حرف می زنن
منم که آدم حساب نمی کنن.

بابا در حین حرف زدن مامان، من روازخودش دور کرد و از روی مبل بلند شد و در حالی که به سمت
مامان می رفت

تو چشم هاش خیره شد و گفت:

_ما که مخلص شما هم هستیم خانوم.

مامانم در حالی که لبخند می زد به بابا نگاه می کرد.

منم که اوضاع رو خطری دیدم یه سرفه ای مصلحتی کردم:

_مامان ناهار کی حاضر می شه؟

باصدای من مامان انگار از خواب بیدار بشه به خودش اومد و درحالی که لبش رو از خجالت گاز می
گرفت زمزمه کرد:

_الان میز و می چینم.

بابا لبخندی به شرم مامان زد و زیر لب یک چیزی گفت که متوجه نشدم.

بیخیال وارد آشپزخونه شدم وبه مامان کمک کردم تا میز رو بچینه.

بعد خوردن ناهار و جمع و جور کردن آشپزخونه من و مامان به سمت بابا که درحال فوتبال نگاه کردن بود، رفتیم و کنارهم نشستیم.

چینی به ابروهام دادم و گفتم :

_ای بابا دوباره فوتبال؟ بزن یه فیلمی چیزی ببینیم.

چیزی نگفت و کانال رو عوض کرد و زد یک شبکه ای که داشت فیلم سینمایی پلیسی نشون می داد. وسط های فیلم رفتم و یک سینی چای و میوه آوردم و مشغول شدیم

ساعت شیش عصر بود که مامان واسه عصرونه و شام رفت خونه دوستش.

بابا هم مثل اینکه درمورد یکی از پروژهایش به مشکل برخورده بود که مجبورشد برگرده شرکت. منم که حسابی دلم برای ملیکا و متینه تنگ شده بود.

گوشیم رو برداشتم و به متینه زنگ زدم به نسبت از ملیکاخانم تر بود؛ الان اگه به ملیکازنگ می زدم می خواست سه ساعت مخم رو بخوره.

به یک بوق نرسیده برداشت.

_سلام اچی جونم.

لبخندی روی صورتم نشست.

_سلام فداتشم. چه خبرا؟

_سلامتی، اتفاقا می خواستم الان بهت زنگ بزنم بگم بریم بیرون حوصلم سررفته.

پیشنهادش رو روی هوا قاپیدم و گفتم:
_پس زود حاضر شو به ملیکاهم زنگ بزن.

سریع گفتم:

_خب خودت زنگ بزن بهش .
_نه اصلا اون الان می خواد سه ساعت یه بند حرف بزنه اعصاب ندارم.

خندید و گفت :

_باشه، پس زود بیا.
کش و قوسی به کمرم دادم.
_نیم ساعت دیگه اونجام.

و بدونِ خداحافظی قطع کردم.

بلند شدم و نشستم پشت میزآرایشم.

و شروع کردم به آرایش کردن، پنکیک برنزه کننده ام رو زدم و بعد یک خط چشم نازک کشیدم تا چشم هام رو کشیده تر نشون بده.

رژگونه نارنجیم رو زدم و در آخر هم یه رژلب قهوه ای کم رنگ و مات خوش رنگ هم زدم.

یک مانتوی بنفش کوتاه جلو باز که زیرش یه بلوزمشکی می خورد پوشیدم؛ موهام رو باتومو صاف کردم و از دوطرف بافتم.

یک روسری سفید که حاشیش آبی کاربنی بود و زمینش هم طرح های گلپه‌ی بود، سرم کردم و ازدوطرف موهای بافته شدم رو بیرون انداختم.

شلوارجین تنگ مشکیم رو هم پام کردم و کیف دستی مشکیه مجلسیم رو دستم گرفتم و گوشم رو کیف پولم رو داخلش گذاشتم.

و با برداشتن سویچ دویست شیش سفیدم بیرون زدم.

به آسانسور نگاه کردم روی طبقه ششم بود و داشت پایین می اومد.

حوصله صبر کردن نداشتم، تصمیم گرفتم از پله ها برم چون طبقه اول بودیم زیاد پله نبود.

تارسیدم به پارکینگ در آسانسور باز شد.

یاخدا...

این دیگه از کجا پیداش شد.

باخم بهم زل زده بود.

منم با یادآوری کاری که دیشب باهاش کرده بودم، خنده ام گرفته بود و نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم باهمه تلاشی که برای مهار کردن خنده ام داشتم نتیجه اش یک لبخند گنده بود که تحویلش دادم.

انگار با دیدن لبخندم عصبانی شد که چند قدم جلو اومد.

با همه ی نترس بودنم با دیدن عصبانیتش یکمی ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و باهمون لبخندم بهش نگاه کردم.

به یک قدمی ام که رسید با صدای تقریبا بلندی گفت:

_به چی می خندی؟

باهمه ترسی که داشتم بااعتماد بنفس تو چشم هاش نگاه کردم و لبخندم به پوزخند تبدیل شد و گفتم:

_به تو

بااین حرفم انگار جری تر شد که غرید:

ـ خیلی غلط کردی دختره ی بی صاحب!

بااین حرفش انگار آتیشم زد می خواستم یک دونه بزخم تو دهنش، ولی گفتم من که شانس ندارم بعدش می زنه لهم میکنه.

ولی باید جوابش رو می دادم من نباید جلوی پسر جماعت کم بیارم.

با عصبانیت و صدای بلندی که خودم از بلندیش ترسیدم گفتم:

ـ بی صاحب توی و هفت جد و آبادت پسره ی عوضی حالام گورت و گم کن اون ور می خوام رد شم.

باچشم های گرد شده نگاهم می کرد.

دیگه موندن رو جایز ندونستم تنه ی محکمی بهش زدم و رفتم سمت ماشینم و سوارشدم.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی برنگشتم ببینمش و باسرعت از درخارج شدم.

باسرعت می راندم اعصابم حسابی بهم ریخته بود، ضبط رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم.

و سعی کردم دیگه به اون پسره ی احمق فک نکنم و تمام حواسم رو به متن آهنگ بدم.

(دلم واست تنگ میشه، هرروزی که رد میشه، واسه من یه زندونه این خونه بی تو، چشات منو می گیره، میخندی جونم میره، دیونه میشم واست، میشم هی بی تابت)

* (منو ترکم نکن اصلا بی تو من از همه خستم، همه دنیام تو نگاته، نگیرازمن چشاتو. تودیونه منم عاشق، دوپرنده روی ابرا میرسیم ما ته دنیا، نگیرازمن چشاتو.

منوترکم نکن اصلا بی تو من از همه خستم همه دنیام تو نگاته ،نگیرازمن چشاتو)
(لالالای لالای لالالالای لالای لالای لالالای)نگیراز من چشاتو.(آهنگ منوترکم نکن،شهاب مظفری

ازخونه ما تا خونه ی متینه اینا پنج دقیقه راه بود.

بعده تموم شدن آهنگ رسیدم تک زدم پایین بیاد.

نگاهش کردم مثل همیشه خانوم و باوقار ولی به وقتش شیطون.

مانتومشکی کوتاه و ساده ولی شیک تنش بود که هیکله بی نقصش رو به نمایش گذاشته بود؛ شال
آبی کمرنگ که گلهای برجسته هم رنگش زیبایش رو دوچندان می کرد، شلوار مشکی که ازبغل روش
نگین داشت تا بالا و کفشای لژمشکی.

متینه چهره جذابی داشت چشمهای قهوه ای روشن ابروهای بلند و قهوه ای، موهای قهوه ای تیره، بینی
کشید و کمی بزرگ که به صورت استخوانی کشیدش می لومد و در آخر لبهای توپر و براومده.
دربازکرد و نشست.

_سلام خوبی؟

_سلام مرسی، کجاقراره بریم مهمون ملیکا؟

خندید و گفت :

_خوش خیالی ها ملیکااصلا آب از دستش می چکه؟

_من نمیدونم من امشب فقط به شوق اینکه قراره مهمون ملیکاباشیم اومدم.

_حالا بزار ببینیم می تونیم بندازیم گردنش یانه.

توی چراغ قرمز بودیم که متوجه ماشینی که سمت راستمون بودشدیم.

یک پورشه قرمز رنگ که دوتا پسر داغون سوارش بودن و بالبخندای چندشون نگاهمون می کردن،
اصلا قیافشون به ماشینشون نمی خورد به این ها میخورد سوار پیکان جوانان گوجه ای شن.

متینه شیشه رو بالا داد.

که پسری که راننده بود برگشت سمت ما و باچشم های سبزه هیزش به متینه خیره شد و چشملی حوالش کرد.

پوزخندی زد و گفت:

_توروخدا ببین یکیشونم شکل آدمیزاد نیستن، حیف اون ماشین راسته که می گن سیب سرخ و دست چلاغ.

یاد اون پسر ی چندش افتادم

ولی عجیب برعکس قیافه جیگرش اخلاقش داغون بود.

_به چی فکر می کنی که قیافت واینجوری کردی؟

از فکر بیرون اومدم جوری به سمتش چرخیدم که صدای ترق و توروک گردنمو شنیدم.

باچشم های گردشده گفتم:

_قیافم و چجوری کردم مگه؟

_چنان اخم هات و کردی تو هم و دندون هات و روهم فشار می دادی که گفتم الانه که سخته کنی،

حالا به چی فکر می کردی؟

کل قضیه رو واسش تعریف کردم.

بعدازتموم شدن حرفم باصدای بلند خندید

_کوفت.

خنده اش رو خورد وساکت شد.

تا دم دم در خونه ملیکا رسیدیم که دیدم پایین منتظره ایستاده.

رو سری مشکی پهن نخى سرش کرده بود و یک مانتوی قرمز باطرح های مشکی هم تنش کرده بود و در آخر یه شلوار جین مشکی جذب وکتونی های مشکی.

پرید توی ماشین و غرزد.

_چقدر دیر اومدید، سه ساعته علاف پایین ایستادم.

برگشتم عقب و نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_بلد نیستی سلام کنی؟

اخم هاش روتوهم کشید و به حالت قهر سلام کرد.

برگشتم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم که متینه گفت:

_ حالا کجا بریم؟

ملیکا گفت :

_بریم یه رستورانی چیزی خیلی گشمنه.

من و متینه نگاهی به انداختیم و لبخند خبیثی زدیم نمی دونه چه خوابی براش دیدیم.

جلوی یک رستوران شیک و گرون قیمت پارک کردم.

اینجایی از بهترین رستورانایی تهران بود بابا بعضی وقت ها قراره ذی کاریش رو اینجامی داشت.

وارد رستوران که شدیم همه جاها پر بود و فقط قسمت آخره رستوران یک میزه چهارنفره و یک میز شیش نفره خالی بود.

به سمت میزه چهارنفره حرکت کردیم و نشستیم.

منو رو برداشتم و دست روی گرون ترینش گذاشتم حتی نمیدونستم چی هست اسمش رونشیده بودم تا حالا.

متینه هم همونی که من انتخاب کرده بودم و انتخاب کرد و ملیکای از همه جا بی خبر هم برگ سفارش داد.

سفارشامون رو آوردند.

باورش برام سخت بود؛ آخه این ها چی بودن، یک بشقاب بزرگ سفید چندتا دونه هویج و کلم و کاهو توش بود و دورش هم یکم سس سفید بود این بیشترشویه سالاد بود تا غذا، تازه اونم به این گرونی! همونجوری بهت زده به بشقاب خودمون و ملیکا نگاه می کردیم که داشت با اشتها غذاش رو می خورد.

متینه آب دهنش رو قورت داد و برگشت سمتم گفت:

این دیگه چیه؟

ابروهام رو درهم کشیدم و گفتم:

نمی دونم والا

دیگه حوصله ی سفارش دوباره نداشتیم.

بابی میلی تمام با هویجای تو بشقاب مشغول بودم و باحرفی مشهود محکم می جویدمشون ک صدای خرچ خرچ شون زیر دندونام و حتی متینه که روبه روم نشسته بود، هم می تونست حس کنه. متینه هم ناراضی کاهوی توی دهنش گذاشته بود و باابروهای چین خورده به دیگران نگاه می کرد. ملیکا با لبخندی خبیث آخرین قاشق غذاش رو هم خورد و با دستمالی دور دهنشو پاک کرد درحالی که از پشت صندیش بلندمی شد گفت:

من می رم دست هام بشورم.

سری تکون دادم و به رفتنش خیره شدم

که متینه با پاش محکم به ساق پام زد.

ازدرد اخم هام رفت توهم وخم شدم و کمی پام رو بالا آوردم.

با دسته راستم کمی ساق پام و مالیدم و با خشم برگشتم سمت متینه و غریدم:

چته روانی؟

روی میز خم شد و گفت:

_این چه دردی بود سفارش دادی.

اومدم جوابش رو بدم که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد، نگاهی به گوشیم انداختم که دیدم ملیکاست این مگه نرفته بود دستشویی؟

باتعجب جواب دادم.

_چی شده؟

خندید و گفت:

_من اومدم بیرون پیشه ماشینتم، زودتر حساب کنید بیایید.

حرصی گفتم:

_برای رفتی بیرون؟ بیاتو ببینم.

بلند خندید و گفت:

_فکر کردید نفهمیدم می خواستی پوله غذا رو بندازی گردنه من، خب دیگه حالا هم حرص نخور برید حساب کنید بیایید.

با عصبانیت قطع کردم و به متینه که کنجکاو نگاهم می کرد گفتم:

_پاشو بریم این از ما زرنگ تره سرمون کلاه گذاشت.

ابروهاش بالا پريد و گفت:

_کی و می گی؟

_ملیکا دیگه..

به گارسون اشاره کردم که حسابمون روبیاره؛ چشمم که به رقم خورد چشم هام از کاسه دراومد به ناچار حساب کردم و به سمت درحرکت کردیم.

ملیکارو دیدیم که به ماشین تیکه داده بود به سمتش یورش بردم که با خنده اون طرف ماشین رفت. باحرص سوار ماشین شدم.

و اشاره کردم اون ها هم سوارشن.

باسرعت می روندم که صدای ملیکا دراومد.

_چه خبره، آروم تر.

نگاهی به کیلومترشمار ماشین انداختم و باتعجب از سرعتم کاستم.

برگشتم ونیم نگاهی به ملیکا که سرشو از وسط دو صندلی جلو رد کرده بود و داشت نگاهم می کرد، کردم و گفتم:

_تو یکی حرف نزن که خیلی از دستت شکارم.

ملیکا کمی خودش رو جمع و جور کرد گفت :

_باشه بابا ببخشید به جبراناش براتون بستنی و آب میوه می خرم، هوم؟

کمی نرم تر شدم و نگاهی به متینه انداختم تا نظره اونم بدونم

سرتکون داد و گفت:

_خوبه برو یجا یه شیرپسته بخوریم من هنوز گشمنه سیر نشدم با دوتا هویج و کلم که.

سری تکون دادم و به سمت بستنی فروشی خوشگلی که اکثرا باهم می رفتیم حرکت کردم.

داخل کافه دکوراسیون جالبی داشت همه چیزازجنس چوب بود.

فضای آرامش بخشی داشت.

بااینکه ساعت نزدیک یازده شب بود ولی هنوز نصفه بیشتره کافه پربودازجوون های که ازخونه بیرون زده بودن، که چندساعتی بی قید و بند از همه چیز بادوست هاشون خوش بگذرونن.

یه میزه گرد چوبی قهوه ای تیره سه نفره انتخاب کردیم و نشستیم.

حسابی گشنه ام بود بخاطره همین یک کیک شکلاتی با شکلات داغ انتخاب کردم و متینه هم یک شیرپسته انتخاب کرد ولی ملیکا بخاطر اینکه یک پرس کامل برگ خورده بود؛ میلی به چیزه دیگه ای نداشت بلند شد ورفت تا سفارشاروبده.

بعدازچنددقیقه ملیکابرگشت و نشست مشغول صحبت کردم بودیم که ملیکا گفت:

_ماهک پاشو بگیر آماده ست.

_به من چه، چرا به متینه نمی گی؟

جفتشون به من نگاه کردند.

_برو دیگه

_وا چتونه باشه رفتم.

سینی رو برداشتم و تشکر کردم و برگشتم برم سمت بچه ها که چشم میخ پسری شد که از در اومد تو و داشت به سمت انتهای کافه می رفت.

فکر شیطانی به سرم زد سینی رو گذاشتم روی یکی از میزهای خالی اونجا و شیرپسته ای متینه رو برداشتم و به سمتش حرکت کردم.

از من جلوتر بود.

به سرعتم افزودم تا باهاش برابرشم وقتی بهش رسیدم پام رو بند صندلی کناری کردم و خودم و هل دادم سمتش و لیوان ور کج کردم.

در صدم ثانیه تموم هیکلش با شیرپسته یکی شد و لیوان به پایین سقوط کرد و باصدای بدی شکست.

به یکباره سکوت عجیبی محیط رو فرا گرفت.

انگار همه داشتن ما رو نگاه می کردن و من فقط محو چشم های عصبی بودم که شیر از مژه هاش می چکید.

چتر تزئینی که برای روی شیر پسته بود، به شونه ای لباسش گیر کرده بود.

تمام تیشرت سرمه ای رنگش و شلوار کتون مشکی خوش دوختش پر از شیر و تیکه های موز شده بود.

توی پارکینگ به لباسهایش دقت نکرده بودم ولی حالا زیر حجمی از شیر هم خوشتیپ بنظر می رسید.

انگار تازه به خودش اومده باشه باصدای که از شدت خشم می لرزید گفت:
_چه غلطی کردی؟

بااعتماد بنفس کامل یک تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
_من کاری نکردم تو خوردی به من.

باصدای که سعی می کرد زیاد بلند نباشه ولی هنوز هم ولوم صداش وطرز نگاه کردنش به طرز عجاز انگیزی وهم را در آدم به غلیان در می آورد گفت:
_دختره ی عوضی کله هیکلم و به گند کشیدی طلب کارم هستی؟

_اولا عوضی خودتی و هفت جد وآبادت، دوما کل هیکل تو خودش به گند کشیده شده بود نیازی به من نبود.

با عصبانیت قدمی به سمت برداشت
گوشش و آورد سمت لبم و گفت:
_چی فرمودین؟

ترسیدم واقعا برای لحظه ای از این غول بی شاخ و دم ترسیدم؛ ولی من ماهک بودم دختره محمد مهرآرا و نوه ی داریوش خان بیدی نبودم که با این بادهای بلرزم.
لحن چاله میدونی به خودم گرفتم و گفتم:

_همین که شنوفتی، حالام دیگه مزاحمم نشو و گرنه حسابت با کرام الکاتبین.

نگاهش طوفانی شد می تونستم برق خشم رو توی سیاهیه ی چشمانش ببینم.

کمی به عقب رفت و خودش رو به سمت عقب خم کرد و نگاهی از سرتاپا بهم انداخت و گفت:

_ریزمیبینمت کوچولو

_من که اصلا نمی بینمت.

باپوزخند بهم خیره شد نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_بهتره بری لباست و عوض کنی و آبی به دست و صورتت بزنی خیلی حال بهم زن شدی.

بانگاهی سرشار از نفرت کنارم زد و به سمت در حرکت کرد که همزمان پسری به دنبالش دوید و صداش کرد.

_مسیح یک لحظه وایسا.

اوه چه اسمم باکلاسی داره انگار فقط اخلاقی مشکل داره.

پسره که بهش رسید برگشت و چند کلمه ای باهم حرف زدن و رفت.

نگاهی به دورو برم کردم همه برگشته بودن سر کاره خودشون و فقط متینه و ملیکا با چشم های گشاد شده و دهن باز نگاهم می کردن؛ بادیدن قیافه هاشون خندم گرفت.

برگشتم که هم سینی رو بردارم هم یک لیوان دیگه شیرپسته سفارش بدم.

هر چقدر اصرار کردم خسارت لیوان رو بگیرن قبول نکردن و گفتن اتفاقیه که افتاده.

بعد از آماده شدن شیرپسته مورد نظر رفتم به سمت بچه ها و نشستم

که متینه به حرف امد:

_ماهک این چه کاری بود؟مرض داشتی، خودم دیدم از قصدی خودت و هل دادی سمتہ پسرہ.
خندہ ی کردم و گفتم:

_حقش بود، حال کردی چجوری حالش و گرفتم.

ملیکا گفت:

_کی بود اصلا

نیش خندی زدم و با دهن کجی گفتم:

_پسرہ همسایمون.

متینہ خندہ ی کرد و گفت:

_همون آسانسوریه؟

سری تکنون دادم کہ ملیکاگفت:

_جریان چیه؟

متینہ هم قضیہ رو برای ملیکا تعریف کرد.

شروع بہ خوردن کیکم کردم، شکلات داغم کہ دیگہ سرد شدہ بود و قابل خوردن نبود.

باصدای بلند آہنگ Bailando انریکہ چشم باز کردم.

من عاشق این آہنگ بودم ولی دیگہ کم کم دارم ازش متنفر می شم

دیشب قصد کردم امروز صبح برم بدوم، بخاطرہ ہمین ساعت گوشیم رو تنظیم کردہ بودم تا بیدارم کنہ.

گوشیم رو برداشتم و قطع کردم نگاہی بہ ساعت بالای صفحش انداختم ساعت ہشت بود.

کش و قوسی به کمرم دادم که صدای ترق تورقشون دراومد.

بلندشدم تختم و مرتب کردم و دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم.

جلوی آینه نشستم و موهام رو شونه کردم و همش رو بالا جمع کردم لباس ورزشی مشکیم رو پوشیدم و یک شال مشکی ام سرم کردم.

گوشیم رو برداشتم و کتونی های آل استار صورتم رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.
از محوطه مجتمع خارج شدم و رفتم توی پارک روبه روی خنمون و شروع کردم به دویدن.
حدود نیم ساعت یک نفس از اول پارک تا آخر پارک دویدم.

تااینکه حسابی خسته شدم و شروع کردم به قدم زدن، عرق از سر و روم شره می کرد.
واردمجتمع شدم و خواستم برم بالا که گوشیم شروع کرد به زنگ زدننگاهی به صفحه اش انداختم چشم هام گرد شد.

فریدبود پسرعموی ساکت و خجالتیم؛ جزو محالات بود که بهم زنگ بزنه اونم این وقت صبح.

دکمه اتصال و زدم که صدای آرومش توی گوشم پیچید.

_الو

_الو سلامم فریدجونی،چه عجب شما به ما یه زنگ زدین.

_سلام خوبی دختر عمو ببخشید درگیره کارای کارخونم.

_اشکال نداره خب کاری داشتی؟

راستش دخترعمو غرض از مزاحمت عمو گفتن که می خواین کار پیدا کنین، ولی نمی خواستین بریدشرکت عمو می خواستم بگم اگه خواستین می تونید بیایید توی کارخونه پیش ما آقاجونم خوشحال می شه.

ابروهام بالا پریدند. چی می گه واسه خودش من اگه می خواستم که می رفتم پیش بابای خودم چه فرقی می کنه گرم می خواستم به راحتی بااختیارخودم می تونستم برم پیش آقاجون دیگه نیازی به اجازه ایشون نبود.

باحرصی مشهودگفتم:

منتظره اجازه جنابعالی بودم که خداروشکر راضی هستین ...

مکثی کردم و ولوم صدام کمی بلندترشد وادامه دادم:

فرید چی می گی واسه خودت من نمی خوام زیردست باباواقاجون کارکنم که بگن خودش عرضه نداشته بعدازاین همه درس خوندن دستش تو جیبه باباشه، من از امروز می گردم دنبال کار دیگه فک کنم برای یه نفر که فوق لیسانس کامپیوترداشته باشه یه کاره بدردبخوره پیداباشه.

فرید که تااون موقعه ساکت بود و به حرفام گوش می کرد نرم جواب داد:

من همچین جسارتی نکردم که بایدازمن اجازه می گرفتین شماهم هرچورراحتین صلاح مصلحت خویش خسروان دانند، بازم ببخشید که مزاحمت شدم خداحافظ.

بدون اینکه مهلت بده منم حرف بزمن قطع کرد.پسره ی بی ادب درسته باهاش تندحرف زدم ولی دلیل نمی شد گوشی رو روم قطع کنه.

به به خانوم ورزشکار صبح عالی متعالی!

پشت سرم بود برگشتم ونگاهش کردم.

یک تیشرت تنگ مشکی تنش بود، که هیکل خوش فرمش رو به رخ تماشاجی می کشید.

شلوارتنگ آبی تیره و کتونی های نایک مشکی ازش بدتیکه ای ساخته بود.

وبالبلخند که ازش بعیدبود بهم خیره شده بود.

بخاطراینکه مثل دفعه قبل آتو دستش ندم، سریع دست از هیز بازی برداشتم و باخم غلیظی ازش چشم برداشتم و برگشتم تا برم که سریع اومد جلو روم ایستاد که باعث شد یه قدم برم عقب و بگم:

چته وحشی؟

عمیق به چشم هام نگاه کرد وگفت:

می خوام باهات حرف بزنم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

بروبابا.

خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و سمت خودش کشید.

سریع دستم رو کشیدم و تعادلم رو حفظ کردم و باصدای بلندی گفتم:

به چی حقی به من دست زدی ها؟

سریع گفت:

چرااینجوری می کنی؟ من فقط می خوام باهات حرف بزنم.

من باتو حرفی ندارم.

ولی من دارم.

_خب به درک که داری.

اخم کرد و گفت:

_یک لحظه وایسا

منتظر نگاهش کردم که دست کرد توی جیبش و یک کارت کوچیک از توی جیبش درآورد و گرفت سمت چشم ازش برداشتم و باکنجکاوی کارت رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم.

«شرکت تجاری نماگستر

بامدیریت مهندس مسیح موحدی

شماره تماس: 091.....»

چشم ازکارت گرفتم وسوالی نگاش کردم.

_خب؟

_خب نداره که این کارت شرکته منه،

و دستش رو به طرفم گرفت و گفت:

_من مسیح موحدی هستم.

بی توجه به دست دراز شدش بی حوصله گفتم:

_خب که چی؟

کلافه پوفی کشید و دستش رو جمع کرد و گفت:

_ببین می دونم ما بد باهم آشنا شدیم ولی من الان ناخواسته حرف هات وشنیدم مثله اینکه دنباله کارمی گردی؛ منم دنبال یه آدم مطمئن می گشتم برای اینکه کارای شرکت و انجام بده حالا که توام دنباله کاری مدارکت وبیار شرکت شایدباهم کناراومدیم.

بااینکه ازش خوشم نمی اومد ولی پیشنهاد بدی نبود؛ اینجوری می تونستم به همه ثابت کنم که می تونم بدون کمک اون هام روی پاهای خودم بایستم ولی باید محتاط تر عمل می کردم

بر چه اساسی ندیده و نشناخته بدون اینکه بدونه من درحدچه حدتحصیلات دارم و اصلا کی و چی هستم پیشنهاد کارمی داد اونم یک همچین کار مهمی که حتما واسش مهمه که دنبال آدمه مطمئن می گشته.

محتاطانه پرسیدم:

چرا بهم اعتمادمی کنید؟

باآرامش دست چپش رو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

بنظرنمیاد آدم کلاهبرداری باشی، این محله و طرز لباس پوشیدنتم نشون می ده که از لحاظ مالی مشکلی نداری که بخوای دله دزدی کنی، یا بخاطر رشوه ای که ممکنه رقبای شرکت بهت پیشنهادبدن پاهات سست بشه.

مکثی کرد وگفت:

اینطورنیست؟

سری تگون دادم که ادامه داد:

شنیدم داشتی می گفتی که فوق لیسانس کامپیوترداری، درسته؟

آهان پس اینم شنیده بود مکثی کردم وباآرامش جواب دادم:

بله.

سری تگون داد و گفت :

_خوبه دیگه همونیه که میخواستم.

به کارت توی دستم اشاره کرد و گفت:

_ببین آدرس شرکت روی کارت نوشته شده؛ منم الان دارم می رم تا ساعت شش عصر هم شرکتم مدارکت و بیار تا ببینیم چی می شه.

سرم رو تگون دادم و تشکر کردم:

_خیلی ممنون.

خنده ای آرومی کرد که دندونای سفید و یک دستش معلوم شد همزمان دستش رو آورد بالا و بهم اشاره ای کرد و گفت:

_وقتی آروم می شی بهترمی شه باهات کنارآومد انگار نه انگار تو همونی هستی که دیشب از سرتاپام و با شیرپسته یکی کردی.

خنده ای نمکی کردم و گفتم:

_خب حقتون بود بد باهام حرف زده بودین، بایدتلافی می کردم.

سری تگون داد و حلقه سویچ ماشینش رو توی دستش چرخوندو درحالی که راهش رو کج می کردتایره گفت:

_پس من منتظرم، فعلا

_فعلا

به رفتنش خیره شدم تا رسید به جنسیس مشکیش و سوارشد وکامل از ساختمان خارج شد.

سرحال و شاد از اینکه هنوز دنبال کار نگشته یک کار خوب پیدا کردم.

از پله ها بالا رفتم و در و باز کردم و رفتم تو مامان هنوز خواب بود، لباس هام رو درآوردم انداختم توی ماشین لباسشویی و رفتم تا دوش بگیرم.

بعد از یک دوش بیست دقیقه ای، بلوزشلوار لیمویی که با پوست برنزه ام تضاد جالبی داشت تنم کردم.

ورفتم توی آشپزخونه و یک نیمروی خوش مزه واسه خودم درست کردم و توی رگ زدم.

من نمی دونم ورزش کردنم برای چیه؟

وقتی بعدش این همه میخورم.

بعد از خوردن صبحانه میزوم جمع کردم و ظرف ها رو شستم و می خواستم از آشپزخونه برم بیرون که مامان حوله بدست اومد تو آشپزخونه و درحالی که صورتش رو خشک می کرد گفت:

_کی پا شدی؟

_یه ساعتی می شه.

_رفته بودی ورزش کنی؟

_آره

_خب برو کم کم حاضرشو می خوام ناهار بریم خونه مادر بزرگت.

_ازالان برم حاضرشم؟ مگه می خوایم بریم کله پزی ساعت تازه نه شده.

_خب گفتم توطولش می دی می خوای حاضرشی زودتر بگم بهت.

شونه ای بالا انداختم و درحالی که از آشپزخونه خارج می شدم گفتم:

_مامان من الان یه جایی کاردارم؛ تو کارهات وکن و حاضرشو یه ساعت بیشتر طول نمی شه میام دنبالت بریم.

_زودبیاای ها نری سه ساعت دیگه بیایی زشته دیربریم.

_نه زود کارم تموم می شه.

رفتم توی اتاقم و موهای خیسم روباز کردم و نشستم پشت میز آرایشم و با سشوار موهام رو خشک کردم و بعد با اتو مو موهام رولخت لخت کردم.

آرایش ملیحی هم کردم و موهام رو شل یک وری بافتم.

آخه نمی شد بدون اینکه موهام رولخت کنم ببافم اونجوری بعضی جاهاش می زد بیرون، اینجوری بهتره.

بلندشدم و رفتم سراغ کمد لباسام و بعد از کلی فکر کردن یک شلوار جین تنگ مشکی و یک مانتویی فوق العاده کوتاه قرمز هم برداشتم که کوتاهیش تایک وجب زیر باسنم بود.

یک شال مشکی ساده و با کفش هایی پاشنه بلنده ورنی قرمز.

خنده ام گرفت انگار می خواستم برم عروسی یک تیشرت مشکی جذبم که هیکل بی نقصم رو حسابی به رخ می کشید و خیلی دوستش داشتم؛ برداشتم و زیرمانتوم پوشیدم.

عطر مورده علاقه ای دویست و دوازده م که فوق العاده خوش بو و مست کننده بود و زدم. و کیف قرمزم رو که باکفشم ست بود برداشتم و خواستم برم بیرون که برگشتم و یک نگاه دیگه توی آینه به خودم کردم. و بایک تصمیم آنی رژ لبم رو که صورتی کم رنگ بود و پاک کردم و رژ قرمز پرنگم که خیلی خوش رنگ بود و محکم روی لب هام کشیدم. و زیر لب زمزمه کردم: _آهان، حالا بهتر شد.

اومدم برم بیرون که یادم اومد مدارکم رو برنداشتم. زدم توی پیشونیم حواس پرتی نثاره خودم کردم. بابرداشتن مدارکم بالاخره بیرون زدم.

نگاهی به ساختمون بلندبالایی که سردرش اسم شرکت ذو نوشته بود کردم و واردشدم. به نگهبانی رسیدم که مرده میانسالی دراتاقک نگهبانی مشغول دیدن تلویزیون بود. با انگشت اشاره و وسطی تقه ای به شیشه اتاقک زدم که برگشت به طرفم و گفت: _بفرمایید خانوم.

_سلام خسته نباشید، می خواستم بدونم دفترآقایی موحدی کدوم طبقه.

درحالی که دوباره برمی گشت سمت تلویزیون گفت:

_طبقه هفتم.

به سمت آسانسوررفتم و سوارشدم و دکمه طبقه هفتم و زدم.

باصدای زنی که طبقه هفتم و اعلام کرد، بیرون امدم و وارد واحد شدم و به سمت زنی بیست و هفت ساله ای خوشتیپی که پشته میزمنشی نشسته بودرفتم :

_سلام

سرشو از روی برگه های روی میز برداشت و نگاهی بهم کرد و گفت:

_سلام؛ بفرمایید؟

_باآقای موحدی قرارداداشتم.

_بله چندلحظه صبرکنید.

تلفن و برداشت و شماره ای کوتاهی رو گرفت :

_آقایی موحدی خانومی اومدن و می گن باشماقراردارن.

....._

_بله چندلحظه.

سرش رو سمت من گرفت گفت:

_اسمتون؟

_ماهک مهرآرا هستم.

سری تکون داد و به فرد پشت خط گفت:

_خانوم مهرآرا.

....._

_باشه چشم.

تلفن و قطع کرد و روبه من گفت :

_می تونید تشریف ببرید داخل.

سری تکون دادم و به سمت دری که اشاره می کرد حرکت کردم.

تقه ای به در زدم که باصدای بلند و رسای گفت:

_بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد شدم.

اتاق بزرگی که باکاغذ دیواری های سفید مشکی پوشیده شده بود.

و میزبزرگ قهوه ای تیره ای که پشتش مرد جدابی باچشمانی نافذ منتظر نگاهم می کرد.

به سمت مبل های راحتی عسلی رنگ حرکت کردم و درحالی که می نشستم.

گفتم:

_سلام.

به صندلی بلندچرم مشکی رنگش تکیه داد و گفت:

_سلام خانوم مهرآرا، مدارکت و آوردی؟

سری تکون دادم و بلندشدم و مدارکم رو روی میز گذاشتم و سرجام برگشتم

نگاهی بهشون انداخت و سرش رو تکون داد.

_خوبه؛ فقط باید این فرم رو پرکنی.

و به برگه ای که روی میز بود اشاره زد.

دوباره برخاستم و به سمت میزش رفتم و مقابلش ایستادم.

برگه رو برداشتم بهش نگاهی انداختم.

راضی از همه چیز طلب خودکار کردم.

خودنویس طلایی رنگی که دستش بود و به سمتم دراز کرد .

برگه رو روی میز گذاشتم و روش خم شدم

تا پرش کنم.

بعداز اتمام کار سرم رو بالا آوردم و نگاهی به خودنویسش انداختم که دیدم اسمش بالایی خودکار

حک شده.

خودنویس و برگه رو به سمتش دراز کردم.

و متوجه شدم که از اون وقت تاحالا خیره به من نگاه می کرده.

دوباره برگشتم و نشستم و گفتم:

_از کی باید پیام؟

گردنش رو کمی کج کرد و گفت :

_فردا ساعت هشت اینجاباش.

مکث کوتاهی بعد از شنیدن حرفاش کردم و گفتم:

_من هنوز نفهمیدم کارم چیه.

از روی صندلیش بلند شد و به سمت مبل روبه رویی من اومد و نشست پاهاش رو روی هم انداخت وگفت:

_تو از این به بعد دستیاره منی، همه ای جلسه ها و قرارهایی کاریم و تو تنظیم می کنی و همینطور فکسایی که برامون میاد و ترجمه می کنی.

سوالی نگاهم کردن ادامه داد:

_زبان بلدی که؟

بااعتماد بنفس سرم رو بالاگرفتم و گفتم:

_بله تافل دارم.

سری تکون داد و گفت:

_خوبه پس فرداسره ساعت هشت اینجاباش، من آن تایم بودن واسم خیلی مهمه.

نگاهی به ساعتم کردم بادیدنش هل بلندشدم؛ مامان من رومیکشه.

بادیدن حرکت سریع من جا خورد و با تعجب گفت :

_مشکلی پیش امده؟

تازه متوجه شدم و شرمنده بخاطر حرکت نابجای وسط حرف هاش سرم رو کمی پایین انداختم گفتم:

_متاسفم؛ آخه قراره برم جایی دیرم شده.

سری تکون داد و بلند شد و درحالی که به سمت در راهنماییم می کردگفت:

_بسیار خب فردای بینمتون.

تشکری کردم و از شرکت خارج شدم.

سوار ماشین شدم و گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و نگاهی بهش انداختم که با سیلی از تماسهای ناموفق روبه رو شدم.

لبم رو گاز گرفتم و به مامان زنگ زدم که به یک بوق نرسیده برداشت:

_کجایی پس؟ صد دفعه زنگ زدم بهت دیر شده، رفتی یک ساعته بیایی الان ساعت دوازده ست.

_باشه، باشه ده دقیقه دیگه دم درم بیایین.

_باشه زود بیا.

دوتا بوق زدم که مش رحیم سرایدار خونه ای پدریم که از اون موقعه که یادم میاد اینجا بوده درو باز کرد تا ماشین رو ببرم تو شیشه رو دادم پایین و بهش سلام دادم.

_سلام مش رحیم.

_سلام دخترم خوبی بابا؟

_ممنون شماخوبین.

_ای می گذره.

مامانم که روی صندلی شاگرد کناریم نشسته بود خم شد و سلام داد:

_سلام، خوبی مش رحیم؟

مش رحیم که تااون موقع متوجه ای مامان نشده بود، سرش رو خم کرد و گفت:

_سلام خانم؛ ببخشید ندیدمتون بفرماییدداخل.

ماشین رو تو بردم و پشت سر پرادو سفید فرید پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

باید تا عمارت چند متری و پیاده می رفتیم خونه ای آقاجون خیلی بزرگ بود در واقعه خونه باغ حساب می شد.

البته یکمی هم قدیمی بود؛ ولی آقاجون آنقدر بهش می رسید که این قدیمی بودن اصلا بد به چشم نمی امد که بلعکس زیباترو چشم گیرترش کرده بود.

از حیات سرسبزی که من به شخصه عاشقش بودم گذشتیم و به سه پله ایی که به دره عمارت ختم می شد رسیدیم.

درو باز کردم و داخل شدم و با صدای بلند گفتم:

_سلام خوشگلتون اومد.

همه روی مبلهایی سلطنتی سرمه ای طلایی نشسته بودن؛ که با صدای من برگشتن و بالبخند نگاهم کردند بادیدن آقاجون بی توجه به همه بدو بدو کردم که برم بغلش کنم، که نزدیک بود بااون کفش های پاشنه بلند با مغز بخورم زمین که به سختی دوباره تعادل رو حفظ کردم.

وقتی بهش رسیدم محکم بغلش کردم و چندتا ماچ گنده از لپاش کردم که گفت:

_بسه دختر خفه ام کردی.

پشت چشمی نازک کردم و با لحن بامزه ای گفتم :

_ خیلیم دلتون بخواد.

بااین حرفم همه زدن زیر خنده زدند.

تازه حواسم به بقیه جمع شد.

و شروع کردم به سلام و علیک کردن.

همه بودند، تنها عمم مهین و پسرش مهبد که بیست و نه سالش بود و فوق لیسانس داروسازی داشت؛ یک پسر خوشتیپ و جنتلمن که من به شخصه براش احترام زیادی قائل بودم.

شوهر عمو چندسالی بود که بر اثر تصادف فوت کرده بود و عمو هم با اینکه سن زیادی نداشت ازدواج نکرده بود و تموم وقتش رو برای بزرگ کردن مهبد گذاشته بود.

و عمو مهدی که از بابام دوسالی بزرگتر بود و بعد از آقا جون بزرگ خانواده محسوب می شد. و زن عمو ملیحه زنی باهوش و زکاوت که با سیاستی که داشت عمو با اقتدارم را درمشتش نگه داشته بود.

و در آخر رسیدم به فرید پسر بزرگ عمو مهدی.

بادیدنش ناخودآگاه به یاد دوران نوجوانی ام افتادم.

زمانی که یک دختر بچه ای پونزده ساله بودم.

حرفهای بابا و عمو را در حالی که سیگار به دست در تراس باهم صحبت می کردم، شنیدم.

براشون چایی بردم که عمو بادیدنم کلی قربان صدقه ام رفت و عروس گلمی نثارم کرد.

خجالت کشیدم و سرخ شدم با اجازه ای گفتم بیرون اومدم.

ولی قدمی بیشتر برنداشته بودم که صدای پیچ پچشان کنجاوم کرد.

آهسته قدم برداشتم خودم را در پشت پرده تراس پنهان کردم حالا بهتر می تونستم صداشون رو بشنوم.

_محمد.

_جانم خان داداش.

_از الان بگم ماهک ماله فریدم؛ الان سنی ندارن ولی چند وقت دیگه که از آب و گل درامدن بساط عروسیشون رو راه می اندازیم.

باباسری تگون داد و گفت:

_من که از خدامه فرید دامادم بشه کی از شما بهتر.

قلبم شروع به تپش کرد؛ انگار قبل از آن قلبم نبض نداشت و حالا باشنیدن حرفهای که نباید شنیده می شد صدایش تاچندکوچه آن ور تر هم می رفت.

احساساتم فوران کرد.

ازدنیای کودکیم پرت شدم به جای که متعلق به من نبود.

از آن روز به بعد بجای خاله بازی کردن به فکر فربدی بودم که هیچ حسی بهم نداشت.

از آن روز به بعد به فکر این بودم که زیباترین لباسم رو بپوشم و خود را به بهترین نحو بیاآرایم.

تابلکه گوشه چشمی از اون ببینم.

ولی نشد.

نخواست.

نفهمید.

تا هفدهسالگی عاشقانه می پرستیدمش.

ولی با دیدن بی محلی هایش، خجالتی بودنش، ساکت بودنش

دلزده شدم.

و فهمیدم ما مال هم نخواهیم شد.

هیچوقت.

چون دیگر هیچ حسی به اون نداشتم.

می دانی دخترانه ترین تعبیرم از تو چه بود؟ مثل ناخن ترک خورده ام می ماندی.
دلم نمی خواست کوتاهت کنم؛ حیفم می آمد.
طول کشیده بود تا آنقدرشده بودی.
خیلی دوستت داشتم.
بودنت به من اعتمادبنفس می داد.
ولی آخر بی اجازه از من، گیر کردی به جایی
و اشکم را درآوردی.
تمام تنم تیر کشید.
دیشب ریشه ات را از ته زدم.
برای همیشه...

_دخترعمو؟

با شنیدن صدایش از گذشته به حال پرت شدم.
چقدر بدم می اومد از لفظ دخترعمو چی می شد ماهک صدام کنه.
خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
_سلام

نگاهم کرد و گفت:

_سلام به روی ماهت خوبی؟

ابروهام بالا پرید.

چه خبر شده بود.

این حرف ها از فربد بعید بود.

_پیشرفت کردی ها، قبلا از این لفظ ها نمی اومدی.

تک خنده ای کرد و گفت:

_قبلا بقول تو شل و وارفته بودم، الان تصمیم گرفتم تغییرکنم؛ نظر تو چیه؟

_عالیه از کی این تصمیمات رو گرفتی؟

نیشخندی زد و گفت:

_از صبح.

و شروع کرد به خندیدن.

دیوونه ای نثارش کردم و به سمت یکی از اتاقهای بالا که برای خودم بود و وقت های که اینجا بودم اشغالش می کردم رفتم.

مانتو و شالم رو در آوردم و کفشهام رو با پاپوش قرمز مشکیم عوض کردم و دستی به موهام کشیدم و خارج شدم.

تنها کسایی که نبودن، فرزاد بردار کوچکتر فربد بود که بیست و دو ساله بود و بخاطره درسش در لندن سکونت داشت.

و عمو محرابم که ته تغاری بود جوئه همه.

که چندروزی بود که بادوست هاش شمال رفته بودند.

مادرجون توی آشپزخونه بود و ندیده بودمش، از توی پذیرای گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

پشت به من ایستاده بود و درحاله همزدن مواد داخله قابلمه بود.

بسمتش رفتم و از پشت هیکله تپلش رو در آغوش کشیدم.

هینی کشید و یک قدم به عقب برداشت

و به سمت برگشت.

وقتی دیدم لبخندی زد و لپ رمو ماچ کرد و طبق معمول شروع کرد به قربان صدقه رفتنم.

دستهای چروکش رو به دست گرفتم و بوسی از سر عشق و محبت بهشون زدم و گفتم:

_قربونت برم مادرجونم، دلم واست تنگ شده بود.

_خدانکنه جانم دختره خوشگلم.

دستی به چروک های زیرچشم های میشی رنگش کشیدم و بوسی روی پیشونیش نشوندم.

_کمک نمی خوای مامانی؟

_نه مادرجون برو بشین بلقیس خاتون همه کارهاروکرده.

سری تکون دادم و به پذیرای برگشتم و کنار فرید روی مبل نشستم.

بانشستم سرش رو از توی گوشیش درآورد و نگاهم کرد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_حالا دیگه گوشی و رو من قطع می کنی؟

اخم کرد و نگاهش رو ازم گرفت و به رو به داد و گفت:

_بدحرف زدی.

سری برای تائید حرفش زدم و گفتم:

_درسته من بدحرف زدم و خب قبول کن حرصم رو درآورده بودی.

صدام رو کلفت کردم و ادامه دادم:

_می تونی بیایی شرکت ما.

بعد از انجام حرفم لبم رو کج کردم که به خنده افتاد.

با دیدن خندش بهش توپیدم.

_واسه چی می خندی؟

نیشخندی زد و گفت :

_آخه قیافت خیلی بانمک شد.

جوابی ندادم که دوباره لب باز کرد:

می گم می خوامی به چندتا از دوست هام زنگ بزنی ببینم کار سراغ دارن، برات یا نه؟

لبخندی زدم و بالحنی حرص درار گفتم:

نیازی نیست شما زحمت بکشید من خودم کار پیدا کردم از فردا باید برم سره کار.

ابروهاش از تعجب رفت تو موهاش و گفت:

کی کار پیدا کردی؟ صبح که بهت زنگ زدم گفتی تازه می خوامی بگردی کار پیدا کنی.

بعد از اینکه گوشی رو قطع کردی پیدا کردم.

پایی راستش رو انداخت روی پای چپش و گفت:

حالا چه کاری هست؟ مطمئن؟

توی شرکت تجاریه؛ آره مطمئن خیالت راحت.

البته خودمم هنوز مطمئن نبودم که شرکت مطمئنی هست یانه.

سری تکیه داد و گفت:

اسم شرکت چیه؟ بگو شاید بشناسم.

_شرکت تجاری نماگستر.

باشنیدن اسم شرکت چنان سرش رو برگردوند طرفم که فکر کنم چند تا از مهره های گردنش جابه جاشدن.

_مسیح؟

سری تکنون دادم و گفتم:

_آره می شناسیش؟

دندون هاش رو از حرص روی هم فشار داد و گفت :

_حق نداری بری توی اون شرکت اصلا حق نداری بااون پسره ی عوضی حرف بزنی، چه برسه به اینکه بری اونجا کارکنی و هرروز بغل دستش باشی فهمیدی؟

باخشمی که از خود رای و زورگویی که در کلامش بود نشاط می گرفت گفتم:

_این قدر حق حق نکن به تو هیچ ربطی نداره که برای من تکلیف روشن می کنی، فهمیدی؟

کلافه دستی تو موهای کشید و با پاهاش روی زمین ضرب گرفت و گفت:

_چرا متوجه نیستی من مسیح و می شناسم اون آدم درستی نیست اون از بزماده هم نمی گذره.

لطفا درک کن

خودم می گردم یه کار خوب واست پیدا می کنم باشه؟

چینی به ابرو هام دادم و گفتم:

_نمی شه من قرارداد یکساله امضا کردم.

_اشکال نداره برو کنسلش کن.

_نمی خوام من دوست دارم روی پاهای خودم بایستم اصلا هم برام مهم نیست رئیسم چکارست و چیکار می کنه، من کاره خودم و انجام می دم و به اونم کاری ندارم.

بعد از تموم شدن حرفم بدون اینکه منتظر جوابش باشم بلند شدم و به سمت مامان که با کمک عمه و بلقیس خاتون که همسر مش رحیم بود و کمک حال مادر جون، در حاله چیدن میز ناهار بودن رفتم.

از اول تا آخره ناهار خوردن فرید بغل گوشیم ویز ویز می کرد که از خره شیطون بیا پایین و برو سراغ یه کاره دیگه.

ولی کو گوش شنوا هرچی بیشتر دلیل و برهان می آورد، من بیشتر حریص می شدم.

بعد از اتمام ناهار کمک کردم که میر رو جمع کنن.

و بعد از کمک کردن از مهلکه گریختم.

و از دست فرید به اتاقم پناه بردم.

و خسته ولو شدم روی تختم و چشم هام رو بستم؛ که نفهمیدم کی خوابم برد.

ساعت حول و حوش شش عصر بود که از خواب بیدار شدم و بعد از مرتب کردن لباسم و تجدید آرایشم رفتم بیرون.

همه توی پذیرای نشسته بودن و درحالی که میوه و تنقلات می خوردن باهم گپ می زدند.

سلامی کردم که همه برگشتن و عمومهدی با خنده گفت:

_ماشالله عمو چقدر کمبود خواب داشتی.

همه شروع کردن به خندیدن که گفتم:

_صبح زود بلند شدم رفتم ورزش؛ خسته شده بودم.

_آفرین، خب چخبر عمو؟

درحالی که روی مبل تکی بغل بابا می نشستم گفتم:

_سلامتی راستی...

مکثی کردم و به سمت بابا برگشتم گفتم:

_کار پیدا کردم، از فردا می رم سره کار.

باشنیدن حرفم همه بجز مادر جون اخم کردند.

آقا جون با صدای بلندی گفت:

_یعنی چی که کار پیدا کردی؟ چرا نمیری تو شرکت بابات یا اصلا بیا پیش خودم تو کارخونه.

چینی به ابروم دادم و گفتم:

_من دوست ندارم همه بگن اینهمه درس خوند آخرم عرضه نداشت خودش و بالا بکشه، دوست ندارم بگن دستش تو جیبه باباشه، حالا چه پیشه بابام چه پیشه شما فرقی نداره.

بابا عصبانی گفت:

_هیچیکس یه همچین چیزی نمی گه تو چرا این قدر لجبازی؟ فردا میای شرکت پیش من حرف دیگه ایم نباشه.

با حرص و بغض گفتم:

_چرا نمیزارید خودم واسه آینده ام تصمیم بگیرم؟ من فردا می رم سرکار، ولی نه شرکت شما جای که امروز باهاشون قرارداد بستم.

باباعصبی بلند شد و بسمت در حرکت کرد؛ عمو هم پشت سرش رفت تا آرومش کنه.

بعد از بیرون رفتن بابا و عمو

آقاجون سری تگون دادو لجبازی نثارم کرد و به سمت اتاقش رفت.

زن عمو هم جوری نگاهم می کرد که انگار ارث باباش رو خوردم.

مامان از کنار عمه بلند شد و اومد کنارم نشست و نیشگونی ازم گرفت که تا فیهاخالدونم سوخت.

آخی گفتم که فربد که تااون موقعه با اخم به زمین نگاه می کرد، نگاهم کرد و وقتی قیافه درهم شده از دردم رو دید اخمش تبدیل شد به نگرانی.

بی توجه بهش به مامان نگاه کردم و گفتم:

چرا اینجوری می کنی دردم اومد.

اخمی کرد و گفت:

ذلیل مرده نمی تونستی جلو دهننت و بگیری؟ این چه حرف هایی بود؛ احترام بزرگتر و نگه دار یکم.

جواب ندادم و با اعصابی متشنج بلند شدم و رفتم تا لباس هام رو بپوشم.

بعد از پوشیدن لباسام سویچم رو برداشتم و رفتم بیرون و به سمت ماشینم حرکت کردم که بابا گفت:

کجا بسلامتی؟

برگشتم و ناراحت گفتم:

می رم خونه که جلو چشمتون نباشم.

سیگارش رو انداخت زیر پاش و بستم اومد و دستم رو گرفت و گفت:

دختره خوشگلم، چرا لج می کنی آخه؟

اینجوری هم خودت و ناراحت می کنی هم مارو.

بخاطره لحن مهربونش لوس شدم و اشکی از چشم چیم راه گرفت و گفتم:

_لج نمی کنم فقط می خوام خودم موفق شم بدون کمک هیچکس.

سری تکنون دادو گفت:

_باشه عزیزم هرچور دوس داری فقط ناراحت نباش تو.

کشیدم جلو بوسی از سر عشق به پیشونیم زد و گفت:

_بیابرو تو که عمو مهدیت می خواد شام جوجه کباب درست کنه برامون.

لبخندی زدم و راه عمارت رو در پیش گرفتم.

خانواده خوب نعمتیه.

بوی جوجه کباب تموم باغ رو پر کرده بود.

روی تاب آهنی سفید دونفره ای که کناره باغچه ای بزرگ و پر از گلهای سرخ آقاجون بود؛ نشسته بودم و نظاره گره عمومهدی و بابا بودم که درگیره گوجه سیخ کردن بودند.

با صدای فربد به خودم ادمم و نگاهش کردم کنار تاب ایستاده بود و نگاهم می کرد:

_به چی فکر می کنی؟

برگشتم و به روبه رو خیره شدم و گفتم:

_هیچی میدونی فربد احساس پوچی می کنم یک جورای گنگم، انگار توی خلسه ای فرو رفتم که بیرون امدنش دست خودم نیست نمی دونم، واقعانمی دونم حسابی گیج شدم.

کنارم روی تاب نشست و با پاهاش تاب رو به حرکت درآورد.

چرا؟ مگه چی کم داری؟ چه کمبودی حس می کنی؟

می دونی گاهی وقت ها به خودم تلنگر می زنم که این خوشی های که من دارم بی درد و غم بودنم یک روزی کار دستم می ده.

همش می ترسم، می ترسم از زندگی جابمونم.

می ترسم به آرزوهایم نرسم.

می دونی خیلی حالم بدیه.

خسته شدم همش تنهایی، تنهایی

زندگیم یک نواخت شده.

گاهی وقت ها این قدر خونه سوت و کوره

که دوست دارم فرار کنم و برم یه جای دیگه جای که هیچکس نشناسم.

توی زندگیم هیجان وجود نداره.

پوفی کرد و گفت:

الان هیجان لازمی؟ می خوای بهت هیجان بدم؟

برگشتم و باچشم هایی گردشده نگاهش کردم و گفتم:

بی ادب.

با دیدن قیافم خنده ای کردن گفت:

تو منحرفی؛ من منظورم چیز دیگه ای بود.

لبم رو از حرص گاز گرفتم و گفتم :

_آره جون عمت؛ حالا چی می خواستی بگی؟

به طرفم برگشت منم برگشتم طرفش و پاهام رو آوردم بالا و جمع کردم روی تاب و نشستم.

حالا دقیقا روبه روی هم نشسته بودیم.

به چشم هام نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد و نگاهی اجمالی به همه که مشغول کار خودشون بود کردو گفت:

_بیاباهم ازدواج کنیم.

فک کنم سخته رو رد کردم پلکم می پرید، شوکه شده بودم.

آروم لب زدم:

_چی می گی تو؟

دستم رو گرفت و گفت:

_می گم با من ازدواج کن؛ یک زندگیه سرتاسرهیجان درست می کنم واست هوم؟ نظرت چیه؟

انگار تازه خون به مغزم رسید؛ خمی کردم و دستم رو از دستش درآوردم و گفتم:

_چی می گی واسه خودت حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جو می گیرتی من می گم هیجانه توی

زندگیم کمه تو می گی بیابامن ازدواج کن، برات زندگی سرتاسرهیجان درست می کنم؟

واسه چی خودم رو بدبخت کنم آخه.

اومدم بلند شم که دست رمو گرفت و نگهم داشت؛ خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که نداشت و محکم دستم رو گرفت.

کلافه اون یکی دستش رو کشید توی موهایش و گفت:

__باشه، باشه تو راست می گی.

ولی بلاخره که باید یه روز ازدواج کنی

من که همه چیز دارم هم قیافه و هیکل دارم، هم پول به اندازه کافی دارم هم تحصیل کرده ام، هم می شناسیم

اینابس نیست؟ داره سنت از سن ازدواج می گذره.

__نه بس نیست بعدشم مگه من چندساله همش بیست و چهار سالمه؛ بعدم من این چیزهای که گفتی واسم مهم نیست قیافه و پول و این ها من دوست دارم با عشق ازدواج کنم.

لبخندی زد و گفت:

__خب عاشق من می شی هوم؟

غمگین گفتم:

__نمی شه.

انگار توی ذوقش خورد که با اخم های درهم گفت:

چرا؟

اون موقع که دوست داشتم نبودى، حالا ديگه حسى بهت ندارم و ديگم نمى خوام داشته باشم.

با تعجب و شگفتى گفت:

تو دوسم داشتى؟

سرى به نشونه اى مثبت تگون دادم؛ که با شوق و ذوق گفت:

شايد هنوز بتونى دوسم داشته باشى

ها؟

نه نمى شه ديگه خيلى دير.

صدای عمو محراب که اومد

دست از نگاه کردن به چشم های سبزی که به سبزی دشت و دمنی بود که سیل آب خون اطرافش را احاطه کرده بود، گرفتم و بلند شدم و خرامان به سمت عمو رفتم.

بغض کرده در آغوشش فرو رفتم

خندید و بغلم زد در آغوشش فشردم و چانه اش رو روی سرم گذاشت و گفت:

چطوری لوس عمو؟

بیشتر در آغوشش فرو رفتم و گفتم:

خوب نیستم.

از آغوشش بیرون آوردم و نگاهم کرد

با دیدن چشمانم پی به همه چیز برد، که آهسته لب زد:

چـی شده جان عمو.

توان بازگویی آنچه اتفاق افتاده بود رو نداشتم

بدنم در حال تحلیل رفتن بود.

چیزی تا غش کردنم نمانده بود.

آخر چیز کمی نبود که

فقط عشق قدیمیم، عشق اولم کسی که مطمئن فراموش نخواهدشد.

ازم تقاضای ازدواج کرده بود و

من جوابم به احساسش منفی بود.

البته اگر احساسی وجود داشته باشد.

نمی دونم چرا بااینکه این همه دورو برم شلوغ بود.

اما هنوز تنهایی را باتمام وجودم

حس می کنم.

آدم خسته هیچ نمی خواهد.

فقط دلش می خواد....

دست خودش را بگیرد....

فقط برود.....

جایی که قرار نیست....

هیچ وقت....

هیچ کس....

هیچ کجا

پیدایش کند.....

دستم رو می گیرد و بسوی اتاقش می بردم.

در رو باز می کنه و به سمت تختش هدایت می کنه.

می نشینم.

کت بهاره اش رو درمی آورد و آویزون چوب لباسی داخل کمدش می کنه.

بسمتم میاد و کنارم می نشیند.

دستش رو دور شانه ام می پیچد.

و وادارم می کند سرم رو روی شانه ای بگذارم.

_بگو.

چی بگویم عموجانم، چی بگویم!

سکوت می کنم که دوباره تکرار می کند:

_چیزی شده؟ فرید چیزی گفته؟ دیدم از کناره اون پاشدی.

فرید؟

هیچکس نمی دونه نمی داند که دقایقی پیش آرزوی سالهای نوجوانیم به حقیقت پیوست.

ولی من چم شده،دیگر دوستش ندارم؟

چرا دارم؛ ولی فقط به عنوان پسرعمو

نه چیزه دیگری.

بالاخره سکوت رو می شکنم و با صدای گرفته ای جواب دادم :

_چیزی نشده، فقط یکمی حالم خوب نیست.

موهایم را نوازش می کنه.

بوسه ای به شقیقه هام می زند.

دستم را می گیره و بلندم می کنه.

_بلند شو بریم ببین عمو مهدیت چه جوجه کبابی درست کرده، بریم بزنیم تو رگ توکه اصلا استقباله

گرمی از من نکردی.

انگار نه انگار که من نبودم.

لبخند تلخی زدم و بغلش کردم و لپش را بوسیدم.

عجیب عاشقه این عموی جوان بیست و هشت ساله ام بودم.

لبخندی زد و دستم رو گرفت و به سمت باغ حرکت کردیم.

همه دوره میز آهنيه سفید توی باغ نشسته بودند.

فربدنبود.

نگاهی به دورو اطراف کردم.

دیدمش، هنوز روی تاب نشسته بود و به زمین خیره شده بود.

انگار توی این دنیانبود.

و هیچ قیچی نمی توانست نخ نگاهش رو از موزائیک های کف حیاط ببرد.
ولی انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را بلند کرد؛ خیره نگاهم کرد.
چنددقیقه من هم سردرگم وسط حیاط ایستاده بودم و بهش نگاه می کردم.
که عمو دستم رو کشید به اجبار نگاه گرفتم.

و به سمت میز حرکت کردم

از گوشه چشم اما دیدم.

کلافه دستی بین موهایش کشید و به سمت ماشینش رفت.

که زن عمو بلند گفت:

_کجافربد؟ بیا سره میز.

کلافه برگشت و گفت:

_یه کا فوری برام پیش اومده، من می رم شماهم بعدا بیایید.

عمو بلندگفت:

_این چه کاریه نصفه شبی؟

باپاهایش روی زمین ضرب گرفته بود.

_یکی از دوستان بیمارستانه میخ وام برم پیشش.

عمو با جدیت پرسید:

_کدوم دوستت؟

_نمی شناسین.

عمو با تحکم گفت:

_پس لازم نیست، بیابشین.

با قیافه زاری گفت:

_بابا.

_بیابشین؛ حرفه دیگه ایم نباشه.

به ناچار به سمت میز اومد و روی تنها صندلی کنار بابانشست.

بابا دستی به پشتش زدو گفت:

_دیگه همجواری با ما رو نمی پسندی عمو؟

فربد هول کرده گفت:

_عمواین چه حرفیه من غلط بکنم.

معذب شروع به خوردن کردم.

سخت بود.

زیر نگاه کنجکاو عمو محراب، نگاه خشمگین زن عمو و نگاه افسرده ای فربد

عجیب سخت بود!

بعد از خوردن شام و جمع و جور کردن ظرف ها و خوردن چایی، به سمت خونه حرکت کردیم.
مامان با ماشین بابا اومد و من هم پشت سرشون راه افتادم.

با صدای هشدار گوشیم چشم باز کردم.

نگاهی به ساعت انداختم

ساعت هفت بود و یک ساعت وقت داشتم تا حاضرشم.

بعدازمسواک زدن و کارهای اولیه، مانتوی مشکی خنک کوتاهی که تا یک وجب زیر باسنم بود و با شلوار جین مشکی و کتونی های سفیدمشکیم و شال مشکیم پوشیدم و آرایش ملایمی هم کردم و آماده رفتن شدم.

نگاهی از بالا تا پایین به خودم کردم

انگار می خواستم برم مجلسم ختم.

سویچ رو برداشتم و به سمت شرکت حرکت کردم.

وارد واحد شرکت شدم و دوباره به سمت زه منشی رفتم.

سلامی دادم که نگاهی کلی بهم انداخت.

انگار متعجب بود.

نه به لباس ها و تیپ دیروزم، نه به الان!

نگاهش رو سر داد به برگهای روی میز و گفت:

_کاری داشتین؟

_بله من از امروز دستیار آقای موحدیم؛ گفتن ساعت هشت اینجا باشم.

باشنیدن جمله ای اولم چنان سرش رو بالا آورد که دلم برای مهره های گردنش سوخت.

با تعجب و کمی عصبانیت گفت:

_دستیار؟

سری تکون دادم و گفتم:

_بله لطفا بهشون اطلاع بدین که اومدم.

به ناچار سری تکون داد و گوشی رو برداشت.

فکر کنم بیچاره نقشه داشته واسه رئیسش، که الان بااومدن من همشون رو نقشه برآب می دونه.

نیشخندی زدم که گفت:

_می تونیدبرید داخل اتاقشون منتظرن.

سری تکون دادم و بعد از در زدن وارد اتاقش شدم.

خوشتیپ تراز همیشه بود.

یک تیشرت یقه گرده خاکستری با یه کت چرم مشکی و شلوار جین طوسی تیره پوشیده بود.

چقدر جذاب این آخه!

نیشخندی زد و گفت:

_خانوم مهرآرا نظرتون چیه هرروز صبح من بیام نیم ساعت بایستم شمانگاهم کنید، هروقت خسته شدین به کارمون برسیم هوم؟

اخمی کردم و گفتم:

_این قدر خودشیفته بودنم دیگه خوب نیست هرچیز یه حدی داره.

مکثی کردم گفتم:

_خب الان من باید چیکارکنم دقیقا.

به جلو خم شد وبادستش به میزه و صندلیه قهوه ای رنگی که به سمت چپ میزش به صورت ال چسبیده بود و دیروزاینجانبود اشاره کردو گفت:

_از این به بعد این میزته اینجا گذاشتمش تا همیشه دردسترس باشی، هرچیزی هم خواستی بگو تابته بدم هر سوالیم داشتی از خودم بپرس، همه چیزok؟

_بله درسته.

_خوبه حalam بشین و اون چندتا فکسی که امده و رو ترجمه کن اون پوشه زرده رو هم بخون ببین چیزی دستگیرت می شه ازش یانه.

سری تکنون دادم و پشت میز نشستم و مشغول شدم.

بالاخره تموم شد.

با خستگی سرم رو بالا آوردم کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهی به روبه روم انداختم.

نیمرخش روبه رویم بود.

بی حرکت و ثابت به قاب عکس روبه رویش خیره شده بود.

انگار در این دنیا نبود.

سرفه ای کردم که به خودش امد و نگاهم کرد.

نگاهم رو که روی خودش دید

لبخندی زد و با لحن مهربانی گفت:

_تموم شد.

سری تگون دادم و با خستگی لب باز کردم:

_چقدر سخته، خسته شدم.

تک خنده ای کردو گفت:

_اینجوری می خوای روی پاهای خودت وایسی؟ هنوز هیچی نشده خسته شدی که.

اخمی کردم و گفتم:

_اولا چون روزه اولمه اینجوریه کم کم عادت می کنم؛ بعدشم کی به شما گفته من یه همچین حرفی زدم؟

به سمتم برگشت و نگاهم کرد و گفت:

_دیشب فرید زنگ زد گفت اونم ساعت چهار صبح.

با چشم هایی گرد گفتم :

_چهارصبح شما چقدر دوستین مگه؟

_چقدرش رو نمی دونم ولی از اول دبیرستان باهم رفیقیم، دانشگاه هم باهم بودیم می شه گفت از برادرم بهم نزدیک تریم.

بابروهای بالارفته گفتم:

_شماازاول می دونستین من دخترعموی فریدم؟

خنده ای کرد و گفت:

_می دونستم عموی فریدم توی ساختمان ما زندگی می کنن ولی باره اول که زدی ناکارم کردی نمی دونستم دخترعموی فریدی؛ ولی وقتی باتلفن حرف می زدی فهمیدم.

وقتی گفت زدی ناکارم کردی می خواستم آب شم برم توی زمین از خجالت.

درسته دختره شیطون و حاضر جوابی بودم.

ولی به وقتش خجالتی و خانوم هم بودم.

همه خصوصیات رو باهم داشتم.

باصدای اس ام اس گوشیم ببخشیدی گفتم و نگاهی به صفحه موبایلم انداختم.

فرید اس ام اس داده بود، بازش کردم

«من که اصراری ندارم؛ تو خودت مختاری.

یابمان.....

یانرو..

یانگهت می دارم»

کلافه سرم رو بالا آوردم؛ که نگاهم به دوگوله ای سیاه افتاد.

ته نگاهش غم موج می زد.

انگار اون آدم شیطون و کل اندازه بیرون از شرکت نبود.

هرچی بود زیر سر آن قاب عکس چوبی بود.

نمی دونستم چه عکسی درونش جا خوش کرده که اون رو این چنین بهم می ریخت.

حتما عکس دختریست که عاشقشه یادم باشد حتما نگاهی به اون بیندازم؛

دوست دارم بدونم سلیقه اش چطور بود.

انگار کلافگی ام رو حس کرد که گفت:

_چیزی شده؟

بی حوصله گفتم:

_نه راستی من این پرونده رو خوندم فک کنم به نفع شرکت باشه که باهاشون معامله کنید.

سری تکون دادو گفت:

خودمم توی همین فکرم بنظرپیشنهادخوبی میاد، ولی از رئیس اون شرکت خوشم نمیاد بنظر نمیاد نیت خوبی داشته باشه ولی درهرحال پیشنهاده خوبیه اگه بتونیم اون پارچه ها رو وارد کنیم خیلی واسه اسم و رسم شرکت خوبه.

سری تکون دادم و گفتم:

من کارهای که گفتین و تموم کردم، اگه تمومه برم.

ابروی بالاانداخت و گفت:

همه رو تموم کردید؟ ماشالله سرعت عمل.

تک خنده ای کردم که در با شدت بازشد.

هردو به سرعت به سمت در برگشتیم که با فرید مواجه شدیم.

بادیدنمون اخمی کرد و درو پشت سرش بست و اومد بغل میز من ایستاد.

مسیح اخمی کردو گفت:

در به این گندگی رو گذاشتن واسه اینکه دربزنی، بعدشم سلامت کو؟

نگاهی به فاصله بین میزهامون کرد و کلافه سری تکون دادو به سمت مسیح برگشت و گفت:

سلام

سلام خوبی؟چخبر

قربونت؛ سلامتی.

برگشت سمت من بالحن مهربونی گفت:

_تو خوبی ماهکم؟

باچشم های گشاد شده نگاش کردم

ماهکم؟

بالاجبار گفتم:

_مرسی توخوبی؟

_تو خوب باشی منم خوبم.

چشم هام رو چپ کردم و نگاهم رو به روبه رو دادم که دیدم مسیح داره از خنده منفجرمی شه، ولی به سختی داره خودش رو کنترل می کنه.

چش هام رو ریزکردم گفتم:

_چیزی شده؟

انگارمنتظر همین یه جمله بود که بترکه.

باصدای بلندمی خندید.

من باتعجب و فرید بااخم نگاهش می کردیم.

بالاخره دست از خندیدن برداشت و نگاهمون کرد و با لحنی که خنده توش موج می زد گفت:

_خدایی فرید تو چته؟

ساعت چهار صبح که زنگ زدی می گی دخترعموی من فلانه دخترعموی من بهامانه.

الانم که اومدی یه جوری به من نگاه می کنی انگار ارث بابات رو خوردم.

این دختره بدبختم که کپ کرده از این طرز حرف زدنت حقم داره خدایی، ازت بعیده.

بعدازاتمام حرفش نگاه تیزی به فربدانداختم که اخمش شدیدتر شد و دندون هاش رو از حرص روی هم فشار داد.

من که می دونم این چشه.

می ترسه یه وقت من عاشق چشم وابروی رفیقش بشم، یاشایدم اون بخوادازمن سواستفاده کنه.

ولی خدایی توی این دو روزه که من این رو دیدم فهمیدم پسره بدی نیست.

درسته خیلی خودشیفته تشریف داره و مغروره ولی همونجورم خیلی مهربونه این از توی چشم هاش معلومه.

ولی خدایی خیلی جذاب و خوشتیپه قول نمی دم اگه اون کاری به من نداشته باشه، من بهش تجاوز نکنم.

بااین فکرم لبم رو گاز گرفتم که صدای خنده ی مسیح و تشر فربد رشته افکارم رو پاره کرد و از جا پریدم.

گنگ نگاهی بهشون کردم که مسیح گفت:

_کجایی دختر سه ساعته فربدداره باهات حرف می زنه تو داری منو نگاه می کنی و لبت و گازمی گیری؟

از شرم سرخ شدم و نگاهی به فربد که اونم سرخ شده بود ولی نه از شرم بلکه از شدت خشم کردم و گفتم:

– چی گفتی حواسم نبود.

سری تکون دادو باخم گفت:

– هیچی بعدا میبینمت، فعلا

و به سرعت ازم فاصله گرفت و در باز کرد و بیرون رفت و درم محکم بست.

متعجب به مسیح گفتم:

– این چش بود؟

تک خنده ای کرد و گفت:

– بچم خیلی عاشقه، از این شاکیه که چرا میزت وگذاشتم تو اتاق خودم.

لپ هام گل انداخت.

بادیدنم لبخندی زد و گفت:

– حقم داره به خدا.

خجالت زده سرم رو انداختم پایین که ادامه داد:

– ببین من فقط بخاطر اینکه کارها زودتر انجام بشه گفتم میزت اینجا باشه حالا که معذبی بگو تایه فکری کنم، هوم؟

سرم روبالا آوردم و گفتم:

_ نه من مشکلی ندارم.

سری به نشونه مثبت تکنون دادو گفت:

_خوبه؛ درهرحال هروقت خواستی بگو یکاریش می کنیم؛ الانم دیگه واسه روزه اول بسه می تونی بری یااگر ماشین نداری وایسا باهم بریم.

_ نه ماشین هست.

خواستم بلند بشم که گفت:

_الان ساعت نزدیکه دو همیشه تایم کاریت این قدرکم نیست ولی به استثنا امروز زودتربرو از فردا تا نزدیکای هشت یا هفت باید بمونی.

سری به نشونه مثبت تکنون دادم و گفتم:

_ممنون، خسته نباشید فعلا.

لبخندی زد و گفت:

_توام خسته نباشی بسلامت.

از در بیرون زدم که با نگاه خشمگین منشی روبه روشدم؛ حتی فامیلیشم نمی دونستم ولی این نگاه هاش رو مخم بود.

به سمتش رفتم و بااخم گفتم:

_چیزی شده.

پوزخندی زد و گفت:

...باید چیزی شده باشه؟

نفسم و باحرص فوت کردم وگفتم:

...یک جوری نگاهم می کنی انگار باهام پدرکشتگی داری، خوشم نمیاد.

اخمی کرد و گفت:

...باهات پدرکشتگی ندارم فقط از دخترای ولنگ و باز خوشم نمیاد.

از عصبانیت سرخ شدم و باخشم گفتم:

...چی زر زر می کنی واسه خودت؛ اگه یه نگاه به خودت بندازی میفهمی کی ولنگ و باز، دفعه آخرتم هست که چاکه دهنت و باز می کنی و چرت و پرت بهم می بافی.

در طول حرف زدنم ساکت و مظلوم نشسته بود؛ تعجب کردم که با صدای که شنیدم فهمید اوضاع از چه قراره و خانم چرا خودشو به موش مردگی زده.

...خانم مهرآرا چخبره شده؟

برگشتم و نگاهش کردم کمی اخم داشت

اهل بدگویی از دیگران نبودم

خوب نبود اولین روزه کاریمم با جنگ و جدل به پایان می رسوندم.

بخاطره همین لبخندی زدم گفتم:

_چیزی نبودیه بحث دخترونه بود.

برگشتم نگاهی به منشی انداختم و گفتم:

_اینطور نیست؟

برای تائیدحرف هام سری تگون داد و بلافاصله خودش رو سرگرم برگ های روی میزش کرد.

من نمیدونم این برگهای روی میزه این چیه همش درحاله بررسی اون هاست.

بعدم وقتی منشی هست چه نیاز به من.

بیخیال نگاه ازش گرفتم و به مسیح نگاه کردم.

بالبخند محوی نگاهم می کرد.

سری تگون دادو راه افتاد به سمت آسانسور پشت سرش راه افتادم.

دو مرد از آسانسور خارج شدن و شروع کردن با مسیح صحبت کردن.

از حرف زدنشون معلوم شد،

که یکیشون که قدبلندتروهیکی تربود و چشمهایی مشکی رنگ درشتی داشت حساب داره شرکته.

و اون یکی که کوتاه ترو لاغرتر بود و چشمهای عسلی و موهای بوری داشت مسئول فروش شرکته.

مسیح بعدازاتمام حرف هاشون کنار رفت و من که پشتش بودم و بهشون معرفی کرد.

_ایشون هم خانوم مهرآرا هستن؛ دستیارمن.

ابروهاشون بالاپرید.

اول قدبلنده به خودش اومد.

سری تگون داد و گفت:

من سعیدانصاری هستم حسابدار شرکت ازآشنایتون خوشبختم.

_همچنین

نوبت به چشم عسلیه رسید.

نگاهش کردم که دیدم داره تموم بدنم رو باچشم های هیزش می کاوه.

اخمی کردم که گفت:

_فرهاداکبری هستم مسئول فروش، خوشحال شدم ازآشنایتون.

باپیشونی چین خورده بالاجبارجواب دادم.

_من هم همینطور.

چشم ازشون برداشتم و سوارآسانسورشدم پشت سرم مسیح هم واردشد.

دکمه طبقه همکف رو زد.

به دیوار آهنی آسانسور تکیه داد و گفت:

_از فرهاد دور باش، یکم چشم هاش درست کارنمی کنه.

بایادآوری نگاه چندشش چینی به ابروهام دادم و بانزجارگفتم :

_داشت قورتم می داد مرتیکه.

تک خندی کرد و گفت:

_اگه فرید بدونه.

متوجه طعنه ای کلامش شدم و گفتم:

_بینه من و فرید هیچی نیست اون فقط داره خودش و خسته می کنه ارزش بعیده این کارا اون تا دیروز آدمه ساکت و خجالتی بود یهو تغییر کرد انگار.

سری تکون دادوگفت:

_فرید آدمه مرموزیه بااینکه چندساله باهمیم و از برادر بهم نزدیک تریم،ولی هنوز کامل نشناختمش. گاهی وقت ها آفتابی و گاهی اوقات ابری.

آسانسور از حرکت ایستاد، در رو باز کرد ومنتظر شد اول من خارج شم. از این جنتلمن بودنش خوشم اومد.

اصلا جنس این مرد حتی از فرید هم پیچیده تر بود.

گاهی وقت ها شیطون، گاهی اوقات مغرور، خودشیفته، مهربون!
و باچشمانی که حجم عظیمی از غم رو در خود پنهان می کنه.
چهره ای فوق العاده ای هم داشت.
به جرات می تونستم بگم

از من خیلی سر بود.

خیلی.

به سمت پارکینگ شرکت راه افتادیم.

به سمت ماشینش رفت که گفتم:

_مگه نگفتین ساعت کاری تا هشت شبه؟ دارید می رید.

برگشت و نگاهی بهم کرد و گفت:

_دارم می رم ناهار بخورم، اگه می خوای می تونی با من بیای.

سری به نشونه نفی تکون دادم و گفتم:

_نه مرسی مزاحمتون نمیشم.

دست چپش رو توی جیبش کرد و به ماشینش تکیه زد و گفت:

_مزاحم چیه؛ بیا بریم.

من هم که همچین بدم نمی امد و شکمم هم حسابی قاروقور می کر گفتم:

_باشه پس.

خنده ای کرد و به ماشینش اشاره زد و گفت:

_پس بپر بالا.

لبخندی زدم و سوار شدم.

به محض خارج شدن از پارکینگ دستش رو به سمت ضبط ماشین برد و آهنگی رو پلی کرد و زیادش کرد.

صدای زیبای خواننده توی اتاقک کوچک ماشین پیچید.

«زیباتر از تو پیدانمیشه،

من بی قرارم، بی قرارم تاهمیشه.

وقتی می خندی؛ قلبم می ارزه.

عشق تو بیشتر از کله دنیا برام می ارزه.

موندن تو آرزومه ؛

وقتی چشمهات روبه رومه؛ زندگیمو دست تو میدم نری ؛ ای دیوونه عشق من یه آسمونه؛

دستای تو مهربونه، از همه زیباتری.

از صدای زیاد موزیک و همینطور حرکات موزون مسیح که همراه آهنگ سر و دستش رو تکیه می داد، خنده ام گرفته بود.

با خنده نگاهش می کردم که برگشت و لبخندی بهم زد.

چه خوشگل می خنده، دل آدم ضعف می کنه.
برگشتم و از شیشه به آدم ها و ماشین ها نگاه کردم و زیرلب متن آهنگ و زمزمه می کردم.

(وقتی هستی سختی نیست؛
مغزی ردی نیست، قلبی زخمی نیست؛ نیستی.
خبری از موزیک دیس میس نیس،
شب و روز توی خونه نشستم،
کارمم دل اینو اونا شکستن،
ولی اگه تو باشی، من تاتهش هستم؛
خط می کشم دوره همه ادما رسما ؛
از دستم هیچ وقت ناراحت نشو اصلا؛
من هیچوقت تو رو ناراحت از قصد نکردم؛
یه کاری خواستی دست دست نکردم؛
سره یه چیزای الکی بحث نکردم؛
حتی وقتی نبودی ام؛ جای خالیتو باهیچکی عوض نکردم)

با ضربه ای که به دستم خورد برگشتم و نگاهش کردم.
کمی صدای آهنگ رو کم کرد و گفت:
_ تو می دونی فاز مهدی جهانی چیه؟

باتعجب نگاهش کردم که گفت:

_آخه ببین کل آهنگه چهار دقیقه س سه دقیقه و پنجاه ثانیشو مهدی می خونه، ده ثانیه ش رو علیشمس اون وقت علی بیشتر معروف شده و طرفداره تا مهدی عجب گیری کردها.

خنده ای کردم و گفتم:

_می گن علی صاحب خونه ای مهدیه هروقت اجاره خورش عقب میفته مهدی می گه، بجاش میام باهات یه ترک می دم.

خنده ای بلندی کرد و دوباره صدای آهنگ و زیاد کرد.

«این عاشقی رو مدیونت هستم؛باتو که باشم؛هرجایی میام، نباشی خستم ؛

روزایی هفته با تو قشنگه.

وقتی نباشی حتی یه ساعت دلم چه تنگه»

جلوی یک رستوران شیک ایستاد ماشین رو خاموش کرد.

پیاده شدم و کنارش به راه افتادم که گفت:

_ببین من می خواستم برم یه فلافل چیزی بخورم ولی گفتم شما رو برای اولین بار یک جایی خوب ببرم که نگی خسیسه.

به لحن شوخ لبخندی زدم و گفتم:

_من هم صددرصد پایه فلافل بودم می خواید تا نرفتیم تو، برگردیم؟

اخمی کرد و در حالی که دستش رو با رعایت فاصله پشتم نگه داشته بود

به داخل راهنماییم می کرد گفت:

_مزاح کردم بانو.

لبخندی زدم و روی صندلی که برام بیرون کشید، نشستم.

منو رو به سمتم گرفت و گفت:

_خب چی می خوری؟

نگاهی به لیست غذاها انداختم.

جوجه کباب و انتخاب کردم دیشب اصلا نفهمیده بودم، چی خوردم.

مسیح هم به تبعیت از من جوجه سفارش داد.

بعداز رفتن گارسون صدای زنگ گوشیش بلند شد.

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و کلافه پوفی کشید.

نگاهی به من انداخت و جواب داد.

_بله

....._

_آره اومدیم ناهار بخورم.

....._

_چی می گی واسه خودت داشت می رفت خونه بهش گفتم بریم یه چیزی بخوریم؛ حالا مگه چی شده؟

....._

کلافه پوفی کشید و گفت:

_باشه الان آدرس و می فرستم واست.

تماس رو که قطع کرد کمی با گوشیش کار کرد و کلافه روی میز گذاشتش.

کمی خودم و جلو کشیدم:

_چیزی شده؟

چینی به ابروهاش داد و گفت:

_فربد بود، داره میاد اینجا.

اخم هام رو توی هم کشیدن و گفتم:

_واسه چی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

_نمی دونم فکر می کنه می خوام بخورمت حتما.

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم.

چند لحظه نگذشته بود که گفت:

_می دونی فربد می ترسه تو رو از دستش دربیارم بعد از اون ماجرا

_خوش می گذره؟

باصدای فرید حرفش رو قطع کرد.

ای بابا داشت می گفت ها.

صندلی کناریمو بیرون کشید و نشست.

اصلا نگاهش نکردم مستقیم به مسیح که روبه روم بود، خیره بودم

فوق العاده از دستش عصبی بودم.

داشت عین بچه ها رفتار می کرد.

مسیح جوابش رو داد:

_ما فقط اومدیم ناهار بخوریم، چه خوش گذشتی؟

تکون دادن سرش رو حس کردم.

متوجه بی توجه ایم شد که گفت:

_ماهک؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرد جواب دادم:

_بله

باصدای آرومی گفت:

_چرانگاهم نمی کنی؟

–خودت بهتر می دونی دلیلش و.

دستش رو آورد بالا و روی دستم گذاشت.

که سریع پس کشیدم و نگاهی به مسیح کردم، که باافسوس میخ فرید بود.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که نگاهش ذو بهم داد و با حرکت چشم هاش اشاره زد که چیه؟

سرم رو به نشانه ای هیچی تگون دادم که صدای خشمگین فرید رو کنار گوشم حس کردم:

–این قدر چشم و ابرو نیایید؛ پاشو بیا کارت دارم.

بی خیال نگاهش کردم و گفتم:

–دست از سرم بردار.

خواست حرفی بزنه که گارسون سفارش هارو آورد.

مسیح رو به فرید گفت:

–چی می خوری سفارش بدم برات؟

نگاهی به غذاهای روی میز کرد و نگاهش روی بشقاب من خیره موند لبخند خبیثی زد وگفت:

–نمی خواد ولخرجی کنی ماهک انقدر غذا رو نمی تونه بخوره، باهم می خوریم

باچشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

–چی می گی تو.

چشمکی زد و گفت:

_مگه بده با یه آقایی خوشتیپ و جنتلمن توی یه بشقاب غذا بخوری؟

با حرص گفتم:

_فرید روی اعصاب من راه نرو.

اومد جواب بده که مسیح جلوترگفت:

_فرید مسخره بازی درنیار، بگو چی می خوری؟

پوفی کشید و گفت:

_منم مجبورم جوجه بخورم دیگه.

مسیح سری تکون داد و گارسون رو صدا کرد.

غذا در سکوت خورده شد.

مسیح که با آرامش و پرستیژ خاصه خودش غذاش رو می خورد، من هم با حرص لقمه هام و می جویدم، کلایین دو روزه نتونستم با آرامش یه چیزی بخورم، یا ملیکاومتینه رو مخم بودن یا فرید. فریدم هرموقع می خواست حرف بزنه چنان اخمی بهش می کردم، که پشیمون می شد.

بعد از اتمام ناهار، مسیح اشاره زد صورت حساب ذو بیارن.

با ملایمت گفتم:

_می شه من حساب کنم؟

با چشم غره ای هر دوشون خفه شدم.

فرید که همونجوری باخم نگاهم می کرد گفت:

_خودم حساب می کنم.

مسیح درحالی که از داخل کیف پولش دوتا تراول درمی آورد گفت:

_لازم نیست شما ولخرجی کنی؛ من خودم پیشنهاد ناهارو دارم.

فرید چیزی نگفت و بلند شد.

باهم به سمت در رفتیم مسیح ریموت ماشینش رو زد، خواستم برم سوار شم که دستم از پشت کشیده شد.

برگشتم و بهش نگاه کردم که گفت:

_کجا؟ بیابریم خودم می رسونمت.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ماشین خودم تو پارکینگ شرکته.

_خب بیا بریم، تااونجا می رسونمت.

لج کرده بودم؛ برگشتم سمت مسیح که توی در باز ماشین ایستاده بود و به ما نگاه می کرد و گفتم:

_ آقای موحدی شما الان می رید شرکت؟

سرش رو به نشون مثبت تکون داد که گفتم:

_پس من با شما میام.

تک خنده ی کرد و گفت:

_بفرمایید.

اومدم بشینم که فرید دوباره دستم رو کشید و گفت:

_چی چی و بفرمایید؟ بیابرو تو ماشین من اعصابم و بهم نریز.

لبخند حرص دراری زدم و کشارگفتم:

_من دوست دارم با مسیح بیام.

همزمان با اخم وحشتناک فرید، صدای قهقهه مسیح بلندشد.

نشستم و در رو بستم و قفل رو زدم.

هنوز بغل ماشین ایستاده بود.

مسیح با خنده ماشین روشن کرد و راه افتاد و از کنارش گذشتیم.

_چرا این قدر اذیت می کنی بچه رو؛پچم عاشقه.

از زیر دندونام غریدم:

_اون وقت که باید می بود نبود، الان دیگه به دردم نمی خوره.

یک تای ابروش رودادبالا گفت:

_توام دوشش داری؟

بی تفاوت زمزمه کردم:

_داشتم.

سرش رو تکون داد که ادامه دادم:

_نوجوون که بودم؛ پونزده سالم که بودیه حس های بهش داشتم، اونم واسه خاطر بلوغم بود الان ذره ی بهش حس ندارم اون الان فقط یه پسرعمو واسم.

دوباره سرش رو تکون دادو گفت:

_درسته.

اه از این سرتکون دادن هاش بدم می ومد؛ جا داره که بهش بگم کمتر سرتو ر تکون بده صدای زنگولت رو مخمه.

به شرکت که رسیدیم توی پارکینگ رفتیم.

ماشین رو جای قبلی پارک کرد.

پیاده شدیم.

به سمتش رفتم و گفتم:

_خیلی ممنون بابت ناهار آقای موحدی.

تک خنده ی کرد و گفت:

_بالاخره مسیح یا آقای موحدی؟

لب گزیدم و اعتراض آمیز گفتم:

_ ا اینجوری نگید دیگه خجالت می کشم.

شیطون نگاهم کرد و گفت:

_خجالت برای چی؟ از من فقط به عنوان آلت تحریک آمیز برای قلقلک دادن غیرت فریداستفاده می

کنی؟ جلوی اون میگی مسیح و وقتی اون نیست می شم آقای موحدی؟

شرم زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_آخه زیاد گیرمی ده، از دیروز اینجوری شده قبلا اینجوری نبود دوروزه روی مخمه،م نم لچ کردم که

اسمتون رو گفتم.

لبخندی زد و مهربون گفت:

_چون دوست داره اینجوری می کنه، از دستش ناراحت نباش، بعدشم من احترام که اسمم رو صداکنی آقای موحدی که می گی حس می کنم پیرشدم؛ ازاین به بعد من فقط مسیحم باشه؟

سری تکون دادم و آروم گفتم:

_باشه پس دیگه من برم بازم تشکر واسه خاطر ناهار خداحافظ.

_قابلی نداشت خدانگهدارت.

به سمت دویست وشش سفید رنگم رفتم و سوارشدم و به راه افتادم.

امروز اولین قدم رو برای ثابت کردن خودم برداشتم مطمئنم یک روز به تنهای یکی از موفق ترین آدم ها می شم.

دم خونه که رسیدم باکلیددرو باز کردم و داخل رفتم.

هیچ کس خونه نبود.

حتما طبق معمول مامان با دوست هاش خوش گذرونی رفتنپ.

اصلا نمی پرسه توکجا می ری کجامیایی، بابا هم که حتما شرکته.

کلا من همیشه باید تنها بمونم.

شایدبخاطر این تنهابودنم بود.

که با شنیدن صحبت های باباوعمو سریع کشیده شدم سمت فرید.

بااینکه من تنها دختر خانواده پدریم بودم.

و همه از آقاجون و مادر جون گرفته

تا عمو، عمه پسر عموها و پسر عمو عاشقانه دوستم داشتن

و مامان و بابا هم جوشونم برام می دادن.

ولی بخاطر نداشتن خواهر یا برادر

و مسافرت رفتن ها و کلاس رفتن های متعدد مامان که هیچ وقت تمومی نداشت.

و بابا هم که مدام شرکت بود و شب ها پیداش می شد.

من می موندم و تنهایی هام.

اونم یه دختر تو سن و سال من مگه چقدر تحمل داره.

من هرچقدرم که شیطان و خندون باشم.

بازم خودم می دونم که از درون افسرده و دلمرده ام.

دوست هام هم تا یک جای بودن؛

ولی بالاخره اون هام زندگی داشتن.

نمی تونستم که همیشه آویزونشون باشم که.

گاه می شود شادترین رقصنده، غمگین ترین دختر شهر باشد.

بیخیالی گفتم و بعد از تعویض لباس هام کوله رو روشن کردم و زیر پتو خزیدم اوایل شهریور ماه بود

ولی عجیب هواخنک شده بود.

باین وجود سرمای کولر یک چیزه دیگست.

مخصوصا رختی که توی خواب بهت دست می ده.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و به دقیقه نکشید خوابم برد.

با صدای مامان یکی چشم هام رو باز کردم.

_ماهک

بالای سرم ایستاده بود.

با صدای که در اثر خواب زیاد گرفته شده بود گفتم:

_بله.

_بلند شو می دونی ساعت چنده؟ من خیلی وقته اومدم نمی دونستم خونه ی الان دیدمت.

در طی حرف زدن مامان با دستم کمی چشم هام رو مالیدم و کش و قوسی به کمرم دادم و گفتم:

_ساعت چنده مگه؟

_هفت ونیم

اوف چقدر خوابیدم از ساعت سه تا الان!

عین خرس شدم.

کلافه نگاهی به دورواطرافم کردم و گفتم:

_کجابودی تو؟ اومدم نبودى.

روى صندلى چوبى گوشه اتاقم نشست و گفت:

_رفته بودم خونه زهره اين ها پرسش تازه ازسربازى برگشته؛ ماشالله ماشالله چه پسرى، مثله اينكه بعداز گرفتن فوق ليسانسش سريع رفته سربازى.

نگاه بى تفاوتى به چهره ذوق زدش انداختم و گفتم:

_خب؟

بى خيال ادامه داد:

_الانم مى خواد بره تو کارخونه باباش مشغول شه، ديگه آقاىى منصورى پيرشده کارهاروسپرده دسته پرسش.

مکثى کرد و ادامه داد:

_زهره سربسته يه چيزايى بهم گفت، ولى خوب معلومه تو رو واسه پرسش زير نظرگرفته.

کلافه و حرصى گفتم:

_مامان لطفااگه چيزيم گفتن تو دکشون کن حوصله ندارم.

با چشم هاى وق زده گفت:

_چرا؟ نکنه منتظرى اون زن عموى عجوزت واسه فربد پاپيش بزاره؟

ببین ماهک خوب گوش کن فرید به درد تو نمی خوره؛ توچجوری میخوای با زن عموت کناربیای؟

اخم هام روکشیدم تو هم و گفتم:

_ چرا همه چی و ربط می دی به فرید؟ من غلط کنم منتظر اون باشم.

بلندشدم طرفم اومد و گفت:

_ببین من که می دونم عموت از بچگیت واست نقشه کشیده که پسره ماستش رو قالبه ماکنه، باباتم که روی حرف برادربرزگش حرف نمیاره اگه این قدردست دست کنیم دیدی بزور نشوندنت پای سفرعقد.

عصبی از روی تخت بلندشدم و باصدای بلندگفتم:

_مگه عهده قجره؟ مگه می تونن بزورازمن بله بگیرن، من بابا رو می شناسم باباهرچقدرم با برادرش رودربایستی داشته باشه ولی نمیاد چیزی رو که نمی خوام بهم تحمیل کنه؛ این چیزیه کوچیکی نیست که بحث سر یه عمرزندگیه من دلم می خواد خودم همسر آینده ام انتخاب کنم، به هیچکسم اجازه دخالت نمی دم.

مامان خشک شده از حرف های تند و کوبنده ام، صاف ایستاده بود و نگاهم می کرد.

احساس می کردم بخاطره اعصابانیت زیاداز دماغم دود خارج می شه.

مامان رو کنار زدم و به سمت دستشویی راه افتادم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

بلکه آتیش درونم خاموش بشه.

حوله به دست وارد پذیرایی شدم و بابارو دیدم که نشسته بود روی راحتی دونفره و سرش رو توی دست هاش گرفته بود.

حوله رو روی کانتر انداختم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

بانشستم سرش روبلندکرد و نگاهی بهم انداخت.

لبخندی به چهره خسته اش انداختم و گفتم:

_خسته نباشی باباجونم.

و لپش رو بوس کردم.

دستی روی موهام کشید و گفت؛

_تو رو که دیدم خستگیم رفع شد، یدونه بابا.

خنده شیرینی کردم و توی آغوشش خزیدم.

تک خنده ی کرد و روی موهام رو بوسید.

بعدازچندلحظه از آغوشش بیرون اومدم و نگاهی به چهره خسته اش انداختم:

_بابا می خوای ماساژت بدم؟ خسته ی انگار.

دستی روی موهایم کشید و گفت:

_نه گلم یکم سرم دردمی کنه چیزی نیست.

بلندشدم و گفتم:

_بزارالان برات مسکن میارم.

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

از توی جعبه قرص ها یک ورق مسکن برداشتم و یک دونه از بستش درآوردم.
و بایک لیوان آب به سمت بابا رفتم.

بعداز خوردن مسکن سرش رو به مبل تکیه داد و گفت:
_امروز رفتی سر کار؟

بازوق گفتم:
_بله وای باباخیلی حس خوبیه حس می کنم بزرگ شدم دیگه.

بادست شقیقه اش رو فشاردادو گفت:
_ اصلا درمورد اینکه چه کاری هست و کجاست و چه آدم هایی اونجان نگفتی.

باشوق گفتم:
_شرکت تجاری نماگستر من دستیار رئیس شرکتتم، تااونجایی که دیدم آدم هایی خوبی اونجاکاری
کنن.

آره جون عمم، نمونشون حتما خانوم منشی و فرهاداکبری بااون چشم های هیز شن.

اخمی کرد و گفت:

_دستیار دیگه چه صیغه ای؟ یعنی منشی شدی؟

_نه منشی دارن؛ من کارهای ترجمه و جلسایی کاری و انجام می دم.

ابروی سمت چپش رو خاروندوگفت:

_اینم کارای منشی دیگه ببین ماهک من خوشم نمیاد تو اینجور جاها کارکنی بالاخره ممکنه هرروز هزار جور آدم رفت و آمدکنه، پیش خودم که باشی خودم حواسم بهت هست اصلا از کجا بااین شرکته آشناشدی؟

چی بگم حالا؟ مثلاً بگم بارئیس شرکت کلی کلنجار رفتم؟ بادوچرخه زدم ناقصش کردم؟ یا مثلاً باشیرپسته یکیش کردم؟

آهان یافتم از فرید مایه می دارم می گم اون معرفی کرد. بابا هم به فرید خیلی اعتمادداره.

_بابا مگه فرید بهتون نگفت؟

به سمتم چرخید و گفت:

_چی و؟

_راستش فرید من و معرفی کرده رئیس دوست صمیمی فریده فریدم خیلی بهش اعتمادداره، کلی سفارش و هم بهش کرده خیلی هوام وداره.

اوف چقدر فرید فرید کردم اگه بدونه چقدر الکی خالی بستم، باید حتما بهش بگم یک وقت سوتی نده جلو بابا.

باشنیدن حرف هام بابا لبخندی زد و نفس راحتی کشید و گفت:

_خداوشکر خیالم راحت شد؛ چرا دیشب چیزی نگفت پس؟

شونه ی بالاانداختم و گفتم:

_نمی دونم دیگه.

_حالا بهش زنگ می زنم، می پرسم ازش.

باچهره ی که می گفت بیخیالیم ولی از درون کلی اضطراب داشتم گفتم:

_باشه.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و سریع گوشیم رو برداشتم و توی مخاطب ها به دنبال اسم فریدگشتم و بعد از پیدا کردنش سریع تماس رو برقرارکردم.

بعداز چندتابوق برداشت صدای غمگینش پیچیدتوی گوشم انگارهنوز از ظهرعصبانی بود.

_جانم؟

شتاب زده گفتم:

_الوفرید.

صدای هلم رو که شنید ترسیده گفت:

چـی شده ماهک؟

نفس عمیقی کشیدم و تندتند گفتم:

ببین فرید من مجبور شدم به بابام الکی بگم که تو من و به مسیح معرفی کردی خب؟ بابا به تو اعتماد داره مجبور شدم، بگم تا خیالش راحت شه الانم گفتم می خواد زنگ بزنه بهت تا مطمئن شه یه وقت سوتی ندی.

نفس عصبی کشید و غرید:

بیخود کردی گفتم؛ عمو اگه زنگ زد من می گم که دروغ گفتمی بعدشم چه بهتر اینکه عمو نداره بری خیال منم راحت شه.

بابغض ساختگی گفتم:

فرید؟

کلافه گفت:

بله

می شه بابام و راضی کنی؟ به تو خیلی اعتماد داره.

خشن گفت:

نه

بغض آلودگفتم:

_جون من.

انگار نرم شد که گفت:

_این قدرواست مهمه؟

_خیلی.

آروم گفت:

_چرا؟ بخاطره مسیح.

حرفی گفتم:

_مسیح خره کیه؟ من فقط بخاطره اینکه دوست دارم خودم پیشرفت کنم و یواش یواش خودم و بکشم بالابدون کمک هیچکس می گم وگرنه رام کردن کسی مثل مسیح و تو برای من کاری نداره، نیازیم به کارکردن نیست بعدشم من قبل از دیدن مسیحم همین قصد و داشتم پس به اون ربطی نداره.

انگار باشنیدن حرف های تندم بجای اینکه ناراحت و عصبانی بشه بدترخوشحال شد که گفت:

_خداوکیلی راست می گی؟ باشه عمو و راضی می کنم، توام قول بده اصلا طرف مسیح نری و زیادبهاش حرف نزنی بجزدرمواقع کاری باشه؟

خوشحال از اینکه مرحله خر کردن فرید با موفقیت انجام شد گفتم:

_چشم پسرعمو.

دلخورگفت:

_نگوپسرعمو.

شیطون گفتم:

_چی بگم داداشی خوبه؟

عصبی غرید:

_ماهک!

خنده ی کردم و روی تختم ولو شدم و گفتم:

_باشه همون فریده خالی خوبه کاری نداری؟

_نه، فدات بشم توکاری نداری؟

_نه،فقط یادت نره سوتی موتی ندی.

_نه خیالت راحت.

_باشه خداحافظ.

_شبت بخیرگلم.

گوشی رو قطع کردم و روی عسلی کنار تخت انداختم و نفس راحتی کشیدم.

حسابی گشتم شده بود، بلندشدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان پشت به من جلوی گاز ایستاده بود.

و داشت موادتوی ماهیتابه رو بهم می زد.

جلوتررفتم و کنارش ایستادم.

ترسیده کنارکشید و نگاهی بهم کرد و گفت:

_چرا یهوی میای؟

نگاهی به مواد سس ماکارونی انداختم و گفتم :

_چیکارکنم؟ دوهوی بیام؟

اخمی کرد و گفت:

_بجای اینکه وایستی منو مسخره کنی، بیابرو سالاد درست کن.

مظلوم گفتم:

_مامان جونم شماکه زحمت غذاروکشیدی سالادم درست کن بخدا اصلا حوصله ندارم.

تشررفت:

_دخترتوهمش بیست و چهار سالتہ براچی حوصله نداری، بیابروبیا برو همون بشین ور دل بابات اینجا وایستادی اعصابموخوردمی کنی.

اخمی کردم و گفتم:

_وا ! مگہ چیکارکردم کہ اعصابت خوردمی شه.

کلافه سری تکون داد و گفت:

_هیچی هیچی بیابرو.

چشم غره ای بهش رفتم و بعداز برداشتن جعبه شکلات ها به سمت بابا رفتم.

انگار حالش بهترشده بود.

پاهش رو روی میز جلوی مبل گذاشته بود و بیخیال مشغول تی وی دیدن بود.

نشستم و یک شکلات برای خودم برداشتم و جعبه رو سمت بابا گرفتم.

ترسیده عقب کشید تعجب زده گفت:

_تو کی ا؟مدی؟

محکم بادستم به پیشونیم زدم.

بخدا اینا یک چیزیشون می شه؛ انگار روی هوان، من عین روح تو خونه رفت و آمد می کنم هیچکی نمیبینه من رو انگار.

کلافه گفتم:

_الان

جعبه شکلات و روی میز گذاشتم و مشغول خوردن شدم.

کنترول و از بابا گرفتم و کانالارو بالا و پایین کردم، ولی خوشبختانه طبق معمول تلویزیون ایران هیچی نداشت.

باصدای مامان که داشت صدامون می کرد واسه شام بلندشدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم.

ساعت دوصبح بود و یک ساعتی بود که مامان و بابا خوابیده بودند.

ولی من اینقدر که بعدازظهرخوابیده بودم، خوابم نمیبره.

کلافه از روی تختم بلندشدم و بعداز عوض کردن شلوار راحتیم و پوشیدن مانتو و روسری، گوشیم رو برداشتم.

و بدون اینکه کوچیکترین صدای ایجادکنم از خونه بیرون زدم.

محوطه ی ساختمون بخاطر تاریکی و خلوت بودن کمی ترسناک به نظر می اومد.

ولی نه برای منی که از بچگی سعی کردم با همه چیز روبه روشم بدون اینکه بترسم.

اواخره شهریورماه بود و باد خنکی می وزید.

دست هام رو دورم پیچیدم و شروع به قدم زدن کردم.

کمی گذشت که باصدای مردی که از بالاصدام می کرد، هراسون بالارونگاه کردم.

مسیح از تراس طبقه ششم آویزون شده بود و باصدای آرومی اسمم رو صدا می کرد.
_ماهک.

مثل خودش باصدای آرومی گفتم:

_بله

_این وقت شب تنها پایین چیکار می کنی؟

_خوابم نمی برد.

_صبرکن الان میام پایین.

_نه خیلی ممنون.

جواب نداد و فقط دستش رو تگون دادو داخل رفت.

پوف بلندی کشیدم، ای بابا حالا نصفه شبی یکیم من رو بااین بیینه

حالا بیا و درستش کن.

دودقیقه بعد با دوتا لیوان یک بار مصرف کاغذی که ازشون بخارخارج می شد، از درمجمع خارج شد و به سمت اومد.

یکی از لیوان هارو دستم داد و با همون دست آزادشده اش کت سرمه ی رنگ بزرگی که روی دوشش انداخته بود رو روی شونه هام انداخت.
بالبخندنگاهش کردم و تشکرکردم.

به چشم هام نگاه کرد و درحالی که لبخندمی زد گفت:
_قابلی نداشت، هوا کم کم داره سردمی شه بااین لباس های نازک سرمای خوری دختر.

شروع به قدم زدن کردیم.
نگاهی به محتوای داخل لیوان انداختم.
به به شیرکاکائو، تواین هوا خیلی می چسبه.
لیوان رو به لب هام نزدیک کردم و قلوپی ازش خوردم و گفتم:
_مرسی خیلی می چسبه الان.

سری تکنون داد و درحالی که به روبه رو خیربود گفت:
_اونجوری که فکر می کردم نبودی.

برگشتم سمتش و خیره به نیمرخ جذایش گفتم :

_چجوری یعنی؟

توی همون حالت گفتم:

_فکرمی کردم ازاین دختر لوس و نرهای که باپول باباشون حال می کنن، رفتار اون موقعه هامم بخاطره این طرز فکرم بود ببخش اگه بدحرف زدم.

خنده ی کردم و گفتم:

_کاری نکردی که بیشتربلاهارومن سرت آوردم.

بایادآوری کارهام از خجالت لب گزیدم.

نگاهی به صورت سرخم انداخت و درحالی که گوشه چشمش رو می خاروندگفت:

_کارهات و حرف هات بانمک بود، خوشم می اومد باهات کل کل کنم.

تک خنده ی کردم و ساکت موندم.

شیرکاکائو که تموم شد نگاهی به مسیح انداختم که لیوان خالی رو توی دستش گرفته بود و خم و راستش می کرد.

لیوان رو از دستش کشیدم که سوالی نگام کرد.

به سطل آشغال اشاره کردم و گفتم:

بندازمشون سطل آشغال.

سری تکون داد حرفی نزد.

ای وای بدم میاد ساکت می مونه و فقط سرتکون می ده، احساس می کنم داره به شخصیتم توهین می شه.

به سمت سطل رفتم و لیوان هارو توش انداختم.

نگاهی به ساعت انداختم.

اوف ساعت سه صبحه مطمئنم اگه بابالان پاشه ببینه من تواتاقم نیستم و این ساعت بایک پسر بیرون درحال قدم زدنم، به جرئت می تونم بگم جفتمون ور بیره طبقه شیشم از تراس بیرون پرت کنه.

ازتصورش خنده ام گرفت.

مسیح که خنده ام رو دید سوالی نگاهم کرد و گفت:

به چی می خندی؟

به تلافی حرف زدن هاش و سرتکون دادن هاش سری تکون دادم و حرفی نزد.

انگار بهش برخورد که اخمی کرد و گفت:

بهتره بری بخوابی، فردا هزارکارداریم درضمن...

مکثی کرد و از حرکت ایستاد و درحالی که نگاهم می کردگفت:

_من و چندتا افرادشرکت قراره یه مسافرت دوروزه بریم اصفهان برای انجام همون معامله ی که صبح پرونده اش رو خوندی، لازمه که توام بیای می تونی؟

آبه دهنم رو قورت دادم و برای اینکه ضایع نشم گفتم:

_بله که می تونم فقط کیه؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

_خوبه پس، دوشنبه ساعت ششصبح حرکت می کنیم؛ پنجشنبه صبح برمی گردیم.

ای بابا حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟

مگه بابا رضایت می ده، نمی گه همش یک روزه رفتی سرکار کجامی خوای تشریف ببری؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و گفتم:

_باشه پس من دیگه برم دیروक्ته فردامی بینمتون شب خوش.

سری تگون داد و گفت:

_شبت بخیر، خوب بخوابی.

آروم در رو باز کردم و رفتم توی اتاقم.

اومدم برم لباسم روعوض کنم که تصویرم افتاد توی آینه، برگشتم و نگاهی به خودم انداختم.

یادم رفته بود کتش رو پس بدم بااینکه بهم گشاد بود، ولی عجیب بهم می اومد.
از تنم درش آوردم و سمت بینیم بردمش.

بوی عطرش رو می داد یک عطرتلخ و جذاب، یادم باشه بهش پس بدم.
فردا که نمی تونم بیرم شرکت زشته مخصوصا بااون منشی که نزده می رقصه.
آویزونش کردم توی کمد و به سمت تختم رفتم.

ساعت نه بود و هنوز مسیح نیومده بود.
منم نمی دونستم چیکارکنم، بیکار پشت میز نشسته بودم و مگس می پروندم.
اعصابم حسابی بهم ریخته بود.

باید هرچور شده بابا رو برای فردا راضی کنم.
ولی خودمم می دونم که تقریبا یک کاره غیره ممکنه.
تموم امیدم به فرید بود که بتونه بابا رو راضی کنه.
ولی راضی کردن فرید هم خودش یه پروژه طولانی بود.
از صبحم که سه بار بهش زنگ زدم جواب نداده.
کلافه بیسکوییتی از توی کیفم درآوردم و همان جور که به درو دیوارنگاه می کردم، یکی یکی می جویدمشون.

که یک دفعه یاد قاب عکس روی میزافتادم.
هیجان زده بلند شدم و به سمت میزش رفتم.
بااسترس برش داشتم و نگاهش کردم؛

تصویری که می دیدم متعلق به دختر زیبایی که تصور می کردم نبود؛ بلکه درون تصویر زن و مرد
جذابی دیده می شد که یک پسر ده ساله بالباس های گلی و پارهِط خنده کنان کنارشون ایستاده بود
و نوزاده چندماهه ی هم درآغوش زن فرورفته بود.

شادی عجیب در جمع چهارنفرشون دیده می شد.

بادقت عکس رو نگاه می کردم و در این فکر بودم که چه چیز ممکنه در عمق این عکس باشه که مسیح رو ساعت ها از دنیادورمی کنه.

توی همین حال و هوا بودم که یک دفعه دربار شد.

ترسیده قاب رو روی میز گذاشتم و صاف ایستادم.

ولی دیگه دیربود.

عکس رو توی دست هام دیده بود.

همونجا ایستاده بود و باخم نگاهم می کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم.

_سلام چقدر دیراومدید من نمی دونستم باید چیکارکنم؛ نگفته بودیدبهم منتظرتون بودم که بیاییدبگید راستی بیسکویت می خورید؟

این من بودم که ناشیانه برای عوض کردن حواسش پشت سر هم چرت وپرت بهم می بافتم.

ترس و اضطرابم رو که دید گوشه چشمش کمی چین خورد و این نشانه از کنترل کردن خنده دش داشت.

این حرکتش رو که دیدم نفس راحتی کشیدم، که از چشمش دورنموند.

به سمتم اومد و کنارم زد و نشست

همونجور ایستاده بودم.

نگاهی به فاصله کم بینمون انداخت و گفت:

_سلام بلدنیستی خانوم؟

توی چشم های سیاهش نگاه کردم و بااعتمادبنفسی که دوباره به دست آورده بودم گفتم:

_سلام، من یه ساعت حرف زدم ولی شما جوابم و ندادین.

بانگشتش گوشه چشمش رو خاروند و گفت:

_چی گفتی دقیقا؟

چشم هاش رو کمی ریز کرد و ادای فکرکردن درآورد و گفت:

_آهان گفتی چقدردیرکردید ...

اینجای حرفش کمی مکث کرد و به سمتم برگشت و گفت:

_بیسکویت می خوری؟

چند لحظه بهم نگاه کردیم و هردومون با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم.

خندهامون که تموم شد دستش رو کشید روی لب هاش گفت:

_خب ارضاشدی؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_بی ادب!

با دیدن چهره ی متعجبم خنده ی بلندی کرد.

چه خوش خنده شده این امروز.

اخمی کردم که گفت:

_توخیلی منحرفی من منظورم کنجاویت بود، نه اون چیزی که تو مغز کوچیک تو بود.

حرفی گفتم:

_مغز خودت کوچیکه.

تک خنده ی کرد و با مسخرگی گفت:

_باشه شما درست می فرمایید.

عصبانی به سمت میزم رفتم و نشستم بداخلاق گفتم:

_الان من چیکار بایدکنم؟خسته شدم.

پی به ناراحتیم برد که مهربون گفت:

_شوخی کردم چراناراحت می شی؟

خودم رو سرگرم پرونده های دیروز نشون دادم و سرم رو بالا نیاوردم و توی همون حالت گفتم :

_ناراحت نشدم، مگه بچم؟

_نه شماخانومی.

لبخندی بخاطر حرفی که زد روی لبهام اومد.

آروم سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

ساکت و بی حرف نگاهم می کرد.

ته ته چشم های جذاب سیاهش غمی سنگین موج می زد.

غمی که شاید دربرخورد اول و دوم نتونی متوجه عمقش بشی.

نمی دونم چشم های سیاه رنگش چه داشت، ولی هرچه که بود نمی گذاشت چشم بگیرم، از آن گوی براق و گیرا.

محو همدیگه بودیم.

نمی دونم چقدر گذشت.

یک دقیقه؟ یک ساعت؟ یک ماه؟ شایدم سالها طول کشید.

و من احساس کردم

چیزی درونم تکون خورد

قلبم از جاکنده شد، انگار از یک بلندی به زمین پرتاپ شدم.

باصدای زنگ گوشیم خجالت زده و مضطرب نگاه گرفتم و گوشیم رو برداشتم.

بخاطر اینکه از اون فسادوربشم

با اجازه ی گفتم و از مهلکه گریختم.

در زو باز کردم و بیرون زدم؛ از جلوی چشمان وق زده منشی گذشتم و به آبدارخانه رفتم.

پیرمرد فرتوتی درحال چایی ریختن بود.

برگشت و با دیدن حالم گفت:

_چی شده دخترجان چیزی می خوامی بدم بهت؟

سری به نشونه منفی تکیه دادم.

سینی چایی رو برداشت و لیوان چایی روی میز چوبی وسط اتاق گذاشت بیرون رفت.

گوشیم دوباره شروع به زنگ زدن کرد.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_بله

_سلام خوبی ماهک، زنگ زده بودی؟

_سلام آره سه بارم زنگ زده بودم گوشیت رو جواب ندادی.

_بیخشید روی سایلنت بود نشنیدم؛ عزیزم کاری داشتی؟

صندلی بیرون کشیدم و نشستم

زبونم روروی لب پایینم کشیدم و گفتم:

_فربدمی خواستم یه خواهشی کنم ازت.

کنجکاو پرسید:

_چی؟

با من و من گفتم:

_ راستش می خواستم بابارو راضی کنی.

_ در چه مورد؟

نفس عمیقی کشیدم و تندتند گفتم:

_ ببین فرید قراره بخاطرہ یکی از معاملات شرکت کہ سود خوبی ہم دارہ بریم اصفهان، من مطمئنم بابا اجازه نمیده ولی تو می تونی راضیش کنی خواستم ازت خواهش کنم یه زنگ بهش بزنی.

عصبی گفتم:

_ کجاشی بری بایہ مشمت نرہ خر؟

ماہک من و سگ نکن، مطمئن باش اگہ عمو ہم اجازه بدہ من نمی دارم؛ اون وقت زنگ زدی من عمو راضی کنم؟ واقعا مسخرست.

نالیدم:

_ فرید.

نفس عمیقی کشید و کلافہ گفتم:

_ جانم.

_ تورو خدا بابارو راضی کن.

_نخیر من خودمم راضی نیستم.

_فرید جون من.

عصبی غرید:

_د لامصب واسه چی سره چیزای بیخودی جونت و قسم می دی.

لبخنده شیطونی روی لبهام نشست.

ایول نقطه ضعفش رو فهمیدم.

سواستفاده گرانه صدام رو نازک کردم و باعشوگری تمام زمزمه کردم:

_فرید؟

صدای قورت دادن آب دهنش ازپشت گوشی هم قابل تصوربود.

باصدای خشداری جواب داد:

_جانم.

باهمون لحن قبلی ادامه دادم:

_راضیش کن دیگه جون من.

کلافه گفت:

_اذیت نکن دیگه.

_تورو خدا، همین یه بار بخاطر من.

داشت کم کم راضی می شد.

چیزی نگفت که ادامه دادم:

_فرید یعنی تو بخاطر من یه کار ساده رو انجام نمی دی؟ خب من اگه بخوام روی ازدواج باتو فکر کنم
بااین کارها ت چجوری می تونم بهت اعتماد کنم که خوشبختم می کنی؟ توحته یه کار ساده واسه
خوشحالی من نمی کنی.

انگار هل شده باشه گفت:

_نه نه من هرکاری واسه خوشحالیه تو می کنم؛ باشه عزیزم اگه تو خوشحال می شی الان زنگ می زنم
به عمو و هرجور شده راضیش می کنم.

خوشحال از گرفتن نقشم گفتم:

_وای مرسی فرید جونم.

خنده ی کرد و گفت:

_قابلی نداره خانومم.

خوشحالیم فروکش کرد؛ من نمی خواستم خانوم فریدباشم

بیخودی انگار بهش امید دادم.

سکوتم رو که دید آروم گفت:

_حالا کی هست؟

_فردا صبح می ریم پنجشنبه صبح برمی گردیم.

حرصی گفت:

_حالا حتما لازم بود، با مسیح بری؟ می خوای باهاش صحبت کنم بجایی تو کس دیگری رو ببره؟

تند جواب دادم:

_نه نه خودم می خوام برم، زنگ نزدنی یوقت نمی خوام فکر کنن بعداز این همه سال زندگی اختیارم دست خودم نیست.

غمگین گفت:

_باشه پس ولی مواظب خودت باش به کسی رو نده، بامسیحم زیاد گرم نگیر و فقط در مواقع کاری باهم حرف بزنیند

باشه؟

خسته از این همه جواب پس دادن گفتم:

_باشه حواسم هست، پس زنگ بزنی دیگه کاری نداری؟

_نه خدا حفظ گلم.

_خداحافظ

گوشی رو روی میز گذاشتم و لیوان چایی رو برداشتم و به لبهام نزدیک کردم.
بخاری که از لیوان خارج می شد، پوست صورتم رو نوازش می کرد.

چشم های سیاه مسیح حتی لحظه ی از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.

بعداز دقایق طولانی همان پیرمرد واردشد.

و شروع به شستن ظرف ها کرد.

خسته نباشیدی نثارش کردم و بلندشدم.

از آبدارخانه بیرون اومدم.

قصدرفتن به اتاق را کردم که منشی نگاه تمسخرآمیزی نثارم کرد و پوزخندزد.

شاید حق داشت

بااون وضعی که من هنگام خروج ازاتاق داشتم.

مطمئنن چیزهای جالبی به ذهنش نرسیده بود.

بی تفاوت نگاه گذرایی بهش انداختم و وارداتاق شدم.

ببخشیدی گفتم وبا سری پایین پشت میزم نشستم.

جوابی نشنیدم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

مظلوم سرش رو روی میز گذاشته بود،

و نگاه می کرد.

تاب و تحمل نگاه کردنش رو نداشتم

سریایین انداختم و حواسم رو به فکسهای که تازه اومده بود؛ پرت کردم.

ساعت هشت شب بود و هنوز بابا نیومده بود خونه، از استرس اینکه قبول نکنه صدبارمردم زنده شدم.

همینجوردرحاله رژه رفتن توی پذیرای بودم؛ که دربازشد و بابا داخل اومد.

به سمتش رفتم و گفتم:

_سلام خسته نباشید.

باخم سربلند کرد و سردوخشک جواب داد:

_سلام.

آب دهنم رو صدادار قورت دادم.

مطمئنن فربدباهش گفته بود که این قدر عصبی بود.

در حالی که به سمت اتاق مشترکشون می رفت باهمون لحن قبلی گفت:

_مامانت کجاست؟

_طبق معمول خونه دوست هاشه حتما.

سری تکون دادو برای تعویض لباس هاش به اتاق رفت.

روی مبل تک نفرنشستم و مضطرب با

پای راستم روی زمین ضرب گرفتم.

بعداز دودقیقه که برای من دوقرن گذشت، لباس عوض کرده به سمتم اومد و روبه روم نشست.

کلافه نفسی کشید و سرش رو بالاآورد و نگاهم کرد و گفت:

_فریدزنگ زد.

آروم گفتم:

_خب چی گفت؟

نگاه چپکی بهم انداخت به معنی اینکه بروخودت رورنگ کن.

سرپایین انداختم که ادامه داد.

_من نمی دونم اون چه شرکتیه که هنوز دوروز نرفتی توش باید پاشی باهاشون بری مسافرت؛

اصلامعلوم نیست کی هستن و چی هستن من خودمم شرکت دارم دیگه روزی هزارتاآدم ناجور رفت وآمد می کنه.

مکثی کرد و ادامه داد:

_من نمی دونم دیگه فرید که خیلی تعریف کردازشون ولی من هنوزچشم آب نمی خوره، بازم صلاح

مملکت خویش خسروان دانند.

هرکاری دوست داری بکن توکه دیگه به حرف من گوش نمی دی، این یکیم اجازه نمی گرفتی.

بغض کردم دوست نداشتم بابا ازم ناراحت باشه.

بلندشدم و به سمتش رفتم و بغلش کردم.

مکثی کرد و دستش رو روی کمرم گذاشت و به خودش فشارم داد و گفت:

_لوس بابا.

بدتر بغضم ترکید و وسط گریه گفتم:

_بابا من دوست ندارم ازم ناراحت باشی خب درکم کن؛ منم دوست دارم پیشرفت کنم باخونه نشستن هیچ کس موفق نشده.

موهام رو نوازش کرد و بوسه ی از عشق روی اونها گذاشت و گفت:

_باشه قبول فقط مواظب خودت باش باشه بابایی؟

از آغوشش بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم و گفتم:

_چشم.

از دیدن قیافم خنده ی کرد و گفت :

_پاشوبرو یه آب به دست و صورتت بزن وسایلمت جمع کن، مگه فردا نمی خواید برید؟

سری تکون دادم و بلندشدم و همونجور که به سمت اتاقم می رفتم ماچی واسش فرستادم و گفتم :

_عاشقتم آقای مهرآرا.

خندید و کنترل تی وی رو برداشت.

شاد خوشحال مشغول جمع کردن لباس، شونه، مسواک وسایل موردنیاز برای یک مسافرت سه روزه کردم، سه دست مانتو و شلوارشیکم برداشتم نمی خواستم بددیده بشم.

اومدم لوازم آرایشم رو بزارم توی کیفم که چشم به آینه افتاد.

یک سگته ناقص زدم؛ تموم صورتم سیاه شده بود.

ریمل و مداد چشمم بخاطر گریه کردنم ریخته بود و چهره ام شبیه خون آشاما شده بود.

حالا فهمیدم چرا وقتی بابا دیدم خندید و گفت برو صورتت رو بشور .

پوفی کردم و به سمت روشویی راه افتادم که صدای مامان شنیدم که داشت با بابا حرف می زد.

چه عجب بالاخره تشریف فرما شدن.

بیخیالی گفتم و راهم رو ادامه دارم.

از ذوقم سر ساعت پنجصبح بلندشدم و رفتم دوش گرفتم و آرایش کردم و لباس پوشیدم.

یک ساعت بعد ترو تمیز و آماده جلوی درمنتظره مسیح بودم، قراربود همه همکارا با سه تاماشین بیان.

نمی دونستم اصلا چه کسایی هستن و باهاشون آشنایی نداشتم.

تنهای کسایی که توی شرکت می شناختمشون خانم منشی و سعیدانصاری و فرهاد هیز بود.

اون هام فقط درحد سلام و علیک نه بیشتر و نه کمتر.

دیشب قبل از خواب مسیح اس ام اس داد که صبح سر ساعت شش برم پایین توی پارکینگ و منتظرش بشم.

صبحم بی سروصدا کارهام رو انجام دادم تا مثل دیشب از مامان و بابا نصیحت نشنوم؛ عین یک بچه شیش ساله باهام رفتارمی کردن.

بابا بعد از کلی نصیحت که مواظب خودت باش و فلان کارتت رو گرفت سمتم که اگه خریدی چیزی داشتم ازش استفاده کنم.

ولی قبول نکردم و بهش این اطمینان و دادم که خودم پول دارم.

بالاخره بعد از بیست و چهار سال سن یک مقدار پول پس انداز داشتم.

همینجور توی فکر بودم که با بوقی که مسیح زد دومتر هوا پریدم.

نگاهش کردم که دیدم داره می خنده

پسر دیونه همه همسایه هارو بیدار کرد.

در و باز کردم و نشستم و به سمتش برگشتم به صورت خندونش نگاه کردم و گفتم:

_سلام، سر صبحی چه حوصله ی داریا

برای چی بوق می زنی همه از خواب پریدن.

همونجور که راه می افتاد شاد و سرحال گفت:

_سلام و صبح زیباتون بخیر خانوم

بله شما درست می فرمایید، نباید بوق می زدم، کارم اشتباه بود و من اشتباهم رومی پذیرم.

لبخندی به لحن بامزه ش زدم و گفتم:

_چقدر سرحالید امروز.

سری تگون دادو گفت:

_بله که سرحالم همجواری بایک خانوم زیبا و جذاب سرحالم آورده.

انگار دلم هری ریخت سعی کردم آرامش رو حفظ کنم باهمون لحن گفتم:

_این خانوم زیبا و جذاب که اخیانا من نیستم، نه؟

چون تا دیروز بهم می گفتین من قیافه جالبی ندارم و بهتر از من زیاد دورتونه.

بعد از اتمام حرف هام اخم هام رو کردم توهم و لبم رو گاز گرفتم.

سرش رو خم کرد و قیافم رو که دید

لبخندی زد و مهربون گفت:

_خب اون موقع که نمیشناختمت الان فهمیدم چقدر شما خانوم و خوشگلید.

لبهام به لبخندی باز شد و با ذوق به سمتش برگشتم و گفتم:

_واقعا؟

نگاهی بهم انداخت و گفت :

_بله واقعا شبیه مانکن های برزیلی می مونی.

نگاه مشکوکی بهش انداختم و گفتم:

_الان دارید ازم تعریف می کنید، یا داریدبهم تیکه می اندازید؟

نگاه متعجبی بهم انداخت و درحالی که دندرو عوض می کرد گفت:

_تیکه برای چی؟

به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

_آخه نمیدونم مدل های برزیلی قشنگن یانه.

تک خنده ی کرد و گفت:

_پس بایدبینی چون خیلی جذابن من یکی که به شخصه عاشقشونم.

لبخنده شرمگینی زدم و سرم رو به سمت پنجره برگردوندم.

چنددقیقه ی به سکوت گذشت که خمیازه ی کشیدم.

خجالت زده دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

و اشک چشم هام رو پاک کردم.

به سمت مسیح برگشتم و گفتم:

_ببخشید.

لبخندی زد و گفت:

_اگه خسته ی بخواب، بچه هام تو راهن یه دوساعت دیگه کناره یه سفرخونه نگه می دارم صبحونه بخوریم، تا اون موقع بخواب بیدارت می کنم.

خوشحال از پیشنهادش سرم رو به شیشه تکیه دادم و بیخیال تکون خوردن های ماشین به خواب عمیقی فرو رفتم.

باتکون های دستی که به شونه ام می خورد، چشم هام رو باز کردم و گنگ به صورتی که نزدیک صورتم بود و به چشم هام خیره بود نگاه کردم.
یه چند دقیقه طول کشید تا لود شم.
معذب کنار کشیدم و به جلو خم شدم و گفتم:
_رسیدیم.

صاف نشست و با دست راستش کمی شقیقه هاش رو ماساژ داد و گفت:
_چه خواب سنگینی ماهک دقیقا پنج دقیقه دارم صدات می زنم.

خجالت زده لب گزیدم که گفت:
_حالا نمی خواد خجالت بکشی.

باسر به سفرخونه ی بزرگی که لب جاده بود اشاره زد و گفت:
_بچه ها زودتر رسیدن رفتن تو پیاده شو.

آینه کوچیکم رو درآوردم و بعدازتجدید رژ و درست کردن شالم پیاده شدم.

شونه به شونه مسیح وارد فضای بازسفرخونه شدیم.

مسیح ایستاد و نگاهی به اطراف کرد و چشمش روی یک تخت بزرگ که پنج تا مرد نشسته بودن ثابت موند.

لبخندی زد و به اون سمت هدایتیم کرد.

یاخدا اینا که همشون مردن، چه غلطی کردم ها پشیمون شدم، بلاملایی سرم نیارن.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

وقتی رسیدم بهشون به احتراممون نیم خیزشدن و شروع به سلام علیک کردن.

مظلوم همزمان بااینکه بنده کیفم رو توی مشتم می فشردم پشت مسیح قایم شده بودم.

بعداز حال و احوالپرسی شون مسیح به سمتم برگشت.

لبخندی به چهره ی درهمم زد و به جلوکشیدم و روبه همه گفت:
_بچه ها ایشونم خانوم ماهک مهرآرا دستیاربنده.

اولین نفری که جلو ایستاده بود فرهاداکبری بود، مارازپونه بدش میاددرخونش سبزمی شه.

آخه من نمی دونم مگه توی جلسات اداری شرکت نیازی به مسئول فروش هست.

لبخند چندی آوری زد و دستش و آورد جلو گفت:

_توی شرکت که نشدیدشترآشنا بشیم ماهک خانوم ایشالله تواین دو روزباهم آشنای شیم.

اهمیتی به دست درازشده اش نکردم و فقط لبخند خشک و خالی بهش زدم که ازصدتافوش بدتربود.

ضایع شد و دستش رو جمع کرد

نیم نگاهی به مسیح کردم که دیدم داره بالبخندنگاهم می کنه.

ازلبخندش انرژی گرفتم و به سمت بقیه رفتم.

مردی قدبلند و خوش استیل که یکمی هم شکم داشت و بیست و هفت ساله می خورد.

باخوش رویی دعوت به نشستم کرد و گفت:

_من هم علی مولایی هستم ازآشنایی باشماخوش بختم.

لبخندی به طرز صحبت کردنش که معلوم می کرد آدم متشخصیه کردم و گفتم:

_منم همینطور.

به ترتیب بااون سه نفردیگه هم آشناشدم و به نظرآدم های خوبی می اومدن به جز فرهاد که

بانگاهاش خیلی رو مخم بود.

معذب جمع و جور کنار مسیح نشسته بودم و بادست کیفم بازی می کردم و به حرف هاشون گوش

می دادم که مسیح سرش روآوردپایین و بغل گوشم زمزمه کرد:

_خسته شدی؟

نفس هاش به پوست صورتم می خوردقلقلکم می داد.

کمی سرم رو بالاآوردم و درحالی که مستقیم به چشم هاش نگاه می کردم مثل خودش زمزمه کردم:
_نه مشکلی نیست.

توی همون حالت سری تکون داد و گفت:

_گفتم صبحونه بیارن، بعداز صبحانه یه راست می ریم اصفهان هتل رزرو کردم
نگران نباش نمی دارم کسی اذیتت کنه.

لبخندی به لحن حمایت گرانش زدم و گفتم:
_مرسی.

_خواهش می کنم، وظیفس.

اخم هام توهم رفت دوس نداشتم حرف هاش برحسب وظیفه باشه دوست داشتم.
توی دلم احمقی نثاره خودم کردم که چرا بایدانقدر زود وا بدم.

همینجور مشغول جنگ روانی باخودم بودم که صدای تیروتفنگ همه جا روبرداشت.
ترسیده سرم رو بالاگرفتم و سعی کردم بفهمم منبع صدا از کجاست، که صدای خنده بچه ها بلندشد.
به سمتشون برگشتم و گنگ نگاهشون کردم و گفتم:
_چیشده.

خنده اشون شدت گرفت و من گیج ترشدم که مسیح که ازخنده سرخ شده بود.
گوشی درحاله خودکشیم رو جلوم گرفت.

تازه فهمیدم چی شده.

خجالت زده گوشی رو گرفتم و قطع کردم.

سرم رو پایین انداختم که دوباره صدای گوشیم بلندشد.

با دیدن اسم روی گوشی حرصی ببخشیدی گفتم و بلندشدم.

کمی که ازشون دورشدم.

جواب دادم:

_چی می گی گوریل، چرادست ازسرم برنمی داری ها؟ همش بایدآبرویه من وببری منه احمق و بگو چرا آهنگ زنگ توروعوض نکردم فقط برای موقع های که تو خودت زنگ می زنی آره؟

صدای خنده ش بلندشدوگفت:

_نفس بگیر بابا چته؟ از خواب پاشدی؟

حرصی لبم روجویدم و گفتم:

_خواب چیه شاسکول، توجاده ام آبروم وجلو رئیسم وهمکارهام بردی.

گیج و منگ پرسید :

_جاده کجا؟ رئیس چی؟ همکاره چی؟ درست عین آدم بگوبینم.

_د مگه شمامی ذارید من مته آدم حرف بزمن، روانیم کردید.

_ماهک انقدرچرت و پرت نگو بت می گم کجایی؟

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

_توجاده اصفهانیم الانم تو یه سفرخونه کناره جاده وایسادیم صبحونه بخوریم.

باتعجب پرسید:

_ باکی؟

کلافه گفتم:

_ملیکا این دوروزه وقت نشد بهتون بگم

من توی یه شرکته تجاری بعنوان دستیاراستخدام شدم، الانم بخاطره یسری جلسات مجبور شدیم بیایم اصفهان.

دلخورگفت:

_آره دیگه تا من زنگ نزمن که تو زنگ نمی زنی، خبر به این مهمیه و نمی خواستی به من بگی؟

نالان گفتم:

_بخداوقت نکردم.

بغض کرده گفت:

_آره دیگه توهیچوقت وقت نمی کنی یه زنگم به مابزنی؛ مطمئن باش الانم اگه زنگ نمی زدم حالا حالا نمی فهمیدم بیخیال کاری نداری؟ فعلا.

و قطع کرد.

نذاشت ازخودم دفاع کنم.

دلم گرفت، راست می گفت چرا یادم رفت بهشون بگم.

چندبار شماره اش رو گرفتم ولی جواب ندادو آخر سرهم خاموش کرد.

با پای راستم کلافه ضربه ی به سنگ های ریز روی زمین زدم.

_چیزی شده؟

به سمت صدابرجشتم و وقتی قیافه مزحک فرهاد و دیدم روی برگردوندم و قدم زنان به سمت دارودرختایی آخره سفرخونه حرکت کردم.

همینجور که قدم می زدم صدای پاهای فرهاد رو که داشت پشت سرم می اومد و می شنیدم.

دیگه خیلی داشت روی مخم راه می رفت عصبی برگشتم.

اونم که انتظار حرکت سریع من رو نداشت، جاخورد و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت.

پوزخندی به چهره ی پلیدش زدم و انگار دارم به یک موجود کثیف و رقت انگیز نگاه می کنم ازبالا تا پایین براندازش کردم و گفتم:

_خیلی چندشی.

تک خنده ی کرد و قدمی به جلو برداشت و درحالی که نگاهش رواز چشم هام به لبام سر می دادگفت:
_اما برعکس تو خیلی جذابی، به راحتی نمی شه ازت گذشت.

از طرز نگاه کردنش مورمورم شد.

بدون اینکه جوابی بهش بدم، سری به نشونه تاسف تکون دادم و ازش گذشتم و به سمت بچه‌ها رفتم.

بارسیدنم به تخت مسیح که به زمین خیره بود.

با دیدن کفش هام سرش رو بالاآورد و نگاهم کرد.

کفش هام رو درآوردم و بافاصله ی کمی ازش نشستم.

تنهاکسی که درحاله حاضر اونجامی شناختم، مسیح بود.

صبحونه ی مفصلی روی تخت چیده بودن؛ از کره و عسل و پنیر و انواع مربا بگیرتا املت و تخم مرغ
آپز.

با تعجب به پنج تامردی خیره بودم که انگار از قحطی فرارکرده بودن.

همینجور بدون اینکه چیزی بخورم خیره به غذاخوردنشون بودم که بالقمه ی که جلوم گرفته شد
حواسم جمع مسیح شد.

نگاه گنگی به لقمه کره و عسل توی دستش کردم و باصدای خفه ی گفتم:

_هوم؟

خنده ی کرد و گفت:

_بگیرش دیگه دختر دستم شکست.

لقمه رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم و با ولع گازی ازش زدم، اوم مزه ی بهشت می داد، مگه می شد بدباشه؟

لقمه ی که بادست های مردونه ی مسیح درست شده بود.

بعد از صبحانه همه سوار ماشین هاشون شدن و راه افتادند.

مسیح اما انگار خیال بلندشدن نداشت و بیخیال لم داده بود و سیگار می کشید.

هیچوقت از مردهای سیگاری خوشم نمی اومد، ولی ژست سیگارکشیدن مسیح و دوست داشتم.

کنجکاو خودم رو جلو کشیدم و بسته ی نقره ی آبی سیگارش رو از جلوش برداشتم.

تامتوجه شد سریع از دستم کشیدش و اخم وحشتناکی کرد.

مظلوم گفتم:

_فقط می خواستم ببینم چه شکلیه خب.

گوشه ابروش رو خاروند و گفت:

_به دردتونمی خوره.

کنجکاو به نخ سیگاری که دستش بود نگاه کردم.

علامت آبی آف بالای قدبلندوسفیدش خودنمایی می کرد، به انگلیسی یک کلمه ریز زیرش نوشته شده بود.

چشم هام رو ریز کردم و سعی کردم از اون فاصله بخونمش.

بعد از چند دقیقه تلاش بلند و هیجان زده بخاطر کشف به ظاهر مهمم گفتم:

_کنت؟

نگاهی به صورتم انداخت و بادیدنم میخ صورتم شد و مسخ شده زمزمه کرد:

_کنت نعنایی.

خدایا این چشم ها چی داره آخه؟

خیره بهم بودیم.

چند لحظه انگار از دنیا دور شدیم.

تا اینکه با صدای مردی که می گفت :

_آقا؟ حسابتون و آوردم.

ارتباط چشمی مون شکست،

مسیح انگار تازه به خودش اومده باشه

سیگاره تموم شده اش رو زیر پاش له کرد و روبه مرد جوانی که سرش روتراشیده بود و سیبله کم

پشتی پشت لب هاش خودنمایی می کرد کرد و گفت:

_چقدر می شه؟

دو ساعتی بود که حرفی بینمون زده نشده بود؛ دقیقا از موقعه ی که توی سفرخونه بودیم تا الان که

وارد اصفهان شدیم.

تلاشی برای شکستن سکوت نکرده بودم

خودم هنوزتوی شوک بودم، ترسیده و مغموم از شروع عشقی که ممکنه سرانجامی نداشته باشه.

شاید من زیادی شلوغش می کنم.

عشق کجا بود؟

من یکبارعاشق شدم واسه هفت پشتم بسه.

همینجور توی مغزم باسئوالات بی جوابی که طراحش خودم بودم درگیربودم که باصدای گیرا و خش دار مسیح به سمتش برگشتم.

_حوصلت سرزرفته؟ دوساعته ساکتی،

بین ماهک اگه اذیت می شی و معذبی بهم بگو برات از آژانس هواپیمایی یه بلیت می گیرم برگرد ها؟

باچشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_من معذب نیستم، شماحرف نزدیداخه منم فکرکردم شاید دوست ندارید باهام حرف بزنید.

لبخندی به لحن بچگونه ام زد و گفت:

_آخه چرا باید دوس نداشته باشم باهات حرف بزنم ها؟ دختر به این خانومی و گلی.

لبخندی زدم و گفتم:

_شمالطف دارید.

_د نشد دیگه، اومدی و نسازی.

متعجب گفتم :

_واسه چی؟

_چند نفر من و می بینی دخت ر؟ من یه نفرم تا اونجاییم که من یادم میاد، توی زبان فارسی به نفر مقابل که مفرد باشه می گن تو نه شما.

سری تگون دادم و گفتم:

_درسته ولی من خجالت می کشم آخه.

شیطون گفت:

_خجالت برای چی؟ تو که تا دیروز من و قورت می دادی بازبونت ماشالله.

خنده ی کردم و گفتم:

_اون موقعه رئیس نبودین.

_الانم نیستم.

یک تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

_یعنی چی؟

شونه ی بالانداخت و گفت:

_خب مادوستیم باهم ازاین رابطه های رئیس و زیردستی خوشم نمیداد، درضمن یادم نمیره که شما ماهک مهرآراهستین شرکت فکستنیه من عمرا به شرکت بزرگ و کارخانه عظیمتون نمی رسه.

احم ریزی کردم و گفتم:

_یعنی اگر ما شرکت و کارخونه نداشتیم این همه احترام و این هام درکارنبود نه؟

کمی به طرفم مایل شدوتندتندگفت:

_من همچین منظوری نداشتم، من اصلا آدمی نیستم که بین فقیر و غنی فرق بذارم.

مکثی کرد و غمگین گفت:

_منم خودمم تلاش کردم که به اینجارسیدم وگرنه من تاچندسال پیش هیچی نداشتم، یعنی هیچی ها چجوری که شاید نمی تونستم واسه خودم یه دست لباس بخرم.

سری تکون دادم و گفتم:

_چقدرخوبه که باراراده بودید و موفق شدید بهتون تبریک می گم واقعا.

سری به نشونه تشکرخم کرد و دیگه حرفی بینمون زده نشد.

جلوی هتل بزرگ خواجه پارک کرد و پیاده شدیم.

به یکی ازخدمه اشاره کرد و بعداز بیرون آوردن چمدون من و خودش سویچ رو به دستش داد تا ماشین رو داخل پارکینگ ببره.

داخل شدیم شناسنامه من و خودش رو روی پیشخون گذاشت و از زن خوشگل و خوشتیپی که لباس فرم سرمه ی که دور کلاه و آستین های مانتوش نواره قرمزی رنگی تزئینش کرده بود، خواست تا کارت ورود اتاق های که رزو کرده بود و تحویل بده.

دوتا اتاق یکنفره کناره هم برای من و خودش.

کارت های اتاقهارو گرفتیم و به سمت آسانسور حرکت کردیم.

به کابینه فلزی آسانسور تکیه داده بودم و به موزیک ملایمی که پخش می شد گوش می دادم.

نگاهی به مسیح که توی آینه آسانسورموهای بهم ریختش رو مرتب می کرد انداختم.

دلم هری ریخت.

یک نفر آخه چقدر می تونه جذاب باشه.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد از توی آینه خیرنگاهم کرد.

بخاطره اینکه دوباره وضع صبح پیش نیاد.

آبه دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_پس بقیه بچه ها کجان؟ مگه نمیان هتل.

نگاه ازم گرفت و کلافه پوفی کشید و گفت:

_اون هازودتراز ما رسیدن و اتاق هاشون رو تحویل گرفتن.

سری به نشونه تفهیم تکون دادم.

بایستادن آسانسور چمدون هارو برداشت و اول ایستاد تا من خارج بشم بعد خودش بیرون اومد.

جلوی در اتاقم ایستادم و به قیافه درهم مسیح بخاطره سنگینی چمدون ها نگاه کردم.

تک خنده ی کردم و گفتم:

_خب چراندداشتین خدمه بیارن آخه.

_دوست داشتم خودم بیارم خب.

از لحن بچگونه اش خندم گرفت.

چمدون هارو زمین گذاشت و نگاه خاصی به صورتم کرد و گفت:

_آفرین همش بخند.

خنده ام بند اومد نفسم رفت و انگار این ضربان قلبم بود که حتی از زیر مانتو هم حرکتشو می شد حس کرد.

نگاه دزدیدم.

حرکت های شتاب زده اش نشونه از هل شدنش داشت.

یکی از درها رو باز کرد و چمدون من رو داخل برد.

باقدم های آهسته از کنار چمدونش که بیرون مانده بودگذشتم و داخل رفتم.

به سمتم اومد و درحالی که سعی می کرد به صورتم نگاه نکنه کارت و به سمتم گرفت و گفت:

_من همین اتاق بغلم کاری داشتی صدام کن، فعلا هم استراحت کن می گم ناهارتو بیارن تو اتاق، چی می خوری؟

_چیزی نمی خورم گشتم نیست.

_ نمی شه که چیزی نخوری حالاگشنه می شه.

سری تکون دادم و گفتم:

_ فکر کنم زرشک پلوبامرغ خوب باشه.

_ سری تکون دادو درحالی که به سمت درحرکت میگردگفت:

_ باشه، ساعت چهار قراره بریم برای صحبت باشرکت مقابل آماده باش.

و درسته شد، نفسی گرفتم و فکر کردم که بدست آوردن دل این مردجذاب به مراتب خیلی سخت خواهدبود.

سری تکون دادم تااین افکاره بیهوده ازمغزم خارج شه

من واسه عشق وعاشقی اینجانیومده بودم.

همونجور بلاتکلیف وسطه اتاق ایستاده بودم.

پوفی کردم و کیف دستیم رو روی میز ی که جلوی آینه بودگذاشتم.

بی حوصله مانتوم و شالم رو درآوردم و روی مبل تک نفره چرم کرمی رنگ انداختم موهام رو باز کردم و روی دوش ریختم و روی تخت ولو شدم،

کم کم چشم هام گرم شد.

باصدای در زدن کسی چشم هام روبازکردم و گنگ به دورو اطرافم نگاه کردم.

بعد از اینکه فهمیدم و کجام و چخبره بلندشدم و به طرف دررفتم و بازش کردم.
مسیح با دست پر جلوم ایستاده بود،
باتعجب نگاهم می کرد.
باصدای که از زورخواب گرفته شده بود گفتم:
_ چیزی شده.

خنده اش گرفت سری تکون دادو گفت:
_بروتودخترجون گفتم حتماخسته ی ناهار توبیارم تو اتاقت بخوری.

نگاهی به دستش انداختم همه چیزدوتا بود، سالاد و ماست و نوشابه ودوپرس غذا.

چشم هام گردشد:
_من این همه رو نمی تونم بخورم که.

خنده اش تشدیدشدوگفت:
_همش و که قرارنیست توبخوری، ماله منم هست بیابگیرشون دستم افتاد.

تکونی خوردم و یکی ازسینی هاروازش گرفتم و تشکرکردم.
درحالی که به سمت اتاقش می رفت چشمکی زد وگفت:
_برو غذات وبخور یه دستیم به خودت بکش و کم کم حاضر شو که راه بیفتیم.

معنی چشمک و اواسط جملش رونفهمیدم، سری به نشونه تائیدتکون دادم و رفتم تودر روبستم.

ظرف غذارو روی میزناهارخوری گذاشتم و به سمت دستشوی رفتم.

اومدم دست هام روبشورم که تصویرم توی آینه افتاد.

روح ازتنم جداشد، پسره بدبخت بگوواسه چی عین این جن زده هانگام می کرد.

نگو قیافه شکل زامبیه من رودیده.

بادست محکم زدم تو پیشونیم و لعنتی بلندی گفتم.

آرایشم که دراثرخواب ازهم پوکیده بود و بیشتراز اینکه زیبا کنه گند زده بود به قیافم.

موهامم که ماشالله رفته بود توهم و وز شده بود و نصفشون تو هوا بود.

کلافه پوفی کشیدم و آبی به دست و صورتم زدم.

صندلی رو بیرون کشیدم و باقاشق و چنگال به جون مرغ بیچاره افتادم،

بعد ازاینکه دلی از عزا درآوردم

نگاهی به ساعت انداختم و جیغ کوتاهی کشیدم.

ساعت سه و چهل دقیقه بود و من فقط یک ربع وقت برای حاضرشدن داشتم.

سریع بلندشدم و به سمت چمدونم یورش بردم.

ازبین لباسایی که آورده بودم، مانتوی کتی جیگری رنگی که تا یک وجب زیر باسنم بود رو برداشتم و

ست کیف و کفش جیگری تیره ام رو هم ضمیمه تیپ شیکم کردم.

سریع جلوی میزآرایش نشستم و بابلیسم رو که گذاشته بودم داغ شه رو برداشتم و بعدازشونه کردن

موهام جلوش رو ویوکردم.

پنکیک برنزه کندم رو زدم و چشم هام رو تماما سیاه کردم که گیرایی بیشتری پیداکرد.

درآخر رژ جیگیره پررنگم محکم روی لب هام کشیدم.

رو سری مشکی ساده ای برداشتم و بصورت زیبایی سرکردم، موهای ویوشدم رو از جلو بیرون ریختم. سیاهی چشم هام و موهام با قرمزی رژم هارمونی زیبایی به وجودآورده بود که هر بیننده ی رو می تونست ساعت ها محو خودش بکنه.

همونجور مشغول برندازکردن خودم توی آینه بودم و مدام قربون صدقه خودم می رفتم که با صدای در به خودم اومدم.

حتما مسیح بود.

کیف و موبایل رو برداشتم و به سمت درحرکت کردم.

آروم در رو باز کردم و با دیدن هیبت زیبایی مسیح خیره خیره نگاهش کردم.

کت و شلوار مشکی اندامی و پیرهن خاکستره تیره ی زیرش حسابی به اندام خوش فرم و ورزشکاریش می اومد.

موهایش رو بعکس همیشه به سمت بالا شونه کرده بود، این مدل موی جدیدحسابی جذابش کرده بود.

همینجور محو همدیگه بودیم که اون زودتر به خودش اومد و دسته کلافه ی به گردنش کشید و گفت: _همیشه این قدر آدم و سوپرایزمی کنی؟ هر دفعه میام یجور شگفت زده می شم.

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

_ببخشید دفعه قبل خوابیده بودم همه چیزم بهم ریخته بود.

سری تگون داد و گفت:

_مشکلی نیست اتفاقاخیلیم بامزه شده بودی، ولی بنظرت الان دیگه زیادی به خودت نرسیدی؟

و نگاهی به سرتاپام انداخت

نگاهش به روی کفش های پاشنه بلندم ثابت موندو گفت:

_تو که قدت بلنده چراکفش پاشنه بلند پوشیدی دختر؟ اینجوری کوتاهی مانتوت بیشتربه چشم میاد، بهترنیست یامانتوت وعوض کنی یا کفشات و؟

مکشی کرد و نگاهی به روی لبهام ثابت شد و درحالی که آب دهنشوقورت میداد گفت:

_یامثلا رژت و پاک کن.

اخمی بخاطر دخالت بیجاش کردم و باحرص درحالی که کامل از در اتاق خارج می شدم گفتم:

_بنظرمن همینجوری عالیه.

به ناچار سری تکون دادو پشت سرم به راه افتادت.

به سمت لابی حرکت کردیم، همه بچها شیک و کت و شلوار پوشیده مرتب ومنظم توی لابی منتظره ما نشسته بودن و باهم حرف می زدن.

با دیدن من و مسیح ازجاشون بلندشدم.

برای ثانیه ی نگاهی به روی ما ثابت موند و بعد از دقیقه ی همشون به خودشون اومدن به جز فرهاداکبری که طبق معمول درحاله چشم چرونی بود و داشت چشم هام رودرمیاورد.

همگی به سمت ماشین ها حرکت کردیم و به سوی شرکت مقابل شتافتیم.

جلوی یک ساختمان بزرگ نارومی ایستادیم، می تونستم به جرئت بگم که حدود سه برابرشرکت مسیح بود.

همگی محکم و با صلابت به اتاق کنفراس رفتیم و کنارهم نشستیم.

از شانس خوبم خداروشکر فرهاد دیربه خودش جنبید و چندصندلی اونور تر که اصلا دیدی به من نداشت نصیبش شد.

چند دقیقه ی گذشت تا در به واسطه مردی خوش سیما و حدودا سی و یک ساله باز شد و پشت به اون شیش تامل کرد که هرکدام واسه خودشون غولی بودن به جزدوتاشون که قدهای به نسبت کوتاهتری به بقیه داشتن به سمت میز بزرگ کنفرانس اومدن و نشستند.

اون مرد جوان که بنظر همه کاره می اومد نگاه پرغرور و تنفر آمیزی به مسیح کرد و گفت:
_چطوری آقای موحدی؟ اینجا آمدنت و به پای کدوم کار خیرم بذارم.

آقای موحدی رو با حرص خاصی بیان کرد.

مسیح که تا اون لحظه غمزده و دلخور نگاهش می کرد، پوزخندی زد و گفت:
_تو کاره خیر زیاد انجام دادی ماشاءالله حسابش از دستم دررفته.
مکثی کرد و این بار مسیح بود که بالحنی حاکی از احساس های ضدونقیضش زمزمه کرد:
_آقای ابتکار.

چند دقیقه ی با چهره های که احساس های مختلفی ازشون ساطع می شد به هم خیره بودن، سالن درسکوت و هم آوری فرو رفته بود.

صدالهی چکس در نمی اومد.

حس خوبی به این جمع نداشتم

تنها زن موجود در جمع من بودم،

معذب توی خودم جمع شده بودم.

کمی خودم رو به مسیح نزدیک کردم

که نگاه اون مرد که تا اون موقع با خشم نفرت چشم های مسیح و نشونه گرفته بود به سمت من چرخید.

چهره ی جذابی داشت ولی اصلا به دل مخاطب نمی نشست،
انگار هاله ی از سیاهی صورتش روپوشونده بود و قلبش روکدرکرده بود.
باچشمان سیاه نافذش که شرارت از آن شره می کرد صورتم رو می کاوید.
آب دهنم رو قورت دادم و به نیمرخ مسیح نگاهی انداختم.
تااینکه صدای خش داره ابتکاربلندشد که روبه مسیح گفت:
_پس بالاخره دم به تله دادی؛ کجاس اون آدمی که می گفت دوست نداره سایه نحسش و بالای سره
یه بدبخت دیگه بندازه؟
تعجب زده به حرف های ابتکارگوش دادم.
برگشتم و متوجه مسیح شدم که ازشدت خشم سرخ شده بود و تندتندنفس می کشید.
به خس خس افتاده بود،
سریع به خودم اومدم و بطری آب معدنی روجلوش گرفتم.
به خودش اومدو بطری و از دستم گرفت و یک نفس بالا رفت نفس عمیقی کشید و سکوت کرده
سرش روپایین گرفت.
بالاخره صدای یکی از حضار بلندشد که تقاضاداشت به بحث فروش پارچه ها برگردیم.
سکوت درهم شکست و کم کم شروع کردن به بحث سر قیمت ها و جنس و نوع پارچه ها.
بعدازدوساعت جلسه باموفقیت به پایان رسید، البته اگر تیکه ها و بحث های مسیح و آقای ابتکارو
نادیده می گرفتیم می شد گفت بسیارجذاب و مهیج بود البته برای من که اولین بارم بود که دراین
جورجاهاحضورداشتم.
همه ازجهاشون بلندشدن و همه ی سالن رو فراگرفته بود کم کم همه از در خارج شدن و فقط ما
مونده بودیم و آقای ابتکار و معاونش.
بااشاره چشم مسیح کیفموبرداشتم و بدون ذره توجه به ابتکار ازکنارشون گذشتیم و شونه به شونه به
سمت در می رفتیم که باصدای ابتکار از حرکت ایستادیم.

_مسیح

مسیح روی پاشنه کفش چرخید و به سمت ابتکار برگشت من هم به تبعیت ازش برگشتم.

چند قدم به سمت مابرداشت و در دو قدمی من ایستاد.

تقریباً هم قدم هیکل مسیح بود،

موهای پر پشت مشکی داشت که چند تار سفید کنارشون بیشتر جذابش کرده بود.

چشم هاش حس خوبی بهم منتقل نمی کردند.

نیم نگاهی خرج کل هیکل و صورتم کرد و نیشخندی زد.

خیره به چشم های مسیح گفتم:

_ملیسا چگونه؟

باابروهای بالا رفته نگاهشون می کردم

ملیسا کیه این وسط.

مسیح نفس عمیقی کشید و در حالی که پوزخندی زد گفتم:

_تو آگاه به فکر ملیسا بودی یه سر بهش می زدی، نه اینکه حالش و از من بپرسی.

دستی به گوشه لبش کشید و گفتم:

_من به فکر ملیسا هستم ولی اونم مثل خودت لجبازه و گرنه بهشت من و ول نمی کردی یا دوسط جهنم تو.

از حرفاشون سردر نمی آوردم، یعنی چه ارتباطی می تونستن باهم داشته باشن؟

ملیساکی بود؟

گنگ بهشون نگاه می کردم که طرف صحبت ابتکار اینبار من شدم.

_ اسمت چیه؟

درحالی که آب دهنم رو قورت می دادم جواب دادم:

_ ماهک مهرآرا هستم.

یک تای ابروشو بالا دادو گفت:

_ بافریدمهرآرا ارتباطی داری؟

سری تگون دادم و گفتم:

_ بله ایشون پسر عموم هستن.

دندون بهم سابید و به سمت مسیح برگشت و گفت:

_ فرید احمق چطور یه همچین خیریتی کرده و به این دختره بدبخت نگفته توکی هستی؟

قبل از اینکه مسیح حرفی بزنه باعصبانیت و حرص گفتم:

_ بینه من و آقای موحدی چیزی نیست این یک، بعدشم من نمیدونم بینه شما و فرید چی شده

یا اصن شماکی هستیم ولی لطفا اینقدر با گوشه و کنایه حرف نزنیدمگه آقای موحدی چیکارتون کردن؟

پوزخندی زد و با حرص گفت:

...
_وقتی چیزی نمی دونی پس لطفاحرف نزن تودرمورده این آدم هیچی نمیدونی این آدم پدر ومادرش

باصدای فریاد مسیح حرفش نصفه کاره موند.

_دهنت وببند صددفعه گفتم اینقدر به روم نزن من خودم به اندازه کافی دردارم لعنتی.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید،

غمزده نگاهش کردم خیلی مظلوم شده بود.

لب پنجره نشسته بودم و به آدم های که تک و توک درحال رفت و آمد بودن نگاه می کردم، ساعت از دوازده گذشته بود.

روز خیلی پرماجرایی و گذرونده بودم

درحالی که لیوان نسکافه رو به لبهام نزدیک می کردم اس ام اسی برای ملیکا و متینه فرستادم و گوشی رو کنارگذاشتم.

صدای دربلندشد؛ خوشحال ازاینکه مسیح بعداز اون جلسه پرماجرا که حسابی به همش ریخته و باعث شده بود که باهیچکس حرف نزنه فقط یکراست به سمت هتل برونه و خودش رو توی اتاقش حبس کنه بالاخره به خودش امده باشه.

به سمت درپروازکردم و باشتاب در روبازکردم.

که باچهره کریح فرهادمواجه شدم.

ترسیده اومدم در روبندم که متوجه شد و سریع پاش رو گذاشت لای در تابسته نشه، هرچی زور و قدرت داشتم استفاده کردم و در رو فشار دادم ولی زور بازویی اون به من چربید تا اینکه در رو کامل باز کرد و من و هل داد وسط اتاق و درو بست.

به ضرب روی دست چپم افتادم و فغانم بلند شد.

به سمتم پاتند کرد و دوزانوجلوم نشست.

ترسیده تن عقب کشیدم و با صدایی لرزون گفتم:

_توروخدا برو بیرون.

نیشخندی زد و درحالی که نگاه هیزوه رزش روی تن و بدنم می چرخید دستی روی لبهام کشید که با انزجار عقب کشیدم و بلند شدم.

به پشت تختم دویدم و گوشیم رو برداشتم و داد زدم :

_گمشو بیرون و گرنه الان همرو خبر می کنم.

دستم روی شماره مسیح لغزید و تماس برقرار شد.

ولی قبل از اینکه گوشی رو برداره به سمتم خیز برداشت و گوشی رو از دستم کشید و بعد از قطع کردن به طرفی پرت کرد.

ترسیده بودم و زبونم بنداپیمده بود.

توان انجام هیچ کاری نداشتم.

انگار آمپول بی حسی بهم تزریق کرده بودن، حتی حنجره ام هم برای جیغ کشیدن یاریم نمی کرد.

قدمی جلو گذاشت دو قدم عقب رفتم

انقدر جلو آمد و من عقب رفتم تا بادیوار بر خوردم.

ناتوان و لرزان زمزمه کردم:

_توروخدا کاریم نداشته باش.

جلو اومد این قدر که سینه به سینه هم ایستاده بودیم سرش روجلوآورد لباس حریر نازک سفید آستین کوتاهی به تن داشتم.

حریصانه تن و بدنم رو از نظر گذروند.

سرش رو مابین صورت و گردنم برد و زمزمه کرد:

_خیلی من و به هوس می اندازی، هرکاری کردم نتونستم کاری کنم تا ازت بگذرم.

نفس های تند و گرمش کلافه م کرده بود.

هق هقم بلندشد، سعی کردم با فشار دستام کمی از خودم دورش کنم ولی بالاخره اون مرد بود آن هم مردی با احساسات تحریک شده.

دسته چپش رو روی دیوار بغل صورتم گذاشت و بادیست دیگش از پیشونی تا گردنم خط کشید با انزجار چشم بستم و با صدای خفه ی گفتم:

_تورو خدا بخدا هرکاری بگی می کنم فقط ولم کن.

هنوز حرفم تموم نشده بود که گرمی لبهاش رو روی گردنم حس کردم.

انگار روح از بدنم خارج شد.

بدنم در حال تحلیل رفتن بود.

اشکهام به پهنایی صورتم می اومدند .

خشک شده به روبه رو خیره بودم فرهاد همچنان وحشیانه روحم را به تاراج می برد، که با شنیدن آهنگ گوشیم انگار روزنه ی امیدی در دلم تابید.

برای لحظه ی سرش رو رو ازم دور کرد.

نفسی کشیدم و وقتی حواس پرت شدش رو دیدم از زیر دستش در رفتم و به سمت گوشیم یورش بردم.

دکمه اتصال رو زدم.

سریع به خودش جنبید و قبل از اینکه کلمه ی از دهنم دربیاد گوشی و از دستم کشید و به دیوار پرتابش کرد،

دستم رو باخشم کشید و محکم روی تخت پرتابم کرد سریع توی خودم جمع شدم دست هام و دور پاهام جمع کردم.

به سمت اومد و دو زانوروی تخت نشست و درحالی که موهام رو می کشید بلندگفت:

_ مثل اینکه بایدباخشونت باهات رفتار کنم نه؟

موهام داشت از ریشه کنده می شد از درد فریادی کشیدم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

صدای دربلندشد خوشحال ازاینکه بالاخره نجات پیدا می کنم دستش رو گازگرفتم و فریادزدم:

_کمک!

سریعی باپشت دست کوبوند روی دهنم که حس کردم همه ی دندون هام خوردشد.

صدای فریاد مسیح ازپشت درمی اومد که تقاضای کرد دررو بازکنم.

فرهاد بی توجه به دادو بیدادهای که از بیرون می اومد روم خیمه زد و شروع به بوسیدن سروصورتش کرد.

حالت تحوع بهم دست داده بود و هرلحظه امکان بالاآوردنم بود.

همه امیدم به مسیح که پشت دربود بود که باقطع شدن صداش تموم امیدم به یاس و ناامیدی تبدیل شد.

دستش به سمت لباسم رفت و از یقه چنان کشیدش که پارچه ی نازک حریر از وسط به دو نیم شد، دست هام و بالاآوردم و تنم رو درآغوش کشیدم پاهام رو باپاهاش قفل کرده بود و امکان تکون خوردن رو ازم گرفته بود،

وقتی دستش روی جناق سینم نشست انگار تازه به عمق فاجعه پی بردم.
تمام توانم جمع کردم و چنان جیغی کشیدم که سرش رو بالاآورد و بادست محکم به سرو صورتم کوبید.
پشت سر هم جیغ می کشیدم
وحشی شده بودم تمومه نیروم رو جمع کرده بودم توی دست و پاهام خودم رو تگون می دادم تاز
دستش در برم، سعی می کرد بادست هاش مهارم کنه
باناخن های بلندم توی صورتش رو و بازوهاش روخط می انداختم.
عصبی دودستم رو گرفت و بالای سرم جمع کرد.
صورتش مماس با صورتم بود
لبخند چندشی زد و گفت:
__از دختره های وحشی خوشم میاد، طعمه های لذیذی هستن.

آب دهنم روجمع کردم و تف کردم توی صورتش قیافش درهم شد
اخم وحشتناکی کرد و کم کم فاصله ی صورتش و با صورتم کم می کرد.
توی دلم خون گریه می کردم.
این رو می دونستم که اگه لبهاش به لبهام بخوره، مطمئنن زنده نخواهم ماند.
شایدخودم رو از پنجره همین هتل به پایین پرت کنم.
چشم هام وبستم تانبینم مرگ آرزو هام رو!
نفس های گرمش که به صورتم می خوردخبرازفاصله میلی متریش داشت.
نفسم بریده بود، قلبم ایست کرده بود.
دیگه حتی خون به مغزم نمی رسید.
نمی دونستم چیکارکنم.

کارم زوتموم شده می دونستم و به این می اندیشیدم که کاش الان کناره خانوادم بودم، حتی کنار فرید
بااین رفتارهای عجیبه چندوقتیش.

«درست لحظه ی که حس میکنی آخرخط است، ممکن است شروعی دوباره ی باشدبرای تمام
زندگیت»

یک نفس مانده بود فقط یک میلی متر

که در باز شد و دو مردی که فقط تصویر مبهمی ازشون میدیدم

جسم سخت وسنگین فرهادو از تنم کندن،

صدای فریادهای از سر درد فرهاد با صداهای ناسزاگویی دومرددیگرسکوت اتاق رادرهم می شکست.

اما من شکسته بودم.

تامررتجاوزرفته بودم؛ همونجور مات و مبهوت به سقف خیره بودم و حتی دیگراشکی هم برای ریختن
نداشتم.

چنددقیقه ی گذشت سروصداها تموم شد

متوجه جسمی شدم که به کمک چندنفربیرون برده شد.

کسی پتویی روم انداخت، ندیدم که بود

ولی حتمامی خواست تنه نیمه برهنم رو از چشم نامحرمان دورنگه دارد

ولی دیگرهیچ برایم مهم نبود تنم را هیچکس تاآن موقع ندیده بود و حالا

به دست یک مرده هوسران و چشم چران وجب به وجب بالاوپایین شده بود.

صدای پچ پچ کمی آمد و درآخرصدای بسته شدن در.

کسی به سمتم اومد و آرام روی تخت نشست.

سربرگردوندم و نگاه سرد و خالی ازحسم روبهش دوختم.

مسیح بود که با چشم های شرمزده و نگران نگاهم می کرد.

سردی نگاهم راتاب نیاورد که سرپایین انداخت و کلافه دستی به موهایش کشید.

چند دقیقه ی به سکوت گذشت تابالاخره لب بازکرد و درحالی که به چشم هایم خیره شده بود گفت:

_ماهک می بخشیم؟ من باید مواظبت می بودم، ولی سرم گرم خودم شد و حواسم از تو پرت شد.

همونجور مات نگاهش می کردم

بدون آنکه حتی پلک بزنم.

آروم دستش رو به سمت موهام آورد

شتاب زده از جا پریدم و پتورو از روی خودم کنار زدم و از تخت پایین ا؟ مدم و درحالی که توی سر و صورت

خودم می زدم، بلند و عصبی داد زدم:

_به من دست نزن تورو خدا، تورو خدا

گریه می کردم و التماس می کردم.

مسیح مات و مبهوت به حرکاتم خیره بود بلند شد و به سمتم آمد و سعی می کرد آرومم کنه.

در چند قدمی ام ایستاد و درحالی که دستش رو به حالت آروم باش تکون می داد گفت:

_من کاریت ندارم نگران نباش، آروم آروم.

به خودم اومدم تازه فهمیدم قرار بوده چه بلایی سرم بیاد.

بدنم از حال رفت و سقوط کردم.

مسیح به سمتم یورش آورد و تنه له شدم و درآغوش کشید و بانوازش موهام سعی در آروم کردنم داشت،

درهمون حال هم متوجه التهاب و گرمای بدن مسیح می شدم.

سعی می کرد نگاهش به نیم تنه ی لختم نیفتد ولی نمی توانست و این کلافه ترش می کرد.

آروم تمام حجم تنم را درآغوش کشید و بلندم کرد.

بوی ادکلن تلخش درمشامم پیچیده بود و آرامم می کرد.

روی تخت گذاشتم و به سمت چمدون گوشه ی اتاق رفت و بعداز زیروکردنشون یک تونیک بلد مشکی که عکس میکی موس روش داشت برداشت و به سمتم اومد

وبه دستم دادو گفت:

_من برمی گردم توبپوشش.

به سمت دربرگشت و پشت به من ایستاد؛ باشک و دودلی تونیک رو ازش گرفتم و بعد از اطمینان به اینکه چیزی نمی بینه نیمه ی دیگر پیرهنم درآوردم و تونیک روپوشیدم.

خودم روبالاکشیدم و به تاج تخت تکیه دادم و آرام زمزمه کردم:

_پوشیدم

به سمتم برگشت غمگین نگاهم کرد و به سمتم اومد گوشه ی تخت نشست و گفت:

_خیلی ترسیدم.

باصدای گرفته گفتم:

_ازچی؟

خیره به چشمانم زمزمه کرد:

_ازاینکه دیربرسم.

مکثی کرد و دستی به چشمانش کشید و گفت:

«وقتی زنگ زدی دست شویی بودم و وقتی درآمدم بیرون بهت زنگ زدم و قطع کردی، حس کردم ممکنه اتفاقه بدی افتاده باشه سریع اومدم و صدای دادبیدات و شنیدم نفسم رفت

بی حس و بی جون نگاهش کردم،

بادستش نم کمی که درچشمانش نشسته بودروپاک کرد و کمی به طرفم کشیده شد.

اینبارنترسیدم و کنارنکشیدم.

به آغوشش دعوتم کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت و شروع به نوازش کردن موهام کرد.

سرم روچرخوندم وهمونجورکه به سینه اش چسبیده بودم به صورتش نگاه کردم

خیره نگاهم می کرد فاصله کمی ازهم داشتیمگرمی نفس هایش پوست صورتم رومی سوزاند، نگاهم به لبهایش افتاد بلعکس حسی که فرهادموقعه نزدیک شدن بهم داشت حسم نفرت نبود و بلکه حس خاصی داشتم و دوسد داشتم هرچه زودتراین فاصله تموم بشه و من طعم لبهای صورتی رنگش رو بچشم.

هرلحظه بهم نزدیک ترمی شدم

ولی در فاصله میلی متری لبهام جهت لبهایش را عوض کرد و روی پیشونیم بوسه ی گرم و لذت بخش گذاشت که مطمئن عاری ازهرگونه هوس بود.

عشق اگرعشق باشد، بوسه برپیشانی بسیارلذت بخش تر از بوسه برلب است.

روزی می رسه که پزشکان به این نتیجه برسندکه درمان هردردی بوسه روی پیشانیه.

باکمی مکث ازم فاصله گرفت و چشم هایش رو بست.

خیره به چهره ی جذاب و مردونه اش شدم ته دلم غنچ میرفت از دیدن چهره ی مهربانش.

سنگینی نگاهم رو حس کرد که چشم گشود.

چشمان سیاهش رو به چشمانم گره زد و غمگین زمزمه کرد:

_تو خیلی زیادی واسم، من نمی تونم

بابغض سرش روتکان داد و زمزمه کرد:

_نمی تونم.

گنگ نگاهش کردم توان این رو نداشتم که بپرسم چرا نمی تونه عاشقم باشه!

نمی دونم این عشق هم مثل حسم درنوجوانی به فرید بود یا فراتر؟

گیجم، خستم روزگار خوابهای خوبی برام ندیده است انگار.

نگاهم روتاب نیاورد که به خودش تکانی داد و سرم رو از روی سینه اش برداشت و روی بالش گذاشت.

کمی خودش را عقب کشید و پتو رو روو انداخت.

آرام بلندشد و به سمت پنجره اتاق رفت و بازش کرد.

دستش رو درجیب شلوارش برد و سیگار و فندکش رو درآورد.

نخ سیگاری برداشت و آتش زد

به سمتم برگشت و گفت :

_دودش که اذیتت نمی کنه؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

..بوش و دوست دارم

مکشی کردم و درحالی که متفکرنگاهش می کردم گفتم :

..اسمش چی بود؟

په محکمی زد و نیم نگاهی بهم انداخت و با اخم گفت:

..به دردت نمی خوره

یک تای ابروم روبالادادم و گفتم:

..فقط اسمش و پرسیدم، مگه چیه؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

..حتی اسم و بوش و هم نباید دوست داشته باشی.

بابهت گفتم:

..چرا؟

لبه‌اش ر وبازبونش ترکرد و گفت:

..از زن های سیگاری بدم میاد.

بادست کمی گیجگاه را خاروندم و گفتم:

..خب چه ربطی به من داره؟منکه سیگاری نیستم.

به سمت برگشت و درحالی که دود غلیظه سفیدرنگی از دهانش خارج می شد گفت:

_فکرکردی زنهای سیگاری چراسیگاری می شن ها؟بعضی هاشون اولش از بوش و ژست سیگاردست گرفتن خوششون میاد و بعضی هاشونم هم شاید کنجاو می شن و شایدهم دوست هاشون تحریکشون می کنن، به نظرم دلیل دیگه ی نداره.

سری تکنون دادم و بالبخند گفتم:

_مطمئن باش من هیچوقت سیگاری نمی شم.

لبخند اطمینان بخشی زد وگفت:

_مطمئنم

چنددقیقه ی به سکوت گذشت.

مسیح عمیق کام می گرفت و خیره به دوردستها مردانه دل سبک می کرد.

همین بود دیگر مردها گاهی وقت ها بجایی گریه کردن قدم می زدن

و گاهی وقتها سیگاردودی کنن،

دلش از چی گرفته بوداین چنین؟

آرام ترشده بودم باورم هم نمی شد که تا لب تجاوزهم رفته بودم و بایک آغوش و بوسه از طرف مسیح این چنین آرام شده باشم.

چه فرقی داشتن، آغوش پرهوس وسرد فرهاد با آغوش گرم و بااحساس مسیح؟

بوسه اش چه؟عجیب دلبرده بود بوسه ی عاشقانه اش.

نفس عمیقی کشیدم و پتو را کنارزدم و بلند شدم.

آرام قدم برداشتم و به سمتش رفتم

کنارش ایستادم.

این قدر غرق در افکارش بود که حتی حضورم را حس نکرد.

دستم را جلو بردم و دستی که سیگارلای انگشتانش بود رولمس کردم،

به خودش اومد و با اون یکی دستش سیگار رو از دستش بیرون کشید و گوشه ی پنجره خاموش کرد.

به سمتم برگشت و نگاهم کرد

حالا روبه روی هم جلوی پنجره ایستاده بودیم

باد ملایمی که می وزید، موهام رو به بازی گرفته بود

نگاهش از چشمانم به روی موهایم سر خورد.

لبخندی زد و دستش رو به سمت موهام آورد و تکه ی از آن رودردست گرفت و نوازش کرد.

_فرفریه من

شوق وصف ناپذیری تمام تنم رو پرکرد.

لبخند شیرینی زدم و درخودم جمع شدم

دستش از روی موهام سر خورد و روی گردنم نشست.

فشار کمی به گردنم وارد کرد و وادارم کرد تا سرم رو روی سینه اش بگذارم.

تکون کمی خوردم و معذب گفتم :

_یه چیزی بپرسم؟

_دوتا پیرس

دستم رو بالا آوردم و پشت کمرش حلقه کردم و گفتم:

_ملیسا کیه؟

خنده ی کرد و گفت:

_هنوز هیچی نشده حسودی شروع شده؟

اخمی بخاطره زود وا دادنم کردم و ازش جدا شدم و بهش پشت کردم و به سمت تختم رفتم و درحالی که درازمی کشید گفتم:

_لطفا بفرمایید بیرون می خوام بخوابم.

صدای خنده اش بلند شد و با صدای که رگه های خنده داشت گفت:

_ببخشید شوخی کردم.

جدی گفتم:

_مهم نیست آقای موحدی من زود پسر خاله شدم، لطفاً تشریف ببرید دیگه

به سمتم اومد و گفت:

_من منظوری نداشتم بخدا

درحالی که چشم هام رو می بستم بدون توجه به حرف هاش گفتم:
_لطفا درم ببندید.

چندثانیه صدای ازش درنیومد، تابالاخره صدای در نشانه ازرفتنش می داد.

نفس عمیقی کشیدم صحنه های چندشناک نیم ساعت پیش پشت پلکهای بستم رژه می رفتند
عصبی دستی به روی گردنم کشیدم وسعی داشتم بادست کشیدن های مداوم اثری ازآثاره لب های
فرهاد روی سروگردنم باقی نماند.

فکروخیال نمی گذاشت بخوابم

حرکتهای زننده ی فرهاد لحظه ای ازجلوی چشمانم کنار نمی رفت.

کلافه بلندشدم و به سمت حموم رفتم

لباسهام رو کندم و زیردوش آب سرد رفتم.

لرز تمام تنم رافراگرفت،

چشم هایم روبستم و تلاش کردم ذهنم رو خالی ازهرچیزکنم تا سرم کمی آرام گیرد.

آخرم نفهمیدم اون یکی که اومد تو اتاق کی بود و فرهاد رو کجابرده.

لیف رو برداشتم و محکم به سرو صورتم می کشیدم، احساس می کردم نجس شدم.

یک ربع تمام درحال لیف کشیدن بودم

تمام بدنم قرمز شده بود، ولی هنوزدلم راضی نشده بودم.

بالاجبار حوله ام رو تن زدم و بیرون اومدم.

آب موهام روگرفتم و باحوله پشت میز توالت نشستم و نگاهی به چهره ی درب و داغونم که داخل
آینه افتاده بود، کردم.

زیر گردنم آثار کبودی به خوبی مشخص بود.

اشک داخل چشمانم حلقه زد،

خدا روشکر که مسیح به موقع رسید وگرنه حتما صبح با جنازه ام روبه رو می شدن.

در همین فکر و خیال ها بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

نگاهم به سمتی که فرهاد گوشی و پرت کرده بود افتاد.

به سمتش رفتم و برش داشتم.

سالم بود فربد در حال زنگ زدن بود

نگاهی به ساعت انداختم حول و حوش دوازده بود.

دکمه اتصال و زدم که صدای نگران و پرازشویش فربد توی گوشم پیچید.

__ماهک جان ماهکم چی شده برگه گلم،

اون فرهاد عوضی میخ واسته چه غلطی کنه ها؟ حالت خوبه زندگیم.

بهت زده به حرف هاش گوش می کردم

ترس تمام وجودم رو فرا گرفت اگه این خبر به گوش بابا می رسید مطمئن دیگه نمی داشت
اینجا کار کنم.

با صدای لرزونی گفتم:

__کی به تو گفته؟

عصبی غروید:

_علی زنگ زد گفت، فقط بزاربرسم من دهن اون فرهاده بی همه چیزو آسفالت می کنم حالاکارش به جایی رسیده که به ناموس من دست درازی می کنه.

صداش اوج گرفت:

_ماهک به ولای علی اگه دستم به اون فرهاد بی ناموس و مسیح بی شرف که قول شرف داده بود امانت نگه داره برسه مادرشون وبه عذاشون می شونم حالابیین.

ترسیده گفتم:

_فریدچی می گی یکم آرام باش

بخدا مسیح مقصرنیست فرهادیهوپرید تواتاقم، الانم هیچی نشده بخدا مسیح زوداومد.

صدای عربده اش بلندشد و پشت سره هم دادمی زد:

_ازاون دفاع نکن، ازاون بی شرف نارفیق دفاع نکن!

شوکه ازصدای بلندش کمی موبایلم رو از گوشم دورکردم و ترسیده گفتم:

_باشه باشه هرچی توبگی؛ توفقط آرام باش من برات توضیح می دم.

خشن گفت:

_تو فعلا بشین تواتاقت درم برای هیچکس بازنکن من الان راه افتادم صبح زوداونجام.

بهت زده گفتم:

_اینجامیای چیکار؟ فریدنکن تورو خدا من پنجشنبه صبح خونه ام کجامی خوی بیای؟

_من این چیزا حالیم نیست دارم می ترکم بخدا، تونمی دونی چقدر سخته واسه یه مرد آخه.

_چیزی نشده که فرید بخدا نذاشتم کاری کنه.

_حالا هرچی بالاخره دست های کثیفش که بهت خورده، بالاخره به چشم های خوشگلت که نگاه کرده.

به اینجایی حرفاش که رسید حس کردم که بغض کرده.

دلم بیشتر برای اینکه برای خودم بسوزه برای فریدمی سوخت.

عجیب این روزها مظلوم شده بود وعاشق.

سعی کردم آرومش کنم.

با صدای آرومی زمزمه کردم:

_فرید؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_جان فرید، چیه نفسم.

_می شه آروم باشی؟ من می ترسم آخه یوقت یچیزی بشه، بعدشم به باباچیزی نگیا اونوقت نمی ذاره

دیگه کارکنم باشه؟

کلافه گفت:

_قول نمی دم که کاری باون دوتاالدنگ نداشته باشم ولی نگران نباش به عمو چیزی نمی گم چون اینجوری خودم و خراب می کنم.

مکشی کرد و ولوم صداش بالاتررفت :

_د آخه من ضمانت اون لعنتی روکردم.

خیالم یکم راحت شدنفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_باشه پس الان کجایی؟

_تازه راه افتادم صبح اونجام.

عصبی چشم بستم وبه ناچار گفتم:

_باشه پس مواظب خودت باش، کاری نداری؟

_نه عزیزم بروبخواب دیروخته.

_باشه شب بخیر.

_شب توام بخیر، خوب بخوابی.

قطع کردم و گوشی رو روی عسلی بغل تخته گذاشتم وبعد از پوشیدن بلوز و شلواری دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه غلت زدن و بالا و پایین شدن خوابم برد.

با صدای داد و بیداد از خواب پریدم.

گنگ به اطراف نگاه کردم و بعد از آن الیز کردن اتاق فهمیدم موضوع از چه قراره، سریع از تخت پایین پریدم و بعد از برداشتن شال مشکی ساده ام که روی دسته صندلی افتاده بود به سمت در رفتم و بازش کردم.

بهت زده به صحنه روبه روم نگاه کردم،

فرید با سرو وضع آشفته و نامرتب

مدام نعره میکشید و در حالی که بالگدبه فرهاد نگون بختی که از درد روی زمین افتاده بود و توی خودش جمع شده بود می زد، فوش های رکیکی هم حواله روح پرفتوح فرهاد و مسیح می کرد. مسیح به دیوار تکیه داده بود و با لب و دهنی خونی نظارگره فرید وحشی شده و فرهاد بدبخت و عوضی و علی مولایی که در تلاش بود فرید و کنترل کنه ولی قادر به انجامش نبود شده بود. چند نفری از اتاق هاشون بیرون اومده بودن و مارونگاه می کردند.

شالم روروی سرم درست کردم و به سمت فرید رفتم.

کمی عقب تر ایستادم تا مشتش و لگدهاش به من اثبات نکنه..

صداش زدم

_فرید؟

با شنیدن صدام دست از کتک زدن به اون بدبخت برداشتم و سمتم برگشتم.

نگاه چندشی به فرهادی که دیگه جونی توبدنش نبود و درحاله ناله کردن بود، انداختم.

و نگاهم رو دوختم توچشم های قرمزشده ازخشم فرید

چشم های سبزش تیره تراز همیشه به نظرمی اومد.

چند لحظه خیره نگاهم کرد

کم کم طرز نگاه کردنش و لحن حرف زدنش تغییرکرد.

نگران و دلتنگ نگاهم کرد و بالحنی مهربون زمزمه کرد:

_خوبی عسلم؟

حس کردم سر بالا اومده ی مسیح رو.

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم.

خیره نگاهمون می کرد

دلگیر،نگران، عصبی، آشفته

بانگاهی که همه ی احساسهای بد و به آدم منتقل می کرد.

دوباره نگاهم رو به فریددادم و درجوابش گفتم:

_من خوبم، توچرااینقدرخودتواذیت می کنی ها؟

لگدی آروم به پای فرهاد که بغل پاهامون افتاده بودزدم و گفتم:

_این عوضی آخه ارزشش وداره؟ نه

فقط خودت و اذیت میکنی، دیشب به اندازه کافی کتک خورده بود.

فرید نگاه عصبی به سمت مسیح انداخت و باحالتی پرخاشگرانه بلندگفت:

_تقصیره این نارفیکه قول داد مواظبت باشه حالاچیشد ها؟ اگه یکم فقط یکم دیرمی رسید توچی می شدی ها زندگیت چی می شد، آینده ات تمومه آرزوهای دخترونه ات.

مسیح درتمام طول حرف زدنش سرش روبالانیاورد به زمین خیره شد.

فربدانگاروحشی شد که به سمت مسیح یورش برد.

یقه اش رو که گرفت جیغ کوتاهی کشیدم و در حالی که به سمتشون می رفتم گفتم:

_مسیح که کاری نکرده تازه این بیچاره نجاتم داد؛ چیکاربه این بدبخت داری آخه ...

باسربه مسیح اشاره کردم و گفتم:

_ببین چقدر مظلوم وایساده حتی جوابتم نمیده بااینکه مسبب چیزی نبوده.

انگارعصبی تر شد که دستی توی موهایش کشید و یک قدم سمتم برداشت و با چشم های که اززور عصبانیت قرمزشده بود بهم نگاه کرد و از لای دندوناش غرید:

_ازاون دفاع نکن، ازاون دفاع نکن طرف اون نباش بامن باش لعنتی.

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم.

این نمی تونست اون فربه همیشه آروم باشه.

همونجورخشن نگاهم می کرد که مسیح به خودش اومد نگاهی به چشم های ترسیده ام انداخت و روبه فربدغرید:

_داری چه غلطی می کنی ها؟

دستش رو گرفت و کشید سمت خودش و به صورتش خشمگین خیره شد و باپشت دستش محکم زد به شونه چپش و بلندگفت:

_فکرکردی چخبره ها؟ الان فکرکردی من خیلی خوشحالم که نزدیک بود این اتفاق نحس برای ماهک بیفته؟

ولوم صداش بالاتررفت و گفت:

_نخیر، من بیشتر زجرکشیدم وقتی از زیر این بی ناموس کشیدمش بیرون
من مردم می فهمی مردم.

باپایان جمله اش اشکی روی گونه اش افتاد.

باپاهای سست شده به مردی نگاه می کردم که مرد بود و این مرد بودنش لرز می انداخت به تمام
اندامم.

شیفته نگاهش کردم.

مردها ...

خیلی هم خوبند ...

دوست داشتنی و مهربان ...

عاشق محبت واقعی ..!

همان هایی که اگر عرضه عاشق

کردنشان را داشته باشی ،

برایت شاملو می شوند و تو آیداخواهی شد ...

و بهشت را روی زمین خواهی داشت ،

این ها مردند ...

همان هایی که اگرعاشق بشوند بیستون می کنند ...

همونجورخیره نگاهش می کردم که با صدای فریدبالاجبار نگاه گرفتم و برگشتم.

_برولباسات وجمع کن بریم.

بابهت نگاهش کردم:

_کجا؟

_خونه.

_ولی من هنوز کاردارم، امشبم شبه آخره فردامیام دیگه.

اخمی بین ابروانش نشوندو گفت:

_نخیر، بروجمع کن بریم.

حرصی و خسته از این همه کش مکش باصدای بالارفته گفتم:

_گفتم فردا بابچه هامیام دیگه الانم جمع کن برو خیلی داری زیاده روی می کنی دیگه، لطفاحدا
وبدون.

کلافه دستی توموهاش کشید و دلخورگفت:

_د لعنتی من از تهران تااینجا یه کله اومدم بدونه اینکه چشم روهم بزارم...

مکشی کرد و گفت :

_اینه جوابم؟

سعی کردم کمی آرام باشم و تندنرم.

_نه خیلی لطف کردی، منم ازت ممنونم ولی الان دیگه داری زورمی گی چون من همونجور که گفتم بابچه های شرکت برمی گردم.

فرید گوشه لبش روبه دندون کشید و برگشت نگاهی پرنفرت به فرهاد که به کمک علی خودش روجمع و جور کرده بود و به دیوار تکیه داده بود انداخت و برگشت سمتم و با دلچرکینی گفت:

_این لاشخورم جزو بچه های شرکتتونه؟

سری به نشونه ندونستن تکون دادم که مسیح بلند و رسا جوری که فرهادم بشنونه گفت:

_نخیر آقایی فرهاداکبری از الان اخراجن بهتره وسایلش رو جمع کنه و بره، شنبه هم بیاد واسه تسویه حساب.

فرهاد تکونی خفیف به خودش داد و باصدای ضعیفی گفت:

_یعنی چی؟پس اون همه جونی که توشرکتت کندم چی می شه ها؟

مسیح چشم روی هم فشرد و عصبی گفت:

_من به آدم هیزوه رزه توشرکتتم احتیاج ندارم بهتره بری پی کارت همین الانشم بروخدا روشکرکن پلیس وخبرنکردیم.

به سختی خودش رو بالا کشید و روبه ما ایستاد و انگشتش رو تهدیدوار به سمت مسیح گرفت و گفت:

_پس منتظرم باش، حالت ومی گیرم.

مسیح عصبی قدمی جلو گذاشت و بلندگفت:

ـ مثلا می خوای چه غلطی کنی؟

همونجور که برمی گشت گفت:

ـ خواهی دید.

مسیح عصبی دستی بین موهایش کشید و به سمت برگشت و گفت:

ـ ماهک توام برو تواتاقت بااین وضع اینجاواینستا.

سری تکون دادم و اومدم برم تواتاقم که فریدگفت:

ـ پس منم می مونم باشما برمی گردم.

بالاجبار سری تکون دادم و رفتم و در روبستم.

شالم رو از سرم کندم و روی تخت پرت کردم به سمت دستشویی رفتم وبعد از انجام کارهای موردنیاز بیرون اومدم.

ساعت یازده و نیم دقیقه بود، حسابی گرسنه ام بود و شکمم قاروقورمی کرد

کیک شکلاتی ازتوی کیفم درآوردم و گازبزرگی بهش زدم.

از توی هتل نشستن خسته شده بودم.

خودمم که جایی رو بلدنبودم که برم،

ناچار گوشیم رو برداشتم و شماره مسیح رو گرفتم و منتظرموندم.

بعد از چندبوق برداشت.

صدای خوش آواش بر گوش هام طنین انداخت.

_جانم

صدای کوبش قلبم قطع نشدنی بود

انگار خدا در صدات کدئین تزریق کرده.

بامن که حرف می زنی تمام دردهایم تسکین می یابد.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_من حوصلم سررفته گشتم هست می شه بریم بیرون یکم بگردیم؟ آخه من جایی و بلدنیستم وگرنه خودم می رفتم.

_یکم صبرکن الان آماده می شم میام باهم می ریم.

_فربدچی؟

کلافه گفت:

_فربد که خیلی خسته بود و اسش اتاق گرفتم، الانم تخت گرفته خوابیده.

_آهان باشه پس من حاضر می شم.

_ده دقیقه دیگه تولابی میبینمت.

_فعلا.

گوشی رو قطع کردم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم.

ده دقیقه بعد حاضر و آماده به سمت لابی رفتم و روی راحتی کرم رنگی که اونجا بود، نشستم.

هتل حسابی شلوغ بود و آدم هایی رنگ و وارنگی در حال رفت و آمد بودند.

اواخر تابستان بود و مردم در حال استفاده از ته مانده ی تعطیلات تابستان بودن.

همونجور خیره به آدم ها بودم که صدایی از پشت سرم صدام کرد

عجیب می چسبید شنیدن اسمم از دهان این مرد، عجیب.

_ماهک

چشمانم رو بستم و به آوای صداش گوش سپردم.

چند لحظه ی گذشت تعلل رو جایز ندونستم برخاستم و به سمتش برگشتم.

مثل همیشه شیک و تروتمیز یه تیشرت خاکستری تنش بود، که باشلوارکتون مشکی و کت طوسی رنگش حسابی انگشت نماشده بود.

درمقابلش احساس پوچی می کردم

با اینکه چهره و اندام زیبا و تکی داشتم

ولی درمقابل این مرد مگر می شد کم نیاورد.

سری تکون دادم تااین افکارمنفی رو از سرم بیرون کنم.

به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_جانم.

لبخندی زد و درحالی که دستش رو بارعایت فاصله پشتم نگه می داشت و سعی در هدایت کردنم داشت گفت:

_بیاببرمت یه اصفهان گردی توپ، که هیچوقت از یادت نره.

لبخندی زدم و همراهش شدم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

_کجا می ریم الان؟

_اول می برمت یک صبحانه دپش بهت می دم، بعدم می برمت کل اصفهان و نشونت می دم.

سری به نشونه مثبت تکون دادم.

جلوی یک سفرخونه نگه داشت؛ شانه به شانه هم داخل رفتیم و سفارش یک صبحانه همه چیز تمام رو دادیم.

چنددقیقه ی نگذشت که سینی جلورومان قرارگرفت.

همه چیز داخلش بود،ازکره و مرباوعسل گرفته تاشیروپنیروخامه و سرشیر.

با دیدن صحنه پیش روم اشتها چندی برابر شد.

سریع دست به کار شدم و مشغول لقمه گرفتن برای خودم شدم

هنوز لقمه ی اولی در دهنم بود، که دست مسیح به سمتم دراز شد و لقمه ی کره و عسلی به دستم داد.

لقمه را قورت دادم و کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

چرا خودتون نمی خورید.

من صبح یه چیزایی خوردم زیاد گرسنه نیست، بعدشم نگاه کردن به تو یه مزه دیگه داره.

با شنیدن این حرفش به سرفه افتادم

اینقدر سرفه کردم که مسیح نگران به سمتم خم شد و در حالی که بادیست به کمرم می زد لیوان چایش رو به سمتم گرفت.

لیوان رو از دستش قاپیدم و جرعه ای ازش نوشیدم تا اینکه سرفه ام برطرف شد و بند اومد.

نفس عمیقی کشیدم و اشاره زدم تادست از کتک زدنم برداره.

لبخندی زد و کنار کشید.

دستی به کمرم کشیدم و باصورتی جمع شده گفتم:

کمرم شکست، چقدر محکم می زنین.

خجالت زده لب گزید و گفت:

آخ، ببخشید حواسم نبود با یه جنس لطیف طرفم از بس اطرافم پره جنسه مذکره عادت کردم.

لیوان چایی رو روی سینی گذاشتم و گفتم:

_چرالیوان خودم وندادید، الان چاییتون دهنی شد.

دستش به سمت لیوان دراز کرد و بعد از برداشتن به لبهایش نزدیک کرد.

نگاهی به جایی که رده رژلبم جامونده بود انداخت و لبخند زنان لبهایش رو همانجا گذاشت و چشمانش رو بست.

رعشه بر تمام اندام افتادم.

پلکی زدم و نمایشی دستی بر روی شالم کشیدم، و سعی کردم هوس خواستنش رو جایی در میان قلبم مدفون کنم.

همانجور نگاهش می کردم که چشم باز کرد و نگاهم رو غافل گیر کرد.

شوکه از حرکت سریعش لبم رو گاز گرفتم.

نگاهش از چشمانم به سمت لبهایم سقوط کرد.

سرم رو پایین انداختم و خودم را سرگرم لقمه ای که دستم داده بود کردم، سعی کردم اهمیتی به تپش تند قلبم ندم.

چند دقیقه ی حرفی بینمون ردوبدل نشد.

منم حسابی از خجالت شکمم دراومدم تا اونجایی که حس کردم تا ترکیدنم چیزی نمونده.

سر بالا گرفتم روبه مسیح که با اخم به صفحه گوشی زل زده بود گفتم:

_من سیرشدم، بریم؟

سرش روبالاگرفت و نگاهی بهم انداخت و درحالی که بلندمی شدتا بره برای حساب کردن روبه من گفت:

—بریم.

ازسفرخانه که خارج شدیم نفس عمیقی کشیدم و شادوسرحال گفتم:

—خب حالا کجا بریم؟

چشم هاش روبه نشونه فکرکردن ریزکردوگفت:

—میدون نقش جهان چطوره؟

ذوق زده خنده ی کردم و پریدم بالاوگفتم:

—پایتم اساسی.

با دیدن حرکتم چشم غره ی رفت و اشاره به اطراف کردوعصبی گفت:

—خیابون جای این کارهاست؟

نگاهی به اطراف انداختم با دیدن سه مردی که جلوی مکانیکی ایستاده بودن

و دریده تمام هیکلم رو براندارمی کردن، شرم زده سرپایین انداختم و سعی کردم خودم جمع وجورکنم.

که ناگهان دست هام میان دستهای مردانه و گرم مسیح قرارگرفت.

همانجورخیره به دستهامون بودم که فشاری به دستم واردکرد و وادارم کردتاناگاهش کنم.

چشمهای سیاهش را به چشمانم دوخت.

سرش رو نزدیک جایی میان گوش و گردنم آورد و زمزمه کرد:

_می شه شیطنت هات فقط ماله من باشه؟

نفس هاش به گردنم می خورد و قلقلکم می آمد.

لرزش قلبم رابه خوبی حس می کردم،

سعی کردم سرش رازخودم دورکنم بیش ازاین تاب و تحمل نداشتم آن هم منی که آنقدر روی گردنم حساس بودم.

تقریبامی شدگفت یک چیز ارثی بود و حتی بابا و عمومحrab هم ازآن بی بهره نبودن.

دیگرخبری از حساسیت هایی عمومهدی و فرید وبقیه نداشتم.

تقلایم رابرای جدایی را که دید چانه ام را گرفت و به سمت خودش برگرداند و درحالی که به چشمهایم زل زده بودگفت:

_چرافرامی کنی ازم؟

خیره به چشمانش مسخ شده گفتم:

_حساسم.

_به چی؟

_گردنم.

چشم هاش برقی زد و لبخند پهنی روی صورتش نشست.

همونجور محو هم بودیم این قدر که حتی متوجه اون نبودیم، که وسط خیابون ایستادیم و آنجاهم مکانی برای عشق بازی نیست.

_احیانا شما اینجارو بالاس وگاس اشتباه گرفتین؟

باصدای خشن مرد میانسالی که اولین چیزی که درچهره اش نمایان بود، سیبیل های دسته موتوریش بود که حتماپیش خودش فکرکرده بااین نوع سیبیل شبیه بالی خان (بوراک اوزچیویت) شده لباس های فرم سبزه تیره ی هم برتن داشت.

به خودمون اومدیم و ترسیده از هم فاصله گرفتیم.

خشمگین نگاهی بهمون انداخت و باسربازی که که کنارش ایستاده بود به سمتمان اومد.

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی من و چهره ی خونسرد مسیح انداخت و باطعنه گفت:

_احتمالا نمی خوایدبگیدکه باهم خواهر و برادرهستیدکه؟ یاشایدم پسرخاله دخترخاله.

هول زده بدون حواس گفتم:

_چراآقاداتاشمه.

مسیح نگاهی بهم انداخت و برگشت سمت مرد و باآرامش گفت:

_چرت می گه آقا، خانومه مشکلیه؟

بابهت نگاهش کردم دستم رو سفت و محکم گرفته بود و حتی اجازه ی خلاصی نمی داد.

ترسیده بودم اگرکاربه پلیس و کلانتری می کشید حتما بابا هم خبردارمی شدو این بدترین چیز ممکن بود.

مردپوزخندی زدو باتمسخرگفت:

_که اینطور، خب شناسنامه ی چیزی همراتون هست یا نه؟

دستی کلافه برروی موهاش کشیدوگفت:

_خیر ما نامزدیم چیزی جایی ثبت نشده الانم اینجا مسافریم.

مردنگاهی به دست هامون انداخت و گفت:

_حلقتون؟

دستم رواز دست مسیح آزادکردم و هل زده به دست های خالیم نگاه انداختم.

سری به نشانه ی تاسف تگون دادو به جلو اشاره زدگفت:

_بفرمایید بریم کلانتری درخدمتتون باشیم.

بغض کرده نگاه التماس آمیزی به مسیح کردم و گفتم:

_توروخدایکاری کن، اگه ببرمون بدبخت می شیما.

اطمینان بخش چشم روهم گذاشت و گفت:

– نترس چیزی نمی شه.

حرص کرده گفتم:

– چراتواین قدر خونسردی داری اعصابم روخوردی کنی ها، اگه بیرنمون زنگ می زنن به بابام آبروم می ره.

– نگران نباش تو.

برگشت سمت مرد که منتظرنگاهمون میکردگفت:

– می شه چندلحظه باهاتون حرف بزنم؟

عصبی گفت:

– نخیرراه بیفتید.

– فقط چندلحظه.

بالاجبار قبول کرد و ازم فاصله گرفتن

مضطرب باپام روی زمین ضرب گرفته بودم که باصدای سرباز صاف ایستادم و نگاهش کردم:

– نگران نباش این سرگرد ما خیلی آدمه باحالیه الانم فقط می خوادبترسونتون.

ذوق زده گفتم:

_واقعی می گی؟

لبخندی زد و گفت:

_آره خیالت تخت.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_دمت گرم، داشتم سخته می کردم.

چند لحظه بعد مسیح و به همراه سرگرد به سمتون اومدند.

مسیح ناراحت نگاهم کردوگفت:

_ماهک نشد؛ بایدبریم کلانتری هرچی گفتم قبول نکرد خیلی آدم خشک و جدیه.

باسرعت برگشتم سمت سرباز و باچشم های گردشده نگاهش کردم و گفتم:

_مگه نگفتی آدمه باحالیه؟

بادیدن قیافم ازخنده منفجرشد.

عصبی نگاهش می کردم و اون همچنان می خندید که باتشره سرگرددرجا لال شد:

_علیزاده

صاف ایستادوگفت:

_بله قربان.

عصبی غرید گفت:

— برای چی می خندی هان؟ هوسه اضافه خدمت کردی؟

ترسید گفت:

— نه نه ببخشید.

سری تکنون دادو برگشت سمت ما و گفت:

— یالله، راه بیفتید.

به ناچار پشت سرش حرکت کردیم که مسیح گفت:

— ماشینم چی می شه؟

— سویچش و بده عزیزاده میارش.

مسیح نگاهی به قدو هیکل لاغرمردنی عزیزاده که ازش معلوم بود فقط هجده سال دارد کرد و گفت:

— نمی شه خودمون بامشین بیایم؟

— نخیر.

دندون روی هم فشرد و سویچ رو دست عزیزاده که ذوق مرگ شده بود، گرفت.

سوار ماشین نیروی انتظامی که شدید مسیح ازشیشه نگاهی به علیزاده که باشوق سوار ماشینش می شد کرد و باحرص زیر لب گفت:
_الان گندمی زنه به ماشینم.

دندون هام روروی هم فشردم و روبهش گفتم:
_دارن می برنمون کلانتری توبه فکرماشینتی؟ واقعا که.

و سرم رو سمت شیشه برگردوندم
صداش رو بغل گوشم شنیدم که گفت:
_درست می شه، جرم که نکردیم فوقش یه تعهدمی گیرن ولمون می کنن دیگه.

نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون وبرگشتم سمتش وگفتم:
_زنگ نزنن بابام.

لبخندی زدوگفت:
_نباباخیالت راحت.

باطعنه گفتم:
_مثل همین چنددقیقه پیش دیگه؟ مثلاگفتی حلش می کنم بدترش کردی که.

تک خنده ی کردوآروم طوری که سرگردکه جلونشسته بودنشونه گفت:

_بابا این سرگرده خیلی خشکه، می خواستم ازراه مخ زنی پیش برم نشد.

چشم هام روریز کردم و گفتم:

_یعنی چی مخ زنی؟

خنده ی کردوگفت:

_حالادیکه.

باحرص دندون هام روروی هم فشردم و گفتم:

_آهان یعنی می خواستی مخ این مردروبا این سیبیل هاش بزنی؟ تو خجالت نمی کشی هان؟

بانیش بازنگاهی به جلوانداخت هیکل سرگردوبراندازکردوگفت:

_آره بدجیگریه آخه، لامصب چشم هاش سگ داره می گیره آدم و.

عصبی نفس عمیقی کشیدم نیشگون ریزی از بازوی سفتش گرفتم که آخ کوتاهی گفت.

با شنیدن آخ گفتن مسیح سرگردبرگشت چپ چپ نگاهمون کردوباطعنه گفت:

_اینجام دست برنمی دارید.

سری به نشونه تاسف تکون دادو برگشت.

بهت زده برگشتم سمت مسیح که از شدت خنده ی سرکوب شده اش قرمز شده بود و گفتم:

_یعنی چی که می گه اینجام دست برنمی دارید؟ مگه فکر کرده داریم چیکار می کنیم.

خندان برگشت سمتم و گفت:

مطمئنن فکراییی جالبی نیومده توذهنش، مخصوصاباآخ گفتن من شدیم آش نخورده و دهنه سوخته.

نفسی کشیدم تا کمی اعصابانیتم فروکش کنه و حرص کرده گفتم:

_اصلا بامن حرف نزن دیگه.

و سرم روبرگردندم و تازمان رسیدن به کلانتری سکوت کردم.

ساعت شش عصربود تازه بعدازکلی دنگ و فنگ اجازه مرخصی دادند.

دم در کیف و گوشیم روتحویل گرفتم و منتظر مسیح ایستادم.

درحال مرتب کردن لباس هاش به سمتم اومد و باریموت در ماشینش رو بازکرد گفت:

_بفرمایید.

چپ چپ نگاهش کردم و نشستم و درومحکم بستم.

بعدازمن نشست و نگاهی بهم کردوگفت:

_چیکار در بدبخت داری، ماشینم چه گناهی داره آخه.

برگشتم سمتش روچندلحظه متفکرنگاهش کردم و گفتم:

_خیلی پرویی.

چندبارچشم هاش روبازوبسته کردوگفت:
_نظر لطفته.

نفسم رو کلافه فوت کردم و گوشیم روروشن کردم.
بابهت به نود و هشت تماس بی پاسخ و چهل و ودو پیامی که اومده بود، نگاه کردم.
همشونم ازفربدبود فقط یکش متینه بود و دوتاشم بابا.
پوفی کشیدم و شماره باباروگرفتم و منتظرموندم بعدازدوتا بوق صداش توی گوشم پیچید:
_الو، ماهک.

_جانم بابا.

_خوبی کجایی چندبارزنگ زدم جواب ندادی؟

نگاهی زیرچشمی به مسیح انداختم و گفتم:
_توجلسه بودیم باباجون، گوشیمم شارژنداشت خاموش شده بود.

_باشه عزیزم زنگ زده بودم یه حالی ازت بپرسم کی برمی گردین؟

بادست موهای بیرون اومده ازشالم رو به داخل هل دادم و گفتم:
_فردا صبح میایم.

_باشه پس، مواظب خودت باش ببینم پول که لازم نداری بفرستم واست؟

بازبون لبم رو کردم و گفتم:

_نه بابا پول هست نگران نباشین.

_باشه گلم کاری نداری؟

_نه قربونت، خداحافظ.

_خداحافظ.

تماس قطع کردم و نگاهم رودادم به مسیح که درسکوت درحال رانندگی بود.

_کجامی ریم؟

_هتل.

ابروهام روبه هم نزدیک کردم و گفتم:

_مگه نمی ریم بگردیم؟

_اون مال ظهر بود نه الان.

_خب خودت گفתי کل اصفهان و می گردیم.

_دیگه وقت نیست ماهک جان؛ الانم من باید برم جایی تورو نمی تونم ببرم.

_آخه من حوصلم سررفته.

_خب الان چیکارکنیم بنظرت؟

گرفته و دلخور دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_هیچی بیخیال.

نیم نگاهی بهم انداخت با دیدن قیافه گرفتم زمزمه کرد:

_الان ناراحتی؟

توهمون حالت گفتم:

_نه واسه چی ناراحت باشم.

لبخندی زد و گفت:

_کاملا معلومه ناراحت نیستی...

مکثی کرد و دست کلافه ی روی موهایش کشید و گفت:

_الان می برمت هتل بعدکارام وکه کردم میام شام می ریم بیرون، نظرت چیه؟

سری به نشونه تائیدتکون دادم و ازشیشه ماشین به آدم های درحاله رفت و آمد خیره شدم، این آدم ها هرکدام قصه ی جدایی خودرو دارن، بعضی ها احساس خوشبختی می کنن و بعضی ها هم معتقدن بعضی های دیگرحقشان رو خورده اند.

دنیایی عجیبست، خیلی عجیب

وانگار زمانه خواب خوبی برای من ندیده است، چه کسی ازفردایش خبردارد؟
هیچکس.

جلوی هتل زد روی ترمزو روبه من گفت:

_خب دیگه بفرماییدپایین تا من برم به کارهام برسم، یه دوساعت دیگم میام دنبالت بریم بیرون.

درحالی که ماشین پیاده می شدم گفتم:

_لازم نکرده.

و درومحکم بستم و به سمت در هتل راه افتادم که ازماشین پیاده شد و صدام کرد ناچاربرگشتم
منتظرنگاهش کردم:

_ماهک.

_بله.

شاکی گفت:

چرا اینجوری می کنی؟ گفتم که بهت یه جایی می خوام برم که نمی تونم ببرمت.

طلبکار نگاهش کردم و گفتم:

مگه من حرفی زدم؟ به من چه ربطی داره که برام توضیح میدی آخه؛ نسبت من و شما فقط یه نسبت رئیس و کارمندیه نه چیزه دیگه ی.

در تمام طول حرف زدنم با اخم نگاهم می کرد.

بعد از تموم شدن حرف هام سری تکون داد و سوار ماشینش شد و با سرعت ازم دور شد.

پشیمون از حرف هایی که زدم پا زمین کوبیدم و به سمت هتل رفتم.

بعد از تحویل گرفتن کارت ورودی به سمت آسانسور رفتم.

همین که پام رو بیرون گذاشتم فرید کبود شده از خشم و دیدم که عصبی و کلافه در حال قدم زدن از در اتاق من تا اتاق مسیح بود.

نفس عمیقی کشیدم و صداش زدم:

فرید؟

باشنیدن صدام چنان سرش و آورد بالا که منم صدای ترق توروق گردنش روشنیدم.

با دیدنم عصبانی تر شد و با دو قدم خودش رو بهم رسوند و با صدای بلندی گفت:

هیچ معلومه کدوم گوری بودی تا الان؟ صدبار زنگ زدم خاموش بودی من اینجامردم و زنده شدم، می فهمی؟

اخمی ناخواسته بین ابرو هام نشست و بخاطر ه لحن تندش با صدای تقریباً بلندی رو بهش گفتم:

_هیچ معلومه که چته تو؟ به تو هیچ ربطی نداره که من کی می رم و کی میام و چیکار می کنم ...

انگشت اشاره ام رو به سمتش تکون دادم و بالحن تهدیدآمیزی گفتم :

_فهمیدی؟

همونجور با اخم نگاهم می کرد که تنه ی محکمی بهش زدم و به سمت اتاقم رفتم.

لباسم رو با یک دست لباس راحتی عوض کردم و روی تختم ولو شدم.

گوشیم رو دستم گرفتم مشغول جواب دادن به پیام های که برام فرستادبودن، شدم.

کم کم چشم هام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

از گرسنگی و ضعف زیاد چشم بازکردم بعدازاون صبحونه ی که توی سفرخونه خوردیم، دیگه هیچی نخورده بودم.

ساعت نه و نیم دقیقه بود و این نشون می داد که بیشتر از 4ساعته که خوابیدم.

کش و قوسی به کمرم دادم و بلند شدم.

آبی به صورتم زدم و تلفن هتل و برداشتم و سفارش یک پرس کوبیده بامخلفاتش رودادم و منتظرنشستم.

نگاهی به گوشیم انداخت و هیچ تماس یاپیامی از مسیح نبود.

و این نشانگر این بود که حتما ناراحت شده و قراره شام هم صدرد کنسله،

حتی نمی دونستم هتل اومده یا نه

بعد از چند دقیقه غذا و سرویسم و آوردند.

چنان به جون غذای بیچاره افتاده بودم، که یکی می دیدفکرمی کردحتماز سومالی فرارکردم.

ساعت از دو نصفه شب هم گذشته بود ولی خبری از خواب نبود.

بخاطره خواب چندساعته عصرم دیگه خوابم نمی اومد و امشب هم شب آخری بودکه دراصفهان بودیم و فرداصبح برمی گشتیم.

تمام وسایلم رو جمع کرده بودم و آماده برای رفتن بودم.

لیوان بزرگ شکلات داغم را به همراه کتاب شعره سهرابم برداشتم و به سمت پنجره رفتم و روی صندلی نشستم قلیی از نوشیدنیم خوردم و شروع به خواندن کتاب شعرم کردم،

همانجور محو شعرهای بینظیر سهراب بودم که نگاهم به بیرون ازهتل افتاد.

مرد خمیدی را دیدم که شاید درچندساعت شکسته شده بود، آنقدرشکسته که حتی ازاین فاصله هم می شد قامت فروریخته اش رو دید.

غریبه ی که جان شده بود و خون شده بود و در رگ و پیم ریشه دوانده بود.

عجیب دل می برد این مرد محکم و مرموز تازه آشناشده ی این روزهام.

با دیدن حالت آشفته اش کتاب ازدستم رهاشد؛ سریع ازجام برخاستم و مانتو و شالی که دردسترس بود رو برتن کردم وبه سمت مسیح پروازکردم.

از درهتل بیرون اومدم و با چشم به دنبال مسیح گشتم.

بعدازچندثانیه درحالی که سیگار به ست آشفته قدم می زد و چیزهای رو زیرلب زمزمه می کرد، دیدمش.

نگران به سمتش پاتندکردم و روبه روش ایستادم از حرکت ایستاد و

بانگاهی عاری ازهراحساسی نگاهم کرد.

بهت زده از نگاه بی تفاوتش گفتم:

_مسیح؟

بدون اینکه جوابی بده یا تکونی بخوره میخ صورتم شده بود.

ترسیده بازوش روگرفتم و تگون دادم،

ولی تغییری نکرد.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به اطراف انداختم خلوت بود و کسی توی محوطه هتل نبود.

از در شیشه ای هتل فقط چند نفر از پرسنل و چندتن از مسافرینی که حتمابی خوابی به سرشون زده بود که این موقع از شب بیداره بودن، قابل مشاهده بودند.

سیگاری که دستش بود تموم شده بود و به فیلترش رسیده بود.

از دستش کشیدم و روی زمین انداختم و با پام خاموشش کردم.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهی از سر عشق و علاقه بهش انداختم.

دسته راستم رو بالا آوردم و روی صورت خسته اش گذاشتم و نوازشش کردم.

همانطور بی حرکت مسخ شده نگاه از صورتم نمی گرفت.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود، که مرد محکم و با اقتدار این روزهایی مرا اینگونه ضعیف و سست کرده بود؟

بی طاقت دستم رو از صورتش پایین اومد و روی دستش نشست.

دستش رو گرفتم و به دنبال خودم کشیدمش به سمت هتل، بدون هیچ تقلا و مقاومتی به دنبال می اومد، چند نفر از پرسنل با تعجب نگاهمون می کردن، بی اهمیت ازشون گذشتیم و سوار آسانسور شدیم.

در اتاقم رو باز کردم و به سمت داخل هدایتش کردم.

به سمت پنجره رفت و روی صندلی کنارش نشست.

مانتو و شالم رو درآوردم و روی چمدانم انداختم.

به سمتش رفتم، پشت به من نشسته بود دستم رو روی شانه اش گذاشتم و آروم زمزمه کردم:
_می شه بگی چی شده که اینطور بهم ریخته ای؟ خیلی نگرانتم.

تکونی به خودش داد و دستش رو داخل جیبش برد و سیگاروفندکش رو درآورد.
کلافه پوفی کشیدم و خیره به دودهای غلیظی که دهنش خارج می شد، شدم.

چنددقیقه ی گذشت تا صدای خشارو گرفته اش بلندشد.
_ماهک؟

خودم روجلوکشیدم و روبه روش پشت به پنجره ایستادم و گفتم:
_جانم؟ چیشده؟

نگاهش رو ازسیگارش گرفت و به چشمانم دوخت و بابغض مردانه ی گفت:
_خستم، خیلی خستم.

متاثرالحن غمگینش زمزمه کردم:
_چرا؟ چی شده مگه؟

سیگارش رو گوشه ی فلزی پنجره خاموش کرد وبلند شد و کلافه شروع به قدم زدن کرد.
دستی بین موهایش کشید و بغض کرده پشت سر هم زمزمه می کرد:
_تقصیر من نبود، تقصیر من نبود...

ترسیده و متعجب بسمتش رفتم و دستش رو گرفتم و وادارش کردم تا روی تخت بنشیند، خودم هم کنارش نشستم چشمانش نگاه کردم و بالحن آرامی زمزمه کردم:

_مسیح می تونی مثل یه دوست به من اعتمادکنی؛ هرچی که تودلت مونده رو بگو و خودت و خلاص کن داری خودت و ازبین می بری باین خودخوری هات، من خیلی نگرانتم.

خسته و نالان چشمانش رو ازم گرفت و به روبه رو خیره شد.

دهان باز کرد و همزمان باهمه ی حس های متضادش شروع به حرف زدن کرد:

_همه چیزخوب بود، یه خانواده ی شاد و متحد یه خانواده ی که درشرایط سخت پشت هم بودن و هیچ وقت پشت هم و خالی نمی کردن

من ده سالم بود و ملیسا هشت سالش بود.

سامی هم برادر بزرگمون بود که همیشه حواسش به مادوتابود.

به اینجایی حرفش که رسید پوزخندتلخی روی لب هایش نشست و ادامه داد:

_همیشه به چشم یه حامی نگاهش می کردم، فکرمی کردم وقتی بزرگ بشم بعدازبابام داداش سامیم می تونه یه پشت و پناه بزرگ بشه برام.

بیشترازما هم به مامان و بابانزدیک بود.

لبخندی زدو غمگین گفت:

_بالاخره فرزند اول بوددیگه، مامان و باباهم اون وبیشترازمادوست داشتن.

همه چیز داشت عالی پیش می رفت یه زندگی آروم و بی دغدغه.

تااینکه اون مسافرت کذایی تموم آرزوهاورویاهامون وبه بادداد.

پرشدن کاسه چشمانش از اشک دل هربیننده ی را خون می کرد.

دستی به چشمانش کشید و سعی کرد خیسی چشمانش رو بگیرد.

بغض کرده ادامه داد:

_نمی دونم چه مناسبتی بود که سه روز تعطیلی رسمی بود، باباهم برااینکه حال و هوامون عوض بشه پیشنهاد مسافرت داد که ماهم روی هوا قاپیدیمش؛ به اصرار من و ملیسا قرار براین شد که بریم شمال.

لب گزید و آب دهانش را قورت داد و گفت:

_سه روز شمال بودیم، شب آخر تموم وسایلمون و برای برگشتن جمع میکردیم که من به بابا گفتم که برای آخرین بار بریم شنا کنیم، مامان و سامیارمی گفتن که دیگه دست بردارم و هواتاریک شده و دیگه کسی این موقعه شب دریانمیره.

ولی من پام و کردم توی کفش که باید بریم شنا کنیم.

اینقدر اصرار کردم تا بالاخره قبول کرد.

چشمان قرمز شده اش رو بهم دوخت و ادامه داد:

_دوتایی به سمت ساحل رفتیم، هواتاریک بود دریا هم حسابی وحشی شده بود.

بابا بادیدن موج های تند و خشن دریای شیمون شد و دستم رو گرفت تا برگردیم ویلا.

ولی...

مکثی کرد و بادست کمی شقیقه هایش را فشار داد و بادر دگفت:

_ولی منم لجباز تر از این حرف ها بودم و دوست نداشتم بدون شنا کردن برگردم.

دستم و از دست بابا در آوردم و به سمت دریادویدم.

بابا ترسید فریادمی کشید تا بایستم،

ولی من گوش نمی کردم و همچنان می دویدم.

اعتنایی به صدا کردن های بابانمی کردم.

این قدر دویدم که آب تاسینه ام رسیده بود.

برگشتم تاز وضعیت بابا خبردار بشم که زیر پام خالی شد و آخرین صحنه ی که دیدم صدایی فریاد بابام بود، که ازم می خواست برگردم.

وقتی بهوش اومدم هنوزم هوا تاریک بود، کنار ساحل افتاده بودم.

صدای جیغ و داد می اومد بلندشدم و بهت زده به سمت مامان و ملیسا که در حاله شیون و زاری بودن رفتم و

رو به مامان گفتم:

_چیشه مامان؟

مامان نگاهی بهم انداخت و گریه اش شدت گرفت.

وقتی جوابی نشنیدم به سمت سامی که با حالت زاری به دریاخیره شده بود رفتم و گفتم:

_داداش چی شد؟

وقتی به خودم اومدم که سامی سیلی محکمی بهم زد و بلند داد زد:

_قاتل.

به اینجایی حرف هاش که رسید هراسان و آشفته بلند شد و تندتند از این ور به اون ور می رفت و در حالی که بادو دست سرش رو گرفته بود با بغض پشت سرهم تکرار می کرد:

_من قاتل نیستم، من قاتل نیستم.

غمزده نگاهش می کردم حرکاتش دست خودش نبود.

بلندشدم و بسمتش رفتم.

دستش رو گرفتم و سعی در آرام کردنش داشتم.

بی اعتنا به من همونجور بادست سرش رو فشار می داد، کلافه از حال بدش جلوش ایستادم و بادست بازوهاشو رگرفتم و وادارش کردم بایستد.

با صدایی که یکم بالا رفته بود گفتم:

_توقاقل نیستی.

از حرکت ایستاد به چشمانم نگاه کرد، جدی بودنم را که دید کمی آرام شد.

دستانش یواش یواش از سرش جدا شدن و پایین افتادند.

منتظر نگاهم می کرد، انگار منتظر حرف دیگری بود تا خودش رو باور کنه.

دستهام رو از بازوانش جدا کردم و به سمت بالا بردم و دوطرف صورتش گذاشتم.

به چشمان سیاهش عمیق نگاه کردم،

چشمانش کمی قرمز و گونه هاش کمی ملتهب شده بودن.

با صدای آرومی شروع به حرف زدن کردم:

_مسیح تو هیچ گناهی نداری فقط یه بچه ی ده، یازده ساله بودی که دوست داشتی بری شنا کنی و

از هیچ چیز خبر نداشتی بعدشم مرگ و زندگی دست خداست مطمئن باش اگه اون شب تو اصرار نمی

کردی که برید دریا شاید توی راه تصادف می کردید و پدرت فوت می کرد...

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_این وبدون هر آدمی وقتی زمان مرگش برسه حتی اگه خودش توی خونه حبس کنه و هیچ

کار خطرناکی انجام نده و فقط یه گوشه بشینه بالاخره فرشته مرگ میره بالا سرش و برعکس کسی که

زمان مرگش نرسیده باشه صد دفعه ام خودشو توجاده پرت کنه، جلوماشین این و اون وسعی کنه

خودش و بکشه چیزیش نمی شه.

اگرم برادرت گفته توقاقلی فقط بخاطر وابستگی که به پدرت داشته بوده

اون موقعه می خواسته مرگش و تقصیر یکی بندازه تا شاید کمی دلش خنک بشه.

دلیل نمی شه تو زندگیت و بخاطر یه حرف نیخته برادرت به خودت زهر کنی

این وبدون تو فقط یه بچه بودی، باشه؟

تموم لحظاتی که حرف می زدم خیره نگاهم می کرد و باهرجمله ام کم کم آرامش به چهره اش بازمی گشت.

چنددقیقه ی بی حرکت بهم نگاه می کردیم که ناگهان دست هاش رو روی دستهام روی صورتش گذاشت.

و دست راستم رو گرفت و به سمت لبش برد و بوسه ی پشت دستم گذاشت و در همان حالت چشمانش رو بست.

بابوسه اش داغ کردم قلبم لرزید، نفسم رفت و حس کردم روح ازتنم جداشد.

خیره به چهره ای مردانه اش که حتی باچشمان بسته هم باآدم صحبت می کرد غرق لذت شدم.
من عاشق شده بودم،

بد هم عاشق شده بودم عاشق مردی که عجیب مردبود.

عاشقم باش هرچند

همه بگویند که

رسیدنمان به هم محالترین

اتفاق تاریخ است!

عاشقم باش، و بگذار که

به همه ثابت شود

ما همان ممکنترین

محال دنیا خواهیم بود

آروم و باطمینان گفتم:

_مسیح؟

آرام چشمانش را باز کرد و بالبلخنده محوی گفت:

_جان مسیح.

چشمانم ستاره باران شد اینهمه خوشی برای امشب دیگر زیاد بود، مطمئن اگر مسیح کمی دیگر به عاشقانه های زیرپوستیش ادامه می داد، قلبم ایست می کرد، توان درک اینهمه خوشبختی محال است برای منی که اینچنین مرد عاشقی ندیده بودم.

سعی کردم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم و بالحنی که سعی می کردم نلزد گفتم:

_الان آرومی؟

دستها م رو در دست گرفت و پایین آورد و رها کرد.

دست راستش را روی کمرم گذاشت و فشار کمی به تنم آورد و مجبورم کرد تا سر روی سینه اش بگذارم.

درست مثل دیشب.

اما چقدر تفاوت

بین امشب و دیشب،

دیشب اومرا از هجوم و تجاوز روح و جسم نجات داد و امشب،

من اورو از عذاب وجدان و خودخوری نجات دادم.

یقین دارم این عشق است که هر کدام از ما مرحم یک دیگریم.

چانه اش رو روی سرم گذاشته بود و بادتش آرام آرام کمرم رانوازش می کرد.
باصدای آرام و دلنوازی گفت:
__باتوآرومم.

لبخندی زدم و خودم رابیشتر به آغوشش فشردم.
همانجور ادامه داد:

_ماهکم می تونی من وقبول کنی؟
صداش غمزده شد.

_منی که نحس بودنم و غریبه و آشنا توسرم می زنند؟
من تنها باعث مرگ پدرم نبودم، بلکه مادرمم.

نفسم گرفت مادرش چی؟
آب دهنم رو قورت دادم بدون حرکت گوش سپردم به مردخسته و نالان پیش روم.
بغض کرده گفت:

_بعدازمرگ پدرم یه روزخوش نداشتم،

همه اذیتم می کردن بانیش زدن هاشون طنعه هاشون، حتی دیگه دوستانم باهام بازی نمی کردن
فقط به مادرم و ملیسادلخوش بودم، سامی که ازاون روزبه بعد ازاین روبه اوروشد.
سرد، خشن، سنگدل.

شایدم حق داشت بعد پدرم اون مردخونه محسوب می شد و باید شرکت و اون اداره می کرد.
اون زمانم فقط هیجده سالش بود یکمی زودبودبرای این همه مشکل وسختی.

بیشتر اوقات خونه نبود بخاطر اینکه شرکت بعد بابا ورشکست نشه بادوست پدرم که وکیل شرکت هم بود اونجارو اداره کرد؛ بخاطر ه حجم کار سنگین مجبور به ترک تحصیل شد.

شب های که می اومد خونه از ترسش توی اتاقم قایم می شدم، چون اگه جلوی چشمش می اومدم یاتیکه بارم می کرد یا کتکم میزد.

به این جای حرفش که رسید پیشونیم خیس شد.

بهت زده کمی فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم.

چشم ها ش کاسه ی خون بود، قلبم به درداومد و قطره اشکی از چشم پایین ریخت.

بادست اشکی که خودسرانه روی گونه ام ریخته بود رو پاک کرد و آرام شروع به نوازش کردن صورتم کرد.

بغض کرده زمزمه کرد:

_دلت برام می سوزه؟

دیگه اختیار اشک هام دست خودم نبود.

تند تند سرم رو تکان دادم گفتم:

_معلومه که نه.

آب دهنش رو قورت دادو مظلوم چشمانم خیره شدو بااستیصال گفت:

_پس ازم بدت امد؟ آره؟ توام من و نحس می دونی؟ می خوام توام ولم کنی؟

چانه ام از بغض می لرزید اشک هام نمی گذاشت واضح صورتش روببینم، چندبار پلک زدم تا اشک های لانه کرده در کاسه چشمانم فروبریزند.

دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم

کمی لرزید،

بدن من هم رعشه ی زنانه ی گرفت.

سعی کردم بیخیال این حس کشنده شوم.

به دستش فشرده کمی آوردم و همانجور که نگاهش می کردم به دستش و قلبم اشاره کردم و گفتم:

...من هیچوقت از این فکرهای مسخره نمی کنم؛ این اشک هامم بخاطره سوزش قلبمه...

دست هام رو روی دستش مشت کردم و زمزمه کردم:

نمی دونم کی و چجوری این قدر واسم عزیزشدی ولی دردهات شده دردهای من، شنیدن اینکه چه چیزهای بهت گذشته قلبم رو می سوزونه آتیش می گیرم ازاینکه بخاطره گناه نکرده اینقدر اذیت کردن.

باحرص یکی ازدستانم رو از روی دستش برداشتم و اشک هام را پاک کردم.

ودوباره روی دستش گذاشتم و محکم ادامه دادم :

...من هیچوقت ولت نمیکنم، هیچوقت.

دستش رو پایین آوردم و خودم رو به آغوشش پرت کردم و زیرگوشش زمزمه کردم:

...مگر اینکه تومن ونخوای.

محکم به آغوشش فشردم و نفس عمیقی کشید و زیرگوشم زمزمه کرد:

...توام بخوای من ولت نمی کنم ماهکم.

پرازشوق شدم و چشمانم رو بستم.

باصدای زنگ گوشیم از دنیای بی خبری رهاشدم و چشمانم رو بازکردم.

بادست چشم هام . کمی فشاردادم تا تاری چشمانم کمترشود ،

زنگ گوشی رو قطع کردم و بلندشدم و به سمت دستشویی رفتم.

بعداز شستن صورتم جلوی میز توالت اتاق نشستم و شروع به زدن کرم پودرم کردم.

همونجور که آرایش می کردم ذهنم هم درگیر اتفاقات دیشب بود،

بایادآوری آغوش گرم مسیح لبخندی روی لب های رژ خورده ام اومد، اعترافاتش به گذشته تلخش نصفه مانده بود.

آنقدر درگیر احساسات به غلیان دراومدمان شده بودیم که حتی فراموش کرده بودیم که تاچنددقیقه ی پیش این مابودیم که تلخ و غمگین درسوگ گذشته اشک می ریختیم.

آنقدر دراحوالاتمان تغییرایجادشده بودکه حتی فکرش رانمی کردم مسیحی که آنچنان درمانده به کمک من وارد اتاق شده بود آن گونه شاد و خوشحال ازاتاق خارج شود.

نگاهی به آینه انداختم یک شبه چقدر آب زیرپوستم رفته بود، تازه الان فهمیدم که تالان بیهوده زندگی کردم

زندگی بدون عشق هم مگر می شه؟

شانه ای به موهایم زدم و بلندشدم و به سمت چمدونم رفتم و مشغول عوض کردن لباس هایم شدم.

سر ساعت هشت حاضر و آماده چمدان به دست به سمت لابی حرکت کردم.

بچه های شرکت روی مبل های چرمی کرمی قهوه ای هتل نشسته بودن.

به سمت شون رفتم و بعداز سلام وصبح بخیرروی یکی از مبل هانشستم و به همراه بقیه منتظر مسیح شدیم.

اصلانمی دونم دلیل اومدن من به اصفهان چی بوده، چون کار زیادی انجام ندادم و همه کارهارو بقیه بچه ها انجام دادن و من فقط توی همون جلسه اول باشرکت مقابل حضورداشتم کار زیاد مفیدی هم انجام ندادم.

همینجور توفکروخیال بودم که صدای مسیح رشته افکارم رو پاره کرد.

__ صبح همگی بخیر.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم مثل همیشه تمیز و مرتب، نگاهش رو به سمت من سوق داد و لبخندی زد و گفت:

__ بفرمایید خانوم مهر آرا.

همه بلند شدن و چمدون به دست به سمت در خروجی هتل حرکت کردند.

دسته چمدون چرخ دارم رو گرفتم و به سمت مسیح رفتم و روبه روش ایستادم لبخندی به چهره ی جذابش زدم و گفتم:

__ خوبی؟

خیره به صورتم چشمتی زد و خندان گفت:

__ خوب بودم، شمارو که دیدم بهتر شدم.

لبخنده پر عشوهِ ی تحویلش دادم و شیطون گفتم:

__ حق داری خب هرکس بامن رفت آمد می کنه حالش خوب می شه.

اخمی کرد و باتش رگفت:

__ هرکس؟ یعنی چی اون وقت.

نیشم رو جمع کردم و صاف ایستادم تند گفتم:

_هیچی بخدا، همینجوری به شوخی گفتم.

سرش روتکون دادوباخم گفت:

_دیگه بامن ازاین شوخی هانکن ظرفیتش ندارم.

دسته چمدون رو ازدستم درآورد و همراه چمدون خودش به سمت خروجی هتل به راه افتاد.

پام رو به زمین کوبیدم و به دنبال مسیح به سمت ماشینش رفتم.

در سمت شاگرد رو باز کردم و نشستم و مسیح هم بعدازگذاشتن چمدون هاداخل صندوق عقب اومد و سوارماشین شد و راه افتاد.

سکوت زجرآوری اتاقک کوچیک ماشین روفراگرفته بود.

دیگه داشتم می ترکیدم از این همه ساکت موندن اونم منی که یه دقیقه نمی تونستم ساکت بشینم.

به سمت مسیح چرخیدم و بانازگفتم:

_مسیح؟

ازگوشه چشم نگاهی بهم کرد و باصدای خشداری گفت:

_بله.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره با همون لحن تکرارکردم:

_مسیح.

نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش و به جاده داد و گفت:

_بله.

کمی خودم رو جلو کشیدم و باعشوه گفتم:

_مسیح.

سرش رو به سمتم برگردوند و بادیدن قیافم خنده تاپشت لبش اومد و سریع قورتش داد و نگاهش رو به روبه روش دوخت و گفت:

_گفتم بله.

کلافه توهمون حالت گفتم:

_مسیح.

_چی بگم الان؟

نیشم رو باز کردم و باعشوه درحالی که مژهام روتندتندبهم می زدم گفتم:

_بگو جونم عزیز دلم.

بالاخره قفل فکش شکست و تک خنده ی کرد و گفت:

_چه خوش اشتها هم هستی خانوم.

ک تای ابروم رو دادم بالا و باغرور نخوت درحالی که به صندلیم تکیه می دادم گفتم:

_پس چی؟ من ماهک مهرآرام.

لبخندی زدو با شیطنت گفت:

_اهو، خانوم مهرآرا نکشی مارو.

دستی نمایشی به شالم کشیدم و گفتم:

_دیگه چه کنیم، دست خودم که نیست این جذابیت ذاتیمه، باید همیشه یکی پشت سرم کشته مردهام و جمع کنه.

انگار این حرفم زیاد به مضاعش خوش نیومد که چینی به ابروهاش دادوگفت:

_درجذابیت شماشکی نیست خانوم نمونه ی ازکشته مردتم دیدیم و من دقیقانگران همینم.

کلافه دستی به گردنش کشید و باکمی مکث گفت:

_من نگران فریدم درسته هی باهم جروبحت داریم.

ولی خداهشاده اندازه ی ملیساوسام دوش دارم.

ازراهنمایی تاهمین الانش باهم بودیم

دانشگاه هم باهم قبول شدیم.

همه ی زندگیم ومی دونه، بیشتراوقات اون بود که روی زخم هام مرحم گذاشت.

توی سالهای بعدمرگ مادرم من فقط ملیساو فرید و داشتم.

سامی که ازهمون هشتسال پیش راهش و ازمون جداکرد.

فریدداداشمه و خیلیم تورودوست داره قبلادرموردت باهام حرف زده بود،

ولی منم نمی تونم ازت بگذرم.

نگاهی به صورتم انداخت گفت:

_به هیچ عنوان البته اگرتوام من وبخوای.

لبخندی آمیخته باعشق و شعف بهش انداختم گفتم:

_من بدون تو نمی تونم بمون باهام، باشه؟

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و گفت:

_تاتهش هستم ماه کوچکم.

لبخنده شرمگینی زدم و درخود جمع شدم.

همینجور توی فکر بودم که باچیزی که یادم افتاد هین بلندی کشیدم.

_هین.

مسیح باترس به سمتم برگشت و گفت:

_چیشده؟

آب دهنم رو قورت دادم وگفتم:

_فرید؟

گیج گفت:

_فربدچی؟

بادست به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_جاش گذاشتیم.

چشم هاش رو عصبی فشاردادوگفت:

_الان بیدارشه ببینه مانیستیم خیلی بدمی شه، بدترلج می کنه.

کمی شقیقه اش رو مالوند و کلافه به سمت برگشت و گفت:

_برگردیم؟

مصمم و جدی گفتم:

_نه لازم نیست ازش بترسیم

به اون هیچ ربطی نداره که ماچیکارمی کنیم، بعدشم ما که بهش نگفتیم بیادخودش راه افتاداوامده، حالا هم خودش برگرده.

_لج نکنه؟

بی تفاوت ابروبالا انداختم و گفتم :

_لج کنه می خواد چه غلطی کنه مثلاً؟

کمی گوشه ابروش رو خارو ندو گفت:

_اینجورنگو فربد خیلی پسره معرکه ای.

چشم هام روچپ کردم و گفتم:

_آره خیلی.

بادیدن عکس المعلم خنده ی کرد و سرخوش گفت:

_پس بی خیال همه چی پیش به سوی تهران.

خسته و کوفته باکلیدر روبازکردم و داخل شدم؛ نگاهی به اطراف انداختم و طبق معلوم باجای خالی مامان و بابامواجه شدم.

پوفی کشیدم و به سمت اتاقم راه کج کردم لباس هام و عوض کردم و چمدونم رو باز کردم و هرچیزی و سرجای خودش گذاشتم.

بعداز تموم شدن کارهام کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم و به سمت پذیرایی رفتم و تلفن رو از روی کانتربداشتم و شماره ی مامان و گرفتم.

و روی کاناپه لم دادم، بعدازدو، سه بوق صدای متعجبش توی گوشم پیچید:

_بله؟

_سلام.

_ ماهک تویی؟ خوبی عزیزم کی رسیدی؟

_مرسی یه چنددقیقه ی میشه که رسیدم، کجایی؟

_اومدم خونه زهره این ها ...

آروم ترادامه داد:

_پاشو یه دستی به سر و گوشت بکش و بیا اینجا.

کلافه چشم بستم و لب گزیدم و گفتم:

_مامان جون من بیخیال شو، خستم بخدا.

شاکي گفت:

_خسته ی چی دو، سه روز رفتی مسافرت تفریح کردی دیگه خستگی نداره که.

دستی به موهای بهم ریخته کشیدم و گفتم :

_مامان تفریح چی؟ من واسه کاررفتم اصفهان نه برای خوشگذرونی بعدشم من الان نزدیک 6ساعت توراه بودم خستم بخدا.

انگار کمی نرم شد که ملایم تر گفت:

_خیل خب پس الان استراحت کن و عصر بیا منم تازه رسیدم تاشب اینجا.

انگار راهی جز قبول نداشتم چون دیگه اصلا حوصله ی کل کل با مامان و نداشتم برای همین بی میل گفتم:

_باشه فقط من بلد نیستم خنوشون کجاست.

خوشحال ازاینکه بالاخره تونسته حرفش رو به کرسی بنشونه سریع گفت:

_می فرستم برات ...

و تاکیدکرد:

_یادت نره به خودت برسی، لباس خوب بپوش.

اعتراض آمیز گفتم:

_انگارحالاهمیشه من چرک و نامرتب توجمع حاضرمی شم که هی تکرار می کنی یچیزی می پوشم
دیگه حالاتاون موقع کاری نداری؟

_نه فقط زودتریا، خداحافظ.

_خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و روی کاناپه انداختم و بلندشدم تا کمی بخوابم تا خستگی مونده تو بدنم کم بشه.

باصدای زنگ تلفن که درحال خودکشی بود لای چشمانم رو بازکردم و گنگ به همه جا نگاه کردم
چندلحظه ی طول کشید تا کاملاهوشیار بشم.

خمیازه ی کشیدم و بلندشدم و کورمال کورمال به سمت پذیرایی رفتم و تلفن رو برداشتم و قبل از
اینکه قطع بشه، دکمه اتصال رو زدم.

که صدای عصبی مامان پیچیدتوی گوشی و مجبورم کرد کمی تلفن رو ازگوشم دورکنم.

_چراگوشیت و برنمی داری؟ صددفعه زنگ زدم، دیگه داشتم سخته می کردم می خواستم دیگه بگم معین پاشه بیادسراغت.

هنوز تحت تاثیرخواب بودم و این دادو بیدادای مامانم اعصابم رو حسابی تحریک کرده بودبرای همین بی ملاحظه گفتم:

_معین دیگه چه خریه؟ خواب بودم چراانقدرپشت سر هم زنگ می زنی نمی ذاری آدم دودقیقه بخوابه.

صداش کمی آرام تر شد و زمزمه کنان و توبیخ گرانه گفت:

_چته تو؟خودت مگه نگفتی میای؟ پاشو زودترحاضرشوبیا؛ اون اخلاقه گندنتم سر راه درست کن و بیا. آدرس فرستادم برات یه ساعت دیگه اینجاباش خداحافظ.

کلافه گوشی رو قطع کردم و به سمت دستشویی رفتم تا صورتم رو بشورم.

حوله به دست بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم.

کم کم به حال اومده بودم و مغزم داشت شروع به فعالیت می کرد.

گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و پشت میزتوالتم نشستم.

روشن کردن گوشیم همانا و روبه روشن شدن باسیلی از تماس ها و پیام ها همانا؛ فقط پنجاه و سه تماس ناموفق و بیست و دوتاپیام ازفربد داشتم و شش تماس و یک پیام هم ازمامان.

سریع پیام های فربد و بازکردم، باخوندن هرکدومش بیشترعصبی و مشوش تر می شدم.

_ماهک کجایی چرادرو باز نمی کنی؟

_چرا گوشیت وجواب نمیدی؟ کجایید پس؟ مسیحم نیست.

_باهمید آره؟

_ماهک بخدای کشتون براچی بدون اینکه به من بگید رفتیدهان؟

_جواب بده، بیشتر از این عصبیم نکن.

_به جان مامانم از سگ کمترم اگه بزارم شمدوتا من و بیچونید و بخواید باهم باشید، فهمیدی که چی می گم؟ پس خواهشامن و سگ نکن جواب بده.

و بقیه پیام هاهم همین مضمون و داشتن و بیشتر تهدید آمیز بودن بی تفاوت گوشتیم رو از سایلنت در آوردم تا اگر کسی زنگ زد بفهمم.

بی حوصله نگاهی به آینه انداختم صورتم در اثر خواب بی رنگ و روشده بود ولی اصلاح حوصله ی بزرگ دوزک نداشتم.

بیخیالی گفتم و بلند شدم و از بین لباسهام بلوز شلوار ساده ی که مخلوطی از رنگ های سفید و سرمه ای بود رو برداشتم و پوشیدم موهام رو شونه زدم و مانتوی سفید رنگم که نقش های سرمه ای داشت رو هم روی لباسم پوشیدم شال سرمه ای رنگ ساده ی هم روی موهایم انداختم بعد از برداشتن کیفم و ریختن وسایلم داخلش به سمت در رفتم.

باسویچ درماشین رو بازکردم و نشستم.

آخیش دلم خیلی واسه ماشینم و رانندگی تنگ شده بود.

نگاه کلی به اجزایی ماشینم انداختم و توی دلم کلی ذوق مرگ شدم.

بادیدن ماشینم انگار انرژی برگشته بود، نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو روشن کردم و ازدرخارج شدم گوشیم رواز توی کیفم درآوردم و نگاهی به آدرسی که مامان فرستاده بودکردم، زیاددورنبود شایدچندتاخیابون فاصله داشتیم.

ضبط رو روشن کردم و آهنگه شادو پرانرژی بی کلامی رو انتخاب کردم و باسرعت به سمت خونه ی دوست مامان راندم.

همینجورشادوخوشحال داشتم باآهنگ خودم روتکون می دادم که بافکری که به ذهنم رسید همه خوشحالیم فروکش کرد.

تازه یادم افتاده قضیه ازچه قراره،

این زهره خانومی که مامان می گفت همونی نیست که مامان می گفت پسرش تازه ازسربازی برگشته و می خوادبره جایه باباش توشرکتشون و فلان؟

پس بخاطره همین اصرارداشت لباس خوب بیوش و به خودت برس،

اون موقع ام که زنگ زد یک اسمی گفت؟

چی بود

آهان!

الان یادم اومد، معین!

اوف معلوم نیست چخبره.

چقدرخاطرخواه داریم و خبرنداریم حالاتاچندوقت پیش هیچکس نبودا

یهوهمه باهم اومدن.

چه اسمیم داشت، معین.

بریم ببینم حالا این آقامعین چجوریه، شاید حالانظرم عوض شد و پسندیدمش.

ولی این رو می دونم هیچکس مسیح نمی شه.

هیچ چشم هایی چشم های سیاه مسیح من نمی شه.

من هیچکس رو نمی تونم مثل مسیح دوست داشته باشم.

پنج دقیقه ی بعد جلوی خونه ی چهار طبقه نمارومی زیبایی پارک کردم.

کیفم رو برداشتم و پیاده شدم نگاهی به آدرسی که مامان فرستاده بود کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم درست اومدم زنگ طبقه دوم رو زدم، یک دقیقه نگذشت که صدای زنی میانسال اما شاد و سرحالی بلند شد

_بفرمائید؟

خودم ذو جلوکشیدم و گفتم:

_سلام ببخشید منزل...

ای وای اصلا فامیلیشون رو نمی دانم چی بگم حالا،

همینجور درگیر بودم تا اینکه دوباره صدای اون خانوم بلند شد:

_ماهک جان عزیزم تویی؟

نفس راحتی کشیدم و سریع گفتم:

_بله خودمم.

_بیاتوعزیزم.

و آیفون رو زد

در رو بازکردم و داخل شدم.

حس و حال سوار آسانسورشدن و نداشتم طبقه دوم بوددیگه.

تابه طبقه دوم رسیدم خانوم شیک پوشی رو دیدم که بالبخند مهربونی جلوی در منتظرم ایستاده بود الان یادم اومد زهره خانوم کیه والا مامان این قدر دوست داره که آدم قاطی می کنه کی به کی این خانوم رو چندبارتوخونمون دیدم سلام و علیکم کردیم ولی اصلا خودم رودرگیره این خاله خانجایی بازی ها نمی کنم، که بدونم اسمشون چیه و شوهرش چکارست و بچه اش کی ازسربازی تشریف میاره.

لبخندی به صور سفید و گردش زدم و گفتم:

_سلام

لبخندی زد که تموم دندون های سفید و یکدستش معلوم شد و دستم رو مابین دست هاش گرفت و درحالی که من رو به سمت خودش کشید و شروع به بوس کردنم کردگفت:

_سلام به روی ماهت چطوری عزیزم؟

من هم به پیروی ازاون گونش رو بوسیدم و گفتم:

_مرسی ممنون، ببخشید که مزاحم شدم.

اخم نمایی کرد و دلخورگفت:

_این چه حرفیه شماامیراحمدعزیزم شماکه قابل نمی دونید ماهمیشه مزاحمتون می شیم.

_خونه ی خودتونه شما بیشترتشریف بیارییدمامانم تنهانمونه.

لبخندی زد و چشمک شیطنت آمیزی هم بهش اضافه کرد و گفت:
_ازاین به بعد بیشتر می شه انشالله.

منظورش رو گرفتم ولی به روی خودم نیاوردم بالاچارلبخنده زوری تحویلش دادم.

همینجورداشت نگاهم می کرد، که به خودش اومد و شتاب زده درحالی که به داخل هدایتم می کردگفت:

_ ای وای ببخشید عزیزم اصلاحواسم نبود دعوتت کنم داخل.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

در رو بست و دستش گذاشت پشت کمرم وبه سمت پذیرایی هدایتم کرد.

بادیدن دکوراسیون و رنگه کاغذدیواری ها دردم به سلیقه ی زهره خانوم آفرین گفتم.

دقیقا همونجورکه من دوست دارم بود یکجورآرامش خاصی به آدم می داد.

خونه ی زیادبزرگی نبود، ولی با دیزاین زیبایی که داشت دوست داشتم ساعتها بنشینم و به ترتیب رنگهانگاه کنم که به زیبایی باهم ترکیب شده بودن.

پذیرایی ال مانندی داشت که یک طرف مبلمان راحتی طوسی ودر طرف دیگر مبلهای سلطنتی سرمه ی قرارداداشت.

کف پارکت بود و فقط یک فرش بسیار زیبایی دست بافت سرمه ی طوسی به صورت مورب انداخته بودن.

کاغذدیواری های طوسی کم رنگ بود که گلهای بسیاریز خاکستری درآن بسیارنمایان بود.

آباجوره سرمه ی رنگی هم انتهای سالن قرارداداشت و صدرصده زیبایی هرچه بیشتره وسایل می افزود، دست از آنالیزکردن خونه برداشتم و حواسم و دادم به زهره جون که به سمتی که مامان نشسته بود اشاره ی زدوگفت :

_عزیزم بروبشین تابرات شیرینی و شربت بیارم.

لبخندی زدم و با فروتنی تعارف کردم:

_زحمت نکشید.

دستی به کمرم زدوگفت:

_چه زحمتی دخترگل، برو برو بشین خسته می شی خیلی وقته ایستادی.

سری تکون دادم و بی حرف ازش جداشدم و به سمت مامان که پشت به ما روی راحتی هانشسته بودوبیخیال ازهمه چیز درحال میوه خوردن بودرفتم.

آروم بدون اینکه متوجه ام بشه کنارش نشستم که سریع واکنش نشون دادو به سمتم برگشت و بادیدنم لبخند مهربونی زدوگفت:

_اومدی؟ دلم برات تنگ شده بودماهکم.

کیوی و چاقوی که دستش بودو روی پیش دستی جلوی رویش گذاشت وخودش رو جلوکشیدو بغلم کرد.

سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و وبادستم آروم کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

_خوبی مامانم؟

خنده نمکی کردم و ادامه دادم:

_مامان چندوقت بودبغلم نکرده بودی، به ابرازاحساساتهات عادت ندارم.

عقب کشید و درحالی که به چشم هام خیره بود اعتراض آمیزگفت:

_ای چشمت و بگیره، کم بهت می رسم؟

یک تای ابروش رودادبالاودرحالی که دوباره کیوی داخل پیش دستی روبرمی داشت تاادامه پوستش رو بکنه گفت:

_همینه دیگه بردی به اون عمت بی چشم وروی.

باچشمایی گردشده گفتم:

_وا چه کاربه عمم داری ...

و گله آمیز و دلخورادامه دادم:

_خو راست می گم دیگه، خیره سرم سه روزخونه نبودم یه زنگ نزدی ببینی مردم؟ زندم؟

توجاده تصادف نکرده باشم؛ سالم و سلامت رسیدم؟ هیچی به هیچی

تازه شب قبله رفتنم اصلانبودی که راهیم کنی، حالادرسته جای دوری نمی خواستم برم ولی خب مثلامادرمی.

چشم هاش زودرشت کردوگفت:

_خبه خبه حالانمی خواد جلومردم آبرومون و ببری الان زهره بیادبشنوه فکرمی کنه ماهمش باهم دعواداریم، رفتیم خونه به حسابت می رسم.

و چشم غره ی غلیظی بهم رفت.

پوفی کشیدم و کلافه به درودیوارنگاه می کردم که باصدای کمی بلندمامان ازجاپریدم وترسیده به اطرافم نگاه انداختم که کسی نباشه و بعد نگاهم رو به مامان دادم که آتیشی هرلحظه امکان فورانش بود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_چیشده؟

دندون بهم سابید و گفت:

_چیشده؟ خوبه حالا صد دفعه گفتم به خودت برس چرا عین میت اومدی اصلا حواسم نبود، پاشوپاشو برو تو یکی از اتاقای بالای دست به سرو گوشت بکش.

دستی کلافه به موهام که از سالم بیرون اومده بود کشیدم و اونارو به داخل هدایت کردم و اعتراض آمیز گفتم:

_ولمون کن ماما اِه چیکاره من داری؟

بانیشگونی که از پهلوم گرفت نفسم حبس شد و اشک تو چشم هام جمع شد

آب دهنم ذوقورت دادم و در حالی که پهلوم رو ماساژ می دادم بادر د گفتم:

_چخبره ماما؟ چرا اینجوری می کنی تو.

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه و آروم جوری که بزور صداش روبش نوم گفت:

_حالا خوبه هر روز بزور از جلومیز آرایش می کشمت، بیرون حالا دقیقاً همین روزی که گفتم یکم خودت و شبیه آدمیزاد کن و بیالچ کردی؟ توفقط برو رو اعصاب من خب؟

اومدم چیزی بگم که با صدای زهره ترجیح دادم ساکت بشینم و چیزی نگم.

_خب عزیز دلم خوش اومدی

و شربت آلبالو رو روی میز جلوروم گذاشت و ظرف شیرینی رو پیش روم گرفت.

_بفرمایید.

لبخندی زدم و یکی از شیرینی های وسوسه انگیز داخل ظرف روبرداشتم و داخل پیش دستیم گذاشتم. بعدازاینکه ظرف شیرینی روروی میزگذاشت کنارم نشست نگاهی به لباسهایم انداخت و لبخندزدوگفت:

_عزیزم می تونی بری بالاولباسات و عوض کنی.

پیشنهادش روتوهواقابیدم و برای اینکه چنددقیقه ی هم شد ازاونجاشم وسریع گفتم:

_ممنون می شم، کجابایدبرم؟

بادست به سمت چندپله ی چوبی که اونجاقرارداشت اشاره کرد و گفت:

_بروبالا اونجاسه تااتاق هست، توی اتاق آخری می تونی لباساتوعوض کنی.

سری تکون دادم بلندشدم و ازپله بالا رفتم

نگاهی به سه دری که اونجابودانداختم و پوفی کشیدم، الان من ازکجاتشخیص بدم کدوم آخریه؟

راهروی کوتاهی بود، یک در دروسط قرارداشت و دودردیگر دردوطرفش بودند.

ازهرطرف بخوای حساب کنی آخری و نمی تونستی تشخیص بدی.

بیخیالی گفتم و در سمت چپ و بازکردم که حمام و دستشویی بود، خب اینجاکه نمیتونست باشه.

رفتم سراغ دروسطی و بازش کردم درباصدای قیژی بازشد نگاهی به دیزاین اتاق انداختم و واردشدم مستقیم به سمت میزتوالتی که روبروی دربودرفتم نگاهی به خودم انداختم حتی بدون آرایشم قشنگ بودم، شایدخیلی زیبانبودم ولی صورت بانمک و جذابی داشتم و خودمم به قضیه واقف بودم.

همینجورداشتم خودم رونگاهی می کردم که صدای زنگ موبایلم بلندشد.

گوشیم رو ازتوی کیفم درآوردم و نگاهی به اسمی که روی گوشیم خاموش روشن می شدانداختم.

بادیدن اسمش قلبم به تپش افتاد و نفس کشیدن از یادم رفت.

هیجان زده دکمه اتصال رو زدم و با صدای شادوشنگول گفتم:

_سلام.

از پشت تلفن هم می تونستم لبخندزدنش رو حس کنم.

اونم متقابلا با صدای رسای گفت:

_سلام خانوم، کجایی دلم واست تنگ شده دلتنگ اون موهای فر فریتم.

لبخندم عمق گرفت و باشفیتیگی گفتم:

_منم دلم برات تنگ شده منم دلتنگ اون چشم های خوشگلتم.

تک خنده ی کرد و گفت:

_چوبکاری می کنید خانوم...

وبالحن شیطونی اضافه کرد:

_آخه کجایی چشم های من خوشگله؟

با صدای که می شد به راحتی عشق روتوش خوند گفتم:

_چشم هات خیلی خوشگلن خیلی، توام اگه می تونستی اون چیزهای رو که من تو چشم هات دیدم و

بینی مطمئن عاشق خودت می شدی.

صدای نفس عمیقش توی گوشم پیچید و بیشتر عاشقم کرد.

زمزمه مانندگفت:

ـامروزیه چیزی و فهمیدم.

کنجکاوغفتم :

ـچی؟

آروم با لحن نوازش آمیزی گفت:

ـاینکه هیشکی واسه من تونمی شه.

چشم هام رو بالذت بستم قشنگترین حرفی که می شه از یک مردشنیدن همینه.

چقدرباحساس، می شد عاشق این مردنبود؟

این مردبالحن صداش و جادوی چشمانش صاحب قلب و روحم شده بود.

حرف دیگری نزدفقط صدای نفس هاش بودکه این اطمینان و بهم می دادکه هنوزپشت خطه.

منم هنوز باچشمان بسته درخلسه ی عجیب فرورفته بودم که

ـشمااینجاچیکارمی کنید؟

باصدای خشن مردی چشمانم روبازکردم و ازجاپریدم و جیغ کوتاهی کشیدم.

مسیح باشنیدن صدای جیغم هراسان و پشت سرهم می پرسید که چی شده، ولی توان جواب دادن رانداشتم.

باتعجب به هیبت مردی نگاه می کردم که چقدروقیح و بی حیا باحوله ی که به پایین تنش بسته بود بابالاتنه ی لخت و موهای خیسی که آب ازموهایش روتنش شره می کرد ،

خشمگین و عصبی باچشم های سبزش نگاهم می کرد.

هنوز صدای مسیح می اومد ولی من ترسیده ازاینکه دوباره موضوع فرهادپیش بیاد به تته پته افتاد بودم و لرزان گفتم:

_سلام من من چیزه...

عصبی نگاهی سردی بهم انداخت و منتظر ادامه جمله ام شد.

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

منم هم به طبعیت ازخودش نگاه سردم رو بهش دوختم و گفتم:

_زهره جون گفتن بیام لباس هام رو تعویض کنم، حتما اتاق و اشتباه اومدم.

دستی به موهای خیسش کشید و بلندرساگفت:

_خب حالا که متوجه اشتباهتون شدید لطفا بفرمایید بیرون تا منم لباس هام و بپوشم.

ولوم صداش انقدری بلندبود که مسیح پشت تلفن هم صدایش رابشنوه و فریادش بلندبشه.

_کجایی تو؟ چخبره اونجا؟ اون صدای کدوم نره خری بود؟ مگه لباس تنش نیست؟ ماهک.

بخاطره صدای بلندش کمی گوشی رو از گوشم دور کردم و بدون آنکه توجه ی به مرده روبه روم که متعجب از صدای فریاد مسیح که حتی از پشت گوشی هم صداش به گوش هایش رسیده بود بکنم، کیفم رو برداشتم و ازاتاق بیرون اومدم.

هنوز صدای مسیح می اومد که پشت سرهم داشت سوال می کرد.

پوفی کشیدم و درحالی که سومین در و آخرین دررو باز می کردم و داخل می شدم، جواب مسیح روهم دادم.

_مسیح جان یکم آروم باش؛ اومدیم خونه دوست مامانم منم اومدم بالا لباس هام و عوض کنم ولی مثل اینکه اشتباه رفتم تو اتاق پسرشون.

صدای نفس های عصبیش توی گوشی پیچید و خشن گفت:

_الان اومدی بیرون؟

نگاهی به دیزاین زیبای کرم قهوه ی اتاق انداختم و روی تخت دونفره ی که اونجا بود، نشستم و گفتم:

_آره نگران نباش.

مکثی کردم و گفتم:

_مسیح.

بالحن آروم تری گفت:

_جانم؟

نگاهی کلافه به اطراف انداختم و گفتم:

_من برم؟ مامانم پایین منتظرمه.

نفس عمیقی کشید و ناچارگفت:

_ باشه عزیزم برو، مواظب خودتم باش...

مکثی کرد و باحرص مشهودی ادامه داد:

_باپسرشونم حرف نمی زنی ها گفت باشم ماهک، اصلا طرفشم نرو باشه؟

لبخندی به لحن بچگانه اش زدم و گفتم:

_حسود.

باهمون لحن ادامه دادو گفت:

_آره حسودم من حتی به هوای که تو توش نفس می کشی هم حسودی می کنم.

غرق درخوشی و لذت شدم و لبخند وسیعی روی صورتم جاخوش کرد.

اومدم جوابش رو بدم که در باز شد و زهره خانوم داخل اومد.

سریع لبخندم رو جمع کردم و پاشدم

بادیدنم لبخندی زد و گفت :

_چرانمای پایین عزیزم؟

به طبیعت از اون لبخندی زدم و گفتم:

_الان میام.

سری تکون داد و مشکوک نگاهی به گوشیم انداخت و بیرون رفت.

پوفی کشیدم و به مسیح که تااون موقعه ساکت مونده بودگفتم:

_مسیح من بایدبرم دیگه، شنیدی که.

_آره، آره عزیزم برو ولی هروقت رفتی خونه بهم پیام بده، فرداهم که جمعس می تونی بیایی بیرون؟

یک دستی مانتوم رو از تنم درآوردم و گوشی رو دادم به اون یکی دستم و گفتم:
_باشه آره می تونم فقط بعد از ظهر یا عصر بریم که می خوام تلافی این چندروز زود بلند شدنم و بکنم
تا ظهر بگیرم بخوابم.

تک خنده ی کرد و گفت:
_باشه عزیز دلم کاری نداری ماهکم؟
حس شیرینی از میم مالکیتی که به اسمم داد در دلم پیچید و طناب عشقش را در دلم محکم تر کرد

با صدای آرومی زمزمه کردم:
_دوست دارم.
صدای نفس عمیقی که کشید روح بخشید به جان و دلم
با صدای گوش نوازی نوازش کنان گفت:
_من بیشتر دوست دارم.

چشمام رو از شوق بستم و لب زدم:
_مواظب خودت باش عزیزم فعلا.

_توهم همینطور، فعلا گلم.

تماس رو قطع کردم و از جابلندشدم و بعد از مرتب کرد موهام و لباسم رو گذاشتن مانتو و روسریم روی تاج تخت نگاهی به خودم داخل آینه انداختم و برای اینکه چهره ام کمی از بی روحی دربیاد رژه کالباسی رنگی رو که توی کیفم داشتم رو روی لب هام کشیدم و بعد از برداشتن موبایلم از اتاق بیرون اومدم و به سمت پذیرایی رفتم.

به طرف مامان و زهرخانوم که در حال حرف زدن بودن رفتم.
در چند قدمی شون ایستادم و نگاهشون کردن که فارق از هرگونه استرس و نگرانی در حال و هوایی خودشان بودند و به الکی خوشی های مامان حسودی می کنم.
چند دقیقه ی همان جور نگاهشون می کردم که بالاخره متوجهم شدن.
زهره جون به سمتم برگشت و لبخند مهربان آمیزی زد و به کنارش اشاره زد و گفت:
_بیابشین عزیزم.

نشستن همانا و شروع شدن تعریف های مامان از محنتات داشته و نداشته ی من همانا.
از آشپزی و خیاطی و گلدوزی و خونه داری گرفته، تا مخ کامپیوتر بودن و فول بودن دونوع زبان.
ابروهام از تعجب به موهام چسبیده بود.

حالا اون آشپزی و خیاطی و گلدوزی و که بلد نبودم هیچ، از این متعجب بودم که من دوزبان و فول شدم و خودم خبرنگارم.

حالا فقط انگلیسیم خوب بود اون یه زبان دیگه رو از کجا آورده؟
فکر کنم زبان مادری رو هم حساب کرده.

از هر جمله مامان این مسئله کاملا مشهود بود که می خواد هر چه سریع تر از شر من راحت شه.
مامان همین جور داشت از من تعریف می کرد و زهره خانومم انگار به این جور مسائل عادت داشت که فقط در حال تشویق کردن من بود و بایک نگاه تحسین آمیز نگاهم می کرد.
کلافه از جو به وجود اومده زبان باز کردم و کسل روبه مامان گفتم:

_مامان، بابا هم میاد؟

مامان بخاطر اینکه میون حرف هاش پریدم اخمی کرد و تاخواست جوابم رو بده زنگ به صدا دراپمد و زهره جون ببخشیدی گفت و بلند شد و رفت تادرو بازکنه.

نگاهی به زهره خانوم که به طرف در رفت انداختم و برگشتم و روبه مامان متفکرگفتم:

_من آشپزیم و گلدوزیم بیسته؟

سری تکون دادم و گفتم:

_اصلا این دو بیخیال من کجا دو زبان بلام و خودم خبرندارم؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_جای تشکرکردنته؟ انقدر ازت تعریف کردم؟ بعدشم مگه زبانت خوب نیست؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

_من فقط زبان انگلیسیم خوبه اون یکی رو ازکجا آوردی؟ زبان مادریم حساب کردی؟

دستش رو به حالت بیخیال تکون داد و درحالی که به پشت سرم نگاه می کرد گفت:

_حالا اون و ولش کن ...

و مکثی کرد و به طرفم برگشت و سرش رو نزدیکم کرد و بغل گوشم بالحن آروم تری گفت:

_ببین ماهک زهره خیلی از توخوشش میاد، توام انقدر یخ و بی احساس نشین اینجا یه خودی نشون بده ماشالله یه پسری داره...

و سری به نشانه تحسین تکون داد و ادامه داد:

-انقدر آقا، انقدر باشخصیت که خودت باید ببینیش و صورتش و به حالت چندش جمع کرد و اضافه کرد :

_صدبرابر از اون فربد ماست و بچه ننه بهتره.

دندون روی هم سابیدم گفتم:

_آره دیدمشون ...

و به حالت طعنه ادامه دادم:

_چقدر آقا، چقدر باشخصیت و چقدر بی حیا و وقیح.

چشم های مامان گرد شد و متعجب گفت:

_دیدیش مگه؟ کجا؟ چرا حالا بی حیا و وقیح؟ چیکار کرده مگه؟

با سر به بالا اشاره کردم و گفتم:

_هیچی اون موقعه که رفتم لباسم و عوض کنم، پسره ی بی شعور اومده لخت وایساده جلو من داد می کشه.

چشم هایی مامان ازاین گردتر نمی شد از دیدن چهره ی بهت زده اش خنده ام گرفت.

خنده ی که تا پشت لب هایم اومده بود رو قورت دادم.

سریع به خودش اومد تند پرسید :

-یعنی چی لخت؟ واضح بگو ببینم،

مشکوک نگاهم کرد و ادامه داد:

_ کاریت که نکرد؟

تک خنده ی کردم و تمام ماجرا رو بجز زنگ زدن مسیح و اسش تعریف کردم.

بعد از تمام شدن حرف هایم مامان نفس راحتی کشید و گفت:

_خب تقصیره خودته نمی خواستی اول دور و اطرافت و نگاه کنی بعد بری تو اتاق پسر مردم؟
با سر و صدای زهره خانوم و مرده مسنی که در حال تعارف کردن به بابا بودن.
بلندشدم و به طرف بابا پرواز کردم و محکم در آغوشش کشیدم بی خبر از همه جا تکنون محکمی خورد
ولی تعادلش رو حفظ کرد.
و وقتی متوجه ی موقعیتش شد دستانش رو پشت کمرم گذاشت و نوازش گونه دست هاش رو بالا و
پایین روی کمرم کشید.

کمی که گذشت از خودش جدام کرد و دست هایش رو روی شانه هام گذاشت و خیره به صورتم
بالحن مهربانی گفت:
_چطوری عمربابا چطوری عزیزکرده یکی یدونه.

لبخنده پهنی از شوق روی صورتم نشست و گفتم:
_دلم براتون تنگ شده بود.

سرم رو به لبهاش چسباند و پیشانیم روبوسید و زمزمه کرد:
_منم همینطور دختربابا.

مرد مسنی که تا آن لحظه کنارمون ایستاده بود، همراه با خنده آهی کشید و دستی به کمر بابا زد و
گفت:

_خوشبحالت محمد، دخترداشتتم نعمتیه که ما ازش محرومیم.

صدای اعتراض زهره خانوم بلندشد و گفت:

_عوضش یه پسرداریم شاه نداره.

صدای اون مرد که تازه فهمیدم آقای منصوری شوهره زهره جونه بلندشد که به طعنه گفت:

_ آره از خوشگلیم تا نداره.

صدای خنده جمع بلدشد و منم به زدن لبخندی اکتفا کردم.

وبا کمال احترام دستم رو به سمت آقای منصوری گرفتم و گفتم:

_سلام خوب هستید؟

لبخند مهربونی زد و دستم را گرم فشرد و گفت:

_علیک سلام دخترگلم شما چطوری؟

تبسمی کردم و بالحن آرومی گفتم:

_مچکرم.

صدای زهره خانوم بلندشد که اعتراض آمیز در حالی که به سمت پذیرایی هدایتمون می کرد گفت:

_نشسته هم می تونید حال و احوال کنید بفرمایید، بفرمایید آقای مهرآرا سرپا نایستید.

بابا لبخندی زد و تشکر کرد.

چند دقیقه ی نشسته بودیم پدر و آقای منصوری در حال حرف زدن در مورد وضعیت اقتصاد و بازار

حرف میزدن و مامان و زهره خانومم در حال بار گذاشتن کله پاچه ی عروس منیژه خانوم که تازه

دماغش رو عمل کرده بوده و کلی فیس و افاده می اومد بودن.

منم کلافه از جو خشک و اعصاب خورد کن به وجود اومده

در حال اس ام اس بازی با متینه بودم که چندسالی بود عاشق و دلبسته ی پسری بود که خبری از غم و

خونین جگریش نداشت و اگر داشت که ته نامردی و رزالتش را می رساند و اجی خوشگلم هم چند

وقتی بود که خبری ازش نداشت، چندسال باهم همسایه بودن و دوستم بشدت عاشقش شده بود ولی

هیچ اشاره ی از سمت اون دریافت نکرده بود تا اینکه بالاخره مامان متینه برای اینکه اون را از این حال

و هوا دربیاره با اجبار خونشون رو عوض کرده بود.

و چندوقت بعدم بعد از اینکه متینه می ره تا یواشکی هم که شده عشقش روببیند ولی متوجه می شه

که اون ها هم از اون جا اثاث کشی کردن و رفتن.

و الان نزدیک به یک ساله که متینه در به در دنبالش می گرده و پیداش نمی کنه.

چند دقیقه ی به همین منوال گذشت تا اینکه صدای زهره خانوم بلند شد که همه رو برای شام دعوت می کرد.

همگی به سمت میز غذاخوری چوبی بزرگی که در کنار پذیرایی قرار داشت رفتیم و نشستیم؛ تا اینکه صدای همون پسر زهره خانوم از پشت سرم به گوش رسید که به سمت ما آمد و با پدرم سلام و علیک کرد و نشست روبه روی من.

بی اعتنا بهش بدون اینکه حتی نگاهی بهش بیندازم شروع به خوردن سوپم کردم که صدای آقای منصوری بلند شد که رو به بابام گفت:

_محمد جان نظرت درمورد معینه من چیه؟

و در همون حینی که حرف می زد بادیست به شونه ی معین زد.

سرم رو بالا آوردم و درحالی که قاشق قاشق از سوپم می خوردم نگاهشون می کردم.

بابا باشنیدن حرف آقای منصوری نگاهی به معین انداخت و لبخند زد و گفت:

_از وجناتشون کاملاً معلومه که خیلی آقای باشخصیت و جنتلمنین...

سری تگون داد و ادامه داد:

_پسر زهره شماسه دیگه آرش جان، کمی هم به شمارفته باشه بسه.

آقای منصوری تک خنده ی کرد و گفت:

_نظر لطفتته ...

و با سر اشاره ی به من زد و گفت:

_ماهک جانم بسیار دختر با وقار و متشخصین ...

و رو کرد به بابا و گفت:

-برای همینم اگه شما اجازه بدید یه روز خدمت برسیم برای امرخیر.

چشم هام رو از حرص بهم فشردم که صدای مصمم اما شرمنده بابا به گوشم رسید و عصبانی ترم کرد. راستش چجوری بگم مهدی از خیلی وقت پیش قول ماهک و برای فرید ازم گرفته یجورایی ازبچگی به نام همن، بخدا شرمنده شما هم شدم وگرنه کی بهتر از شما.

حرصی دهن باز کردم و روبه بابا گفتم:

_بابابخشیدا ولی مگه من خودم عقل و شعور تصمیم گیری ندارم که شماخودتون برام می برین و می دوزید؟ من هیچ وقت نمیتونم فرید و قبول کنم بهتره هرچه زودتر این و به عمو هم بگید تا به فکر یه دختره دیگه واسه دوردونشون باشن.

باتموم شدن حرف هام مامان و زهره و آقای منصوری لبخند زدن و معین باپوزخند نگاهم کرد و بابا با اخم و عصبانیت چشم غروی بهم رفت و گفت:
_در این مورد بعدا حرف می زنیم.

آقاآرش لبخندی زد و روبه من گفت:

_حالا که خوده ماهک جان پسره مهدی رو نمی خواد حتما میتونه درمورده معین فکراش و بکنه، نه؟

تااوادم حرفی بزنم صدای معین که تااون موقع ساکت نشسته بود و با پوزخندبهم خیره بود بلندشد:

-پدرجان زیاد اصرارنکنید ایشون حتما خودشون کسی و مده نظردارن،

دسته راستش و روی میز گذاشت و خیره نگاهم کرد و گفت:

_درسته؟

پسره ی بیشعور حتما اون موقعه که تواتاقش بودم صدای حرف زدنم بامسیح رو شنیده که الان داره اینجور واسم چشم و ابرومیاد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_شاید هم اینجور که شما می گید باشه...

و باطعنه افزودم:

_آقای منصوری.

بابا با عصبانیت و روبه من گفت:

_ماهک بسه دیگه.

نفس حرصی کشیدم و خودم زو مشغول غدام کردم.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت حدوده دو نصفه شب بود، یک ساعتی بود که اومده بودیم خونه

امدن خونه همانا و بلندشدن داد باباهمانا.

ازاین عصبانی نبود که چرا فرید و نمی خوام از این عصبانی بود که چرا جلوی جمع جوابش رو دادم، البته خودمم اصلا دوست نداشتم که یه وقت خدایی نکرده بابا رو بی احترام کنم ولی نمیتونستم تحمل کنم که عین یه کالا باهام رفتار بشه.

خوشم نمیاد عینه عهد بوق که دختراشون و به هم دیگه قول می دادن و نافشون و به نام هم می بریدن منم اینجوری قسمتم کنن،

بعدشم پس مسیح چی می شه؟ ولی نمیتونم انقدر زود تصمیم بگیرم، ازکجامعلوم مسیح دروغ نگفته باشه و من رو اصلا واسه ازدواج نخوادم

نمی دونم گیجم، احتیاج به زمان بیشتری دارم.

ولی این رو می دونم که حتی اگه خدای نکرده مسیح من رو نخواد هیچ وقت حاضرنیستم فرید رو قبول کنم.

نگاهی به گوشیم انداختم خدا روشک خبری از فرید نبود، نه زنگی نه پیامی.

مسیح هم هیچ پیامی نداده بود، بالب های آویزون اومدم گوشیم رو بزارم کنار که صدای گوشیم بلندشد.

با دیدن اسم سیو شده ی آقای موحدی قلبم از خوشی به تلاطوم افتاد و سریع پیامی که از طرف مسیح امد بود وبازکرد و باخوندن کلمه به کلمش قلبم بیشتر و بیشتر به تپش افتاد.

(

نمی دانم...

چشمانت بامن چه می کند!

فقط وقتی که نگاهم می کنی چنان دلم از شیطنت نگاهت می لرزد که حس می کنم...

چقدر زیباست فدا شدن... برای چشم هایی که تمام دنیایی من است)

چشمانم رو از شوق بستم و نفس عمیقی کشیدم تاحل کنم عشقش رو، تاحس کنم تپش قلبش رو، تا ببلعم هوای نفسش رو.

حتی فکر کردن به اینکه کمی بالاتر و با مسافته خیلی کمی از من نفس می کش، غرقه در خوشی می وم.

از روی تختم بلند شدم و دفتر شعر و جملات عاشقانه ام رو برداشتم و متن زیبایی انتخاب کردم و برای مسیح سند کردم :

(

هی تو....

نمیدانم نامت را چه بگذارم،،،،

مخاطب خاص،،،

تمام زندگی،،،

دلیل نفس کشیدن،،،

همه وجود،،، یاتنها عشقم،،،

به هر نامی که باشی بدان،،،

آرام،،،

برایت جان میدهم،،،)

لبخندی زدم و دراز کشیدم و چشمانم رو بستم.

ساعت حدود دو بعدازظهر بود که از خواب بیدار شدم، کش و قوسی به بدنم دادم و بلندشدم.

دست صورتم رو آب زدم و به سمت آشپزخونه رفتم، مامان جلوی گاز ایستاده بود و داشت مواد داخل قابلمه رو هم می زد

داخل شدم و پشت میز ناهارخوری نشستم و درحالی که از داخل سبد تکه ی نون قندی برمی داشتم گفتم:

_مامان.

ترسیده هینی کشید و برگشت سمتم و گفت:

_خدالعنتت نکنه دختر، زهره ترکم کردی.

_صدات کردم که.

دستم رو تکون دادم و گفتم:

_بیخیال بابا کجاست؟

همینجور که سمت گاز برمی گشت گفت:

_رفته یه سر کارخونه بابابزرگت.

یک تای ابروم رودادم بالاوگفتم:

_امروز که جمعست.

شونه ی بالاانداخت و گفت:

_چمیدونم والا، بابابزرگت زنگ زد محمدم پاشد رفت دیگه چیزی نگفت به من.

گازی به نونم زدم و گفتم:

_آها.

به سمتم برگشت و به گاز تکیه داد و نگاهم کرد و گفت:

_ماهک.

گاز دیگه ی به نان قندی زدم و بادهان پرگفتم:

_هوم؟

پلکی زد و گفت:

_حالانظرت درموردمعین چیه؟ زهره هنوز دست برنداشته، می گه حالا که فرید و نمی خوای روی معین فکرکن.

اخمی کردم و لقمه ی داخل دهانم رو قورت دادم و کلافه گفتم:

_ای بابا من دیشبم گفتم که فقط و فقط با کسی که دوستش دارم ازدواج می کنم نه معین نه فرید هیچکدوم باب میلم نیستن.

دستی به گردنم کشیدم و ادامه دادم:

_کلا از پسرای چشم سبزخوشم نمیاد ...

چهره ام رو به حالت چندش جمع کردم و گفتم:

_یجورین.

مامان موشکافانه نگاهم کرد و با چشمانی ریز شده درحالی که صندلی مقابلم رو می کشید پرسید:

_پای کسی درمیونه؟ آره؟

ازاین تیزبینیش لبخند محوی روی صورتم نشست که مامان رو مشکوک ترکرد که خودش رو جلوترکشید و عمیق نگاهم کرد و چشمکی زد و گفت:

_کی هست حالا؟

لبخندم عمق گرفت و باشیطنت یک تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

_دیگه دیگه.

اخمی کرد و گفت:

_مسخره بازی و بزارکنار قشنگ بگو ببینم کیه.

دستم رو زیرچونه ام گذاشتم و درحالی که به مامان نگاه می کردم چندبار پلکهام رو بهم زدم و باشیفتگی همراه باشیطننت گفتم:

_یه پسرقدبلنده چشم و ابرومشکی خوشگل و خوش تیپ...

و با شوق سرم و بالا گرفتم و ادامه دادم:

_وای مامان بایدببینیش.

مامان لبخندی زد و سریع گفت:

_خب کی میاد خواستگاری؟

بهت زده باچشمان وق زده گفتم:

_مامان.

اخمی بخاطره صدای بلندم کرد و گفت:

_چیه.

اخمی کردم و گفتم:

_مامان یعنی چی؟ مگه من سربارتونم که می خوام زودترشوهرم بدی ازدستم خلاص شی، هی هیچی نمی گم...

و با تن صدایی بلندترادامه دادم:

_اگه من اضافیم تو این خونه بهم بگید می رم یه جایی دیگه زندگی می کنم.

تموم مدتی که حرف می زدم مامان باخم غلیظی زل زده بود بهم که باحرف آخرم ترکید:

_چی می گی واسه خودت من کی یه همچین حرفی زدم؛ من فقط نگرانم که عموت واسه فرید پاپیش
بزار اونوقت دیگه هیچ جوهر نمیتونی بابات و راضی کنی من محمد و می شناسم رو حرف داداش
بزرگش حرف نمیاره، حالا هرچقدرم تو ناراضی باشی.

حرفی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_حالا من چیکارکنم برم هنوز ندید و نشناخته به پسره بگم پاشو بیا خواستگاری؟ نمیگه این ها دیگه
کین، دختره فقط دنبال شوهرمی گشته؟

سری تگون داد و گفت:

_نگفتی کی هست؟ اسمش چیه؟ چیکارست؟

نفس عمیقی کشیدم و با یاد مسیح کمی آرام شدم و گفتم:

_مسیح موحدی، رئیس شرکتی که توش کارمی کنم.

با ابروهای بالارفته نگاهم کردو گفت:

_یعنی توهمین یه هفته عاشقش شدی.

خنده ام گرفت راست می گفت ها

_ نه خب پسره همسایمونم هست.

سرش رو به معنایی فهمیدن تکون داد و گفت:

_ خب زنگ بزن بیادبینمش.

چشم هام از تعجب گردشد:

_ مامان بیخیال شو تو رو خدا چخبره حالا، شمانگران من نباش کسی نمی تونه من و مجبورکنه با کسی که دوستش ندارم ازدواج کنم تازه

تک خنده ی کردم و ادامه دادم:

_ مسیح و فرید دوست های صمیمین.

نفس کلافه ی کشید و گفت:

_ ای بابا پس حالا حالاها داریم بااین قوم عجوج معجوج.

یک تای ابرومو دادم بالا و پرسیدم:

_ چطور؟

بادست چپش رو دست راستش زد و گفت:

_ ای وای یادم رفت بهت بگم.

– چی و؟

کلافه دستی روی موهایش کشید وگفت:

– امشب آقاجون و عموهات و عمت می خوان شام بیان اینجا

فکر کنم یه خیالاتی دارن، چون مادر جون زنگ زد به من گفت همگی میایم اونجا آقاجونم زنگ زد به بابات تا بره کارخونه نمیدونم چخبرشده.

کلافه پوفی کشیدم و بلندشدم و همونجور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

– پس منم می رم بیرون واسه شام میام حوصلشون رو ندارم.

صدای مامان بلندشد و اعتراض آمیزگفت:

– ماهک کجامی خوای بری؟ این ها بیان ببینن تونیستی بدمی شه مگه تو اون مهری عفریته رو نمی شناسی، الان می خوادبیاد و طعنه بزنه که توکجایی و داری چیکارمی کنی و مدام ازپسره شل و وارفتش تعریف کنه که انگار پسرش ازطاق آسمون افتاده ما هم داریم تو رو قالب پسرش می کنیم.

همونجور که لباس های تو خونگیم رو با مانتو شلوار شیکی عوض می کردم گفتم:

– مامان ولم کن توروخدا خب توام جوابش و می دی دیگه واینمیستی نگاهش کنی که.

– من نمی دونم فقط زود بیاخونه من حوصله ی اخم و تخم های بابابزرگت و عموت و ندارم.

آرایش ملایمی هم کردم و بابرداشتن کیفم ازاتاق بیرون اومدم و گفتم:

– باشه، خداحافظ.

در رو باز کردم و بیرون رفتم گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و روی شماره مسیح مکث کردم و در آخر تماس رو برقرار کردم.

بعد از دوبوق صدای گرم و گیراش توی گوشم پیچید.

_جان دلم؟

لبخندی بخاطر لحن شیرین و عاشقانش روی لب هایم نشست

نفسی گرفتم و گفتم:

_سلام.

_سلام خانوم خانوما

از پله ها پایین رفتم و گفتم:

_خوبی؟

با صدای مهربانی گفت:

_بستگی داره.

یک تای ابروم رو بالا دادم و متعجب گفتم:

_به چی؟

عاشقانه نجواکرد.

_به این که خانومم خوب باشه یانه.

کارتون کارتون قندتوی دلم آب شد خنده ی شیرینی کردم و شیطان گفتم:

_ خانومت دیگه کیه؟ کی زن گرفتی تو.

صدای قهقهه ای بلندش توی گوشی پیچید و بعدازاینکه خوب خنده هاش رو کرد باصدای وسوسه انگیزی گفت:

_شیرین منی تو عسل خانوم.

خجالت زده با لحن توبیخ گرانه صدایش زد:

_مسیح.

تک خنده ی کرد و لب زد:

_جان دله مسیح.

داخل پارکینک شدم و به در ماشینم تکیه دادم و گفتم:

_هیچی، کجایی الان؟

_خونم توکجایی؟

بادست آزادم دستی به شالم کشیدم و گفتم:

توپارکینگم می خوام برم بیرون.

صدای باز کردن دری توی گوشی پیچید و بعدهم صدای پرسشگرانه ای مسیح.

باکی؟ کجا؟

سری به نشانه ی سلام برای آقای اصلانی مدیر مجتمع که درحال سوار شدن توی ماشینش بود تکون دادم و گفتم:

باهیچکس، نمی دونم کجا می خوام برم فقط شب مهمون داریم می خوام تاموقع اومدنشون برم بیرون.

خب پس صبرکن منم بیام.

ذوق زده شدم ولی سعی کردم این همه ذوق و شوق توی صدام مشهودنباشه.

باشه ولی نمی تونیم باهم دیگه از ساختمون خارج بشیم که درضمن ماشین منم هست.

خب تو اصلا ماشین نیار بامشین من می ریم، اگرم نمیخواهی کسی تومجمع مارو باهم ببینه برو بیرون از محوطه بغل پارک تابیام.

تکیه ام رو ازماشین گرفتم و به سمت بیرون از مجتمع حرکت کردم و همزمان گفتم:

باشه پس زودبیا فعلا

به سمت نیمکت زرد رنگی که بیرون ازپارک روی سنگ فرش های خاکستری رنگ گذاشته شده بود، رفتم و منتظر روی اون نشستم و به پسر بچه های که شاد و پرهیجان در حال فوتبال بازی بودن نگاه کردم که در تلاش بودن که از روزهای آخر تابستان نهایت استفاده را بکنند.

اون طرف تر چند دختر بچه ی خوشگل و کوچک در حال لی لی بازی بودن وبآن پیرهن های خوشگلی که تنشان بود پرهیجان به این طرف و آن طرف می دویدند.

لبخندی به این همه پاکی و معصومیت زدم و در دل آرزو کردم که ای کاش می شد برگشت به آن زمان که من هم مانند این دختر بچه های کوچولو با آن لباس های رنگی و موهای بافته شده در خونه باغ آقاجون با فرید و مهبد و برادر کوچکتر فرید فرهاد که چند سالی در لندن در حال درس خوندن بود، بازی می کردیم من از همشون کوچیکتر بودم و تنها دختر فامیل برای همین در مرکز توجه قرار داشتم و حسابی برای خودم پادشاهی می کردم.

همین جور محو گذشته بودم که با صدای تک بوقی که زده شد رشته افکارم پاره شد و از گذشته به حال پرت شدم.

با دیدن ماشین مسیح بلند شدم و به سمت در شاگرد رفتم.

در رو باز کردم و نشستم و برگشتم سمت مسیح و نگاهی به تیپ همیشه شیک و مرتبش کردم و گفتم:
_سلام آقای خوشتیپ.

لبخندی زد و پلک هاش رو چند بار بهم زد و با عشوه گفت:

_ما اینیم دیگه.

از دیدن حرکات دخترونه اش خندم گرفت و بادیست به بازویش زدم گفتم:
_دیوونه.

لبخندی زد و به راه افتاد و گفت:

_دیونتم می شیم خانوم.

متقابل بااون لبخندی زدم و نگاهی به روبه رو انداختم و گفتم:

_کجاداری می ری؟

_هرجاشما امرکنیدبانو.

حالت متفکری به خودم گرفتم و بعدازچندثانیه روبه مسیح گفتم:

_جایی به ذهنم نمی رسه.

چشمک مشکوکی زد و گفت:

_ولی به ذهن من می رسه.

اخمی بخاطر لحن مشکوکش کردم و باخشم گفتم:

_چه فکره کثیفی توسرته؟

متعجب برگشت و نگاهم کرد و بادیدن حالت صورتم بلندزد زیر خنده و همینطوربلند و بدون نفس

کشیدن می خندید و مابین خندیدن گفت:

_تو چقدر منحرفی دختر.

لبخندی از دیدن خندهای مکرره مسیح روی لب های رزخورده ام نشست.

بعد از اینکه مسیح حسابی خنده هاش و کرد به سمت برگشت و گفت:

_خانوم گل، پایه ی یه ناهار خوشمزه هستی؟

بابروهایی بالارفته نگاهش کردم و گفتم:

_ناهار؟ مگه ساعت چنده؟

اشاره ی به ساعت روی صفحه مانیتور ماشین کرد وگفت:

_سه و بیست پنج دقیقه.

چشم هام از تعجب گرد شد، مگه چقدر خوابیده بودم؟

وقتی از خواب بلند شدم اصلا ساعت رو نگاه نکردم و این چند وقته شباهت عجیبی باخرس پیدا کرده بودم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_من الان گرسنم نیست، تازه از خواب پا شدم.

لبخندی زد و حسرت آمیزگفت:

_ولی من خیلی گرسنمه؛ اون موقعه که زنگ زدی ملیساداشت میز و می چید ناهار بخوریم ولی دیدن روی تو چربید به قرمه سبزی دست پخت ملیسا.

خنده ی شیرینی کردم که بالذت ادامه داد:

-نمی دونی چه دست پختی داره.

و آب دهنش رو قورت داد.

اخمی کردم و گفتم:

_دست پخت منم خوبه.

ابروبالا انداخت و طعنه آمیزگفت:

_ماکه نخوردیم.

چشم نازک کردم و درحالی که به روبه روخیره شده بودم لب زدم:

_هرکسی لیاقت خوردن دست پخت من و نداره.

خنده ی کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

_اوه، خانوم من هرکسم؟

ابروی بالا انداختم و باطعنه گفتم:

_نچ شماجناب آقای مسیح موحدی رئیس شرکت تجاری نماگسترهستید، هرکسی نیستید.

لبخند پهنی زد که تموم دندون های سفید و یکدستش نمایان شد و دستش رو روی سینه اش گذاشت و به صورت نمایشی تعظیم کرد و گفت:

_خیلی ممنون، حالا کجابریم که این شکم گشنه رو از غذا دربیاریم.

نگاهی به روبه روانداختم و گفتم:

_هوس فست فود کردم حسابی توچی؟

سری به نشانه تائیدتکون داد و لب زد:

_بدنیست ولی به قورمه سبزی نمی رسه.

به حالت قهر رو برگردوندم و گفتم:

_من و همین جاپیاده کن خودتم بفرما برو قورمه سبزی خواهرجونت و میل کن.

صدای شلیک خنده اش من رو بسمتش برگردوند.

حسابی که خنده اش و کرد عمیق نگاهم کرد و لب زد:

_شوخی کردم گلم شما ناراحت نشو، الان می ریم یه پیتزایی مشت می زنیم تورگ.

بارضایت سری تکون دادم و حواسم رو دادم به ماشین ها و آدم های که هرکدوم قصه ی خودشون رو دارن پشت هر آدمی یک داستانی هست و پشت هر داستانی یک آدمی.

تازمانی که مسیح جلوی رستوران شیکی پارک کنه حرفی بینمشون رد و بدل نشد.

به طرفم برگشت و بالبخندگفت:

_بفرمایید بانو.

متقابلا لبخندی تحویلش دادم و پیاده شدم.

شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم.

مردی با لباس فرم سفیدمشکی جلوی درایستاده بود و بادیدن ما تعظیم کوتاهی کرد و مارو به داخل دعوت کرد.

همراه هم داخل شدیم رستوران تقریباشلوغ بود و فقط چندمیز دو و سه نفره خالی بود.

مسیح دستش رو حائل کمرم نگه داشت و به سمت پله های که طبقه پایین رو به طبقه بالا وصل کرده بود راهنماییم کرد،

از پله ها بالا رفتیم و سعی کردم ندیدبگیرم نگاه های مشتاق و دلبرانه ی دختران جوان و بزک کرده ی داخل رستوران که حتی با وجود پارتنرهاشون چشم نمی گرفتند از مرد زیبای دلبر من.

میز دونفره ی دنجی رو انتخاب کردیم.

مسیح صندلی چوبی قهوه ی رنگ کنار دیوار رو عقب کشید و منتظر شد تا بنشینم.

لبخندی زدم و تشکرآمیزنگاهش کردم. این مرد درهمه چیز تک بود، حالا که دقیق فکرمی کنم می فهمم شاید نگاه اولش که غرور از آن شره می کرد مرا مجذوب خودش کرد و بعدها با دیدن آنکه این مرد با آن همه دردی که کشیده روی پاهایش محکم و استوارایستاده است و هنوزهم با آن همه نیش و کنایه های که از برادر و اطرافیاناش می شنوه جانزده بیشتر در قلب کوچکم جابخوش کرده است.

صندلی روبه روم رو بیرون کشید و روی آن نشست.

منوی رو میز رو برداشت و به طرفم گرفت و با تبسمی گفت:

_انتخاب کن عزیزم.

لبخندی زدم و منو رو از دستش گرفتم و نگاهی به لیست غذاها کردم.

با دیدن نوع غذاها اخمی روی پیشونیم نشست اعتراض آمیز گفتم:

_مسیح؟!

لبخندندون نمایی زد و بامظلومیت گفت:

_ ماهک بخدا هوس غذاهای دریایی کرده بودم، اگه تو دوست نداری انواع کباب ها و پیتزاها روهم داره، ببین اگه دوست نداری بریم جایی دیگه.

پوفی کشیدم و گفتم:

_جناب عالی معلوم نیست الان دلت چی می خواد همین دو دقیقه پیش بود که دلت قرمه سبزی خواهرجونت ومی خواست، چیشدیهو هوس غذای ایتالیایی کردید؟

قری به مردمک سیاه چشمانش داد وگفت :

_نمی دونم والا خودمم نمی دونم چی می خوام...

چشمکی زد و گفت:

_فعلا تنها چیزی که الان خوشمزه به نظر میاد؛ یه خانوم موشیه خوشگل و خوردنیه که بدجوری داره چشمک می زنه.

اخمی کردم و با لحنی که کمی چاشنی جدی بودن به آن اضافه کرده بودم گفتم:

_ مسیح جان لطفا، لطفاحد خودت و بدون.

جا خورد انتظار چنین جوابی آن هم از سمت و سوی من رو نداشت.

کمی خودش رو جمع جور کرد بالحن دلجویانه ی گفت:

_ ناراحت شدی گلم؟

سعی کردم اون حسی که مدام بهم گوشزد می کرد که نباید به مردها اعتماد کرد رو از ذهنم دورکنم، اما آن حس خودآزار لحظه ی امانم نمی داد و مدام به عقلم نهیب می زد که «مواظب باش» ولی می دونستم که مسیح فرق دارد.

آن مردی بودشبيه پدرم، دقیقا همانند او مهربان و دلسوز، عاشق و دلنواز، کسی که درمان تمام زخم هام است و مرحم ایست برای دلی که زخم خورده ی عشق نوجوانیش است.

سعی کردم لبخندی هرچقدری جون بزنم و بپوشانم گندی که با زخم زبانم زدم به ریشه ی مردی که جان بود و کم داشت ریشه می دواند در دل عاشقم.

نه عزیزم ناراحت نشدم، توبیخش زیاده روی کردم.

لبخنددلگرم کننده ای زد و لب جنباند.

نه انگاری من یکم زیاد خودمونی شدم توبیخش.

سری به نشانه پایان بحث تکان دادم و نگاهم را به لیست غذاها دادم.

انواع پیتزاها

«سزار

رومانیا

ونیز

پیرونی لانوته

بیسمارک

میلانو

فونگی

رست بیف

کلزونه»

سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رابه مسیح که خیره نگاهم می کرد، دادم.

با دیدن خیرگی نگاهش قندردلم آب می شد.

لبخندی زدم و گفتم:

_من انتخاب کردم، حالا نوبت تو.

دستش رو زیرچونش گذاشت و گفت:

_هرچی تو بخوری منم می خورم، حالا چی انتخاب کردی؟

_کلزونه.

سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

_پیشنهاد خوبیه، نوشیدنی و دسرتم انتخاب کن تاسفارش بدم.

بعداز صرف ناهار شونه به شونه ی مسیح از رستوران خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

در رو برام بازکرد و منتظر شد تا بشینم.

بعدازاینکه در سمت من رو بست خودش هم سوار شد و به راه افتاد.

حوصلم حسابی سررفته بود یک جورایی کلافه بودم.

کج نشستم و به نیمرخ جذاب و مردانه ی مسیح نگاه کردم و با لب هایی آویزون گفتم:
_من حوصلم سررفته.

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و با دیدن چهره ی بی حوصلم لبخندی زد و برگشت و گفت:
_خب چیکار کنیم که حال سرکارخانم بیادسرجاش؟

متفکر سری تکون داد و گفت:

_می خوای من یه زنگی میزنم به چندتا از رفیق هام توام به چندتا از دوست هات خبر بده،
یه اکیپ بشیم بریم پارکی دشتی جایی، هوم؟ نظرت چیه؟

ذوق زده خنده ی کردم و دست هام رو بهم زدم و گفتم:
_عالیه.

بالبخندسری تکون داد و ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد و گوشیش رو برداشت تا به دوست هاش
زنگ بزنه.

من هم خوشحال و خندان درحال گرفتن شماره متینه بودم که بافکری که به ذهنم رسید جیغ کوتاهی
کشیدم.

مسیح ترسیده عقب کشید و دستش که ماهرانه روی مانیتور گوشی درحال تایپ کردن بود از حرکت
ایستاد و باتعجب و وحشت خیره به من شد و با نگرانی گفت:
_چیشده؟

خودمم از واکنش یکدفعه ی که کردم بهت زده بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم جو متشنج شده ی اتاقک کوچک ماشین رو آرام کنم.

لبخندی که تا پشت لب هایم اومده بود رو قورت دادم و گفتم:

_هیچی؛ فقط می خواستم بگم یه وقت به فرید چیزی نگی.

و پشت بندش لبخنددندون نمایی برای پوشاندن گندی که زده بودم، زدم.

مطمئن با دیدن جیغ و حرکات زننده ام برای خودش تاسف می خورد که همنشین همچین دیوونه ای شده.

چشمانش رو محکم روی هم فشرد و دستی به کله صورتش کشید و گفت:

-ترسوندیدم دختر، چرا جیغ می زنی قلبم ایستاد.

خجالت زده لب گزیدم و خودم رو سرگرم با صفحه گوشییم نشان دادم که صدای گرم و گیراش بلند شد و مجبورم کرد چشم بدوزم به چشمان نافذش که قلبم رو عجیب به بازی گرفته بود.

_ماهکم خوشگلم، من که نمیام زنگ بزنی به رقیب عشقیم و دعوتش کنم بیاد و بشه آینده دق...

حرصی دندون سایید و چشمانش رو با حرص بست و لب زد:

_اگه بدونی چقدر برام سخته،

اگه بدونی عاشق عشق رفیقت شدن چقدر دردداره.

اونم نه دوست یکی دوساله، دوستیه من و فرید برمی گرده به زمان اوج ناآرومی و دردمندیه من.

همون زمانی که برادرم مداوم باحرف هاش آزارم می داد، من دردام و می آوردم پیش فرید همیشه پشتم بود همیشه سعی می کرد آرامم کنه و نزاره از شنیدن طعنه های خانوادم دق کنم.

اون دیگه دوستم نیست برادرمه

برادری که به هم خون بودن نیست؛

گاهی وقت ها یه غریبه کاری برای آدم انجام می ده که برادرتم برات انجام نمی ده...

چشم هاش رو با درد بست و گفت:

_جوابه اون همه رفاقتی که فرید در حقم کرد اینه؟ اینه که عشقش و بدزدم؟

رگ های گردنش متورم شده بودن

دستش رو مشت کرد و روی فرمون کوبید

ترسیده توی خودم جمع شده بودم و مغموم و غمزده نگاهش می کردم.

عصبی دستی توی موهایش کشید و گفت:

_خوب دارم جواب محبت هاش و می دم، من ته نامردایی عالمم که.

ته ته حرف هاش می شد بغضی که در گلویش بالا و پایین می رفت رو حس کرد.

برگشت سمتم و با چشمانی قرمز شده و نگاهم کرد و با دردمندی گفت:

_چیکار کنم ماهکم؟

بغض کرده سری تکان داد و گفت:

_چیکار کنم؟ نمی تونم ازت بگذرم...

دوباره مشتی بر روی فرمون کوبید و نعرزد:

_نمی تونم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و ازش خواهش کردم تا آرام بشه.

با بغض صداش می زنم.

_مسیح؟

مشتش رو باز کرد و نگاهی به دستش که خون مرده و کبود شده بود انداخت.

پوزخند تلخی روی لب هاش نشست.

سری تکان داد و به سمتم برگشت، عمیق نگاهم کرد و خسته لب زد:

_ چیکارکنم؟ دیشب کلی نشستم و فکرکردم، یه چیزی مثله خوره تموم تنم رو می خوره، خیلی تلاش

کردم که نفهمی چی درونم می گذره

ولی نشد، نتونستم...

مکثی کرد و ادامه داد:

_ من از بچگی با شنیدن اینکه من باعث دردو رنج خانوادم شدم قدکشیدم نمی خوام باعث عذاب توام

بشم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

_الان وقت این حرف ها نیست دارم اعصاب تورم بهم می ریزم بهتره یه وقت بهتر راجبش حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشید و به گوشیم اشاره کرد و گفت:

-حالا بهتره زنگ بزنی به دوست هات.

بغض کرده زمزمه کردم:

_من باعث درد ورنجت شدم؟

سریع صاف نشست و دستم و گرفت و مهربون گفت:

_نه این چه حرفیه؟ تو توی همین چند وقته چنان توی قلبم نفوذ کردی که واسم قابل هضم نیست،

انقدر دوست دارم که حتی زبونم از گفتنش قاصره.

لبخندی زد و ادامه داد:

_راستش بخوای من بعداز چندسال تازه دارم حس می کنم که منم زنده ام و دارم زندگی می کنم.

تازه معنی زندگی رو فهمیدم

دستم رو بالا آورد و لب هاش رو روی دستم گذاشت و چشمانش رو بست.

حس شیرینی در رگ هام جاری شد

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

آروم لب هاش رو از دستم جدا کرد و آروم و آروم سرش رو بالا آورد و چشمانش رو به چشمانم دوخت و زمزمه کرد:

_ قبل از تومردگی می کردم، تو تموم حال خوبه منی.

سپس لبخندی زد و شیطون گفت:

_ دیگه بهتره ازاین حال و هوادربیاییم وگرنه واست بد می شه.

تعجب کرده چشم هام رو گرد کردم و پرسیدم:

چطور؟

چشمکی زد و گفت:

خب بالاخره تواین فاصله کم ازم نشستی و تو چشم هام زل زدی کم کم دیگه دارم هوایی می شم.

خجالت زده لب گزیدم که صدای خنده اش بلند شد.

ازم رو برگردوند و همینجوری که درحال تایپ کردن چیزی بود، زیرلب گفت:

لب گلیه من.

لبخندی زدم و دستم روی شماره ی متینه لغزید به دوبوق نرسید که صدای شاکی و متعرضش توی گوشم پیچید آنقدر صدایش بلند بود که مطمئنن مسیح هم صدایش را شنیده بود که لبخند کمی روی صورتش نقش بست:

کجایی دختره ی ذلیل مرده، خبره مرگت نمی تونی یه زنگی بزنی یه خبری از این دوتادوسته بدبخت بگیری این ملیکای خاک برسر دیشب این قدر بغل گوش من زار زد که دیگه می خواستم پیام خفت کنم.

باچشم های گرد شده و به حرف های بی سرو ته متینه گوش می دادم به خودم اومدم وسط حرفش پریدم و گفتم:

چخبرته؟ یه نفس بگیر خب بعدشم مگه من دیشب بهت پیام ندادم؟ مثل اینکه یادت رفته سه ساعت داشتی مخم ومی خوردی حالا هم عینه آدم توضیح بده ملیکا چه مرگش بوده.

انگارآروم ترشدکه گفت:

_ هیچی بابا می گفت ماهک چقدر بی معرفت شده و به ما خبر نداده که کار پیدا کرده و دیگه با راحت نیست.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_ خب این دیگه گریه کردن داره؟ بخدایادم رفته بگم بهتون، حالا بیخیال این هارو کجایی الان؟

_ خونم.

_ خيله خب ببين من و رئيس شركتى كه توش كار مى كنم با چندتا از دوست هاش مى خوايم بريم پاركى جايى حال و هوامون عوض شه، يه زنگ به مليكابزن حاضرشيد بياييد بريم يه وري.

متينه خنده ی کرد و گفت:

_ جون من راست می گی؟ ببينم پسر مسره خوشگلم هست تورفيق هاش خودش چی، مالی هست؟

محکم کوبیدم توپیشونيم كه صدای خنده ی بلندمسيح بلند شد.

یواشکی کنارگوشم گفت:

_ بگو بیاد دوست هام یکی ازیکى جیگرترن خودمم سردستشونم يه نگاه بندازی متوجه می شی.

خجالت زده لبم رو گازگرفتم و حرصی به متينه گفتم:

_ آره خوشگلن؛ آبروم و بردى آدرس و مى فرستم برات به مليکا هم خبر بده زودبياييد.

– ایول سریع اومدیم، کاری نداری؟

تک خنده ی کردم و زمزمه کردم:

– نه قربونت خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و روبه مسیح کردم و گفتم:

– به دوس هتات گفتی؟

سری تکون داد و گفت:

– آره سعیدوعلی میان.

یک تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-بچه های شرکت؟

سری تکون داد و ماشین رو به راه انداخت و لب زد:

– آره.

-باهاشون دوستی مگه؟

پوزخندی زد و گفت:

_ من دوست های زیادی ندارم، فقط فرید و داشتم که اونم دارم از دست می دم
با بچه های شرکت می شه گفت فقط در این حد صمیمیم که نه خدشه ی به کارهای شرکت وارد شه و
نه انقدر نزدیکم بشن که داستان زندگیم واسشون جذاب بشه و بخوان سوال هایی بپرسن که خط
قرمزایی زندگیمه.

سری به نشون تفهیم تکون دادم و لب زدم:
_خب پس وقتی که دوست نداری به کسی چیزی ازگذشتت بگی چرا به من گفتی و بهم اعتمادکردی؟

لبخندی زد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ تو فرق داری تو دیگه نیمی ازوجودمی نمی دونم چجوری نمی دونم چطوری، ولی تو یهویی اومدی
و شدی کله زندگیم من معنی عشق و نمی دونستم و اصلا بهش اعتقادنداشتم ولی تو همه ی معادلاتم
و بهم زدی.

لبخندی شیرینی روی صورتم نشست که با حرکت و حرف بعدی مسیح پرازحس های خوب شدم و
قلبم برای ثانیه ی لرزید.

دستش رو به سمت موهام آورد تکه ی ازموهای فرم که از شالم بیرون زده بود رو در دست گرفت و
آهسته کشید و مانندفنر ها کرد چشمانش روموهام لغزیدوگفت:
_من عاشقه موهای فرتم، فرفریه من.

خنده ی شیرینی کردم که اون هم به خنده افتادوشیفته گفت:
_جان، توفقط بخند.

با ناز چشم نازک کردم و گفتم:

_حالا کجایم خواهیم بریم؟

_پارک ساعی.

سری تکون دادم و سریع به متینه محلی که می خواستیم بریم و پیام دادم تابیان.

ماشینُ پارک کردیم و پیاده شدیم.

و شانه به شانه هم شروع به قدم زدن کردیم، اواخر شهریور بود و هوا روبه خنکی می رفت لرزه کمی درجانم نشست.

مسیح برگشت سمتم و لب زد:

_سردته؟

سری به نشونه نه تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ نه، هوای لذت بخشیه.

لبخندی زد و درتایید حرفم گفت:

_ آره دیگه نزدیک پاییزه و هوا کم کم داره خنک می شه...

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و به خودش چسباندم و شروع به نوازش کردن بازوم کرد و ادامه داد:

_من عاشق پاییزم، می دونی چرا؟

من که تا آن موقع درگیر احساس های ضدونقیضی بودم که از لمسِ دستان درونم ایجاد شد بود، بالاخره باخودم کنار او مدم و سرم رو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم و گفتم:

– حُب منم پاییزو دوست دارم، بنظرم بهترین فصل سال پاییزه، مخصوصا بخاطر ه بارون های باموقعه و بی موقعه ی که می باره.

تک خنده ی کرد وشیفته گفت:

– ولی من پاییزو جورِ دیگه ی دوست دارم چون زاده ی عشقه.

سوالی نگاهش کردم که بیشتر به خودش فشردم به سمتم چرخید و روبروم ایستاد و نگاهش را به چشمانم دوخت و لب زد:

– چون تولد عشقم، زندگیم، نفسم پاییزه، بهانه از این بهتر که عاشقش بشم؟

ذوق زده بالا پریدم و دست هام رو بهم زدم گفتم:

– از کجافهمیدی من متولد پاییزم؟

یک تای ابروشو بالا داد و جدی گفت:

– مگه من تورو گفتم؟

تمام ذوقم به یکباره فرو کش کرد، عصبی برای اینکه در برابر این مرد حسابی کنترل اعمال و رفتارم رو از دست می دم که اینگونه سرخورده شوم تمام تنم رو می خورد.

باچهره ی گرفته نگاهش کردم و سعی کردم بیشتر از این آتودستش ندم؛ هنوز هم دعوای اوایلِ آشنایمون را خوب بخاطر داشتم.

بنابراین لبخندِ هر چه کمرنگی تحویلش دادم و گفتم:

—آهان، ببخشید یهو جوگیرشدم.

دلخور ازش چشم گرفتم و دستم رو داخل جیب مانتوم بردم و بی توجه قدم به جلو گذاشتم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم، که بادوگام بلند به سمتم اومد و دستم از جیبم بیرون کشید و به سمت خودش برگردوندم.

چهار انگشت بیشتر باهم فاصله نداشتیم، نفس کشیدن رواز یادم بُرده بودم آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم به چشمانش از اون نزدیکی نگاه نکنم و سرم رو پایین انداختم.

خداروشکر که پارک تقریباً خلوتِه و کسی اون دُورو اطراف نیست تا مارو تو اون حالت ببینه.

دستش رو پشتِ سرم گذاشت و فشاری به گردنم وارد کرد و مجبورم کرد تا نگاهش کنم.

دلخور و هیجان زده نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

—معلومه که چون تو دخترِ پاییزی من عاشق پاییزشدم، الهی که من به فدایِ اون دوتا چشم هایِ دلخور و غمگینت بشم؛ تو همینجوریش این دله بی صاحب و عاشق خودت کردی دیگه خواهشاً بیشتر با دلم بازی نکن که بی طاقت می شم.

از شدت زیاد احساساتی که به خرج داد بغض کردم قلبم از عشق مسیح گرم شده بود هر لحظه داشتم بیشتر و بیشتر عاشقش می شدم.

همینجور محو در چشمان سیاهش بودم که صدای بلندی از جا پراندمان به سرعت از هم جدا شدیم.

—اونجا خبره؟

عصبی خیره شدم به متینه و ملیکا که با چشمانی مشکوک و نیش باز داشتند نگاهمون می کردند.

بعد از چند لحظه بالاخره لب باز کردم و روبه هردوشون غریدم:

_ چتونه شما؟ چرا عین وحشی ها دادمی زنید؟

متینه شیطون خندید و با چشم و ابرو به مسیح که ساکت و مسکوت فقط در حال تماشایی مابود، اشاره زد و گفت:

_گفتم تا غرق نشدید بکشمتون بیرون مثلاً اینجا مکان عمومیه ها!

چشمی نازک کردم و سعی کردم زیاد حساسیت نشون ندم نفس عمیقی کشیدم و روبه ملیکا دست دراز کردم و بالبخند گفتم:

_چطوری عشقم؟

لبخندی دل نشینی زد و دستم را گرم فشرد و گفت :

_قربونت برم من تو خوبی؟

چشمکی زدم و با شیطننت گفتم:

_عالی از این بهتر نمی شم.

متینه تک خنده ی کرد و گفت:

_بله کاملاً پیدا است...

و اشاره ی به مسیح زد و ادامه داد:

_نمیخ وای ایشون و معرفی کنی؟ البته این چهره واسم خیلی آشناست فقط با کمی تفاوت دفعه قبل که دیدمشون از موها و صورتشون شیرپسته ی شره می کرد؛ درست نمیگم؟

چشم غره ی بهش رفتم و اعتراض آمیز گفتم:

_متینه؟!

خندید و گفت:

_شوخی کردم خب.

به سمت مسیح که تا اون موقعه ساکت بود برگشتم و گفتم:

_مسیح جان این دوتا دختره شیطون و خوشگل دوست های عزیز من، البته از خواهرم برام عزیزترن.

لبخندی زد و سرش رو تگون داد و روبه بچه ها کرد و درحالی که باهاشون دست می داد و احوال پرسى کرد.

که صدای سعید که باعلی درحال اومدن به سمت ما بودن باعث شد متینه که درحال حاضر جوابی بود سر جاش خشک بشه.

_به به مسیح جان زودتر می گفتمی که سه تا خانوم خوشگل همراهه تا خودمون و زودتر می رسوندیم.

با به پایان رسیدن حرفش به ما رسیدن متینه پشت به اون ها روبه ما ایستاده بود و تگون نمی خورد چشم هاش ذو بسته بود و لرزش کمی تمام بدنش رو فرا گرفته بود که شاید فقط من و ملیکامتوجه این قضیه شدیم،

ترسیده دستش رو گرفتم و هل گفتم:

_متینه؟ خوبی عزیزم؟

حرکتی نکرد علی و سعید کنجکاو جلو اومدن و روبه رو ی متینه قرار گرفتن،

و این بود سرآغاز رنگ پریدگی سعید!

سعید چندلحظه ی مات و مبهوت به چهره ی زردونزار متینه نگاه کرد و بعد از چندلحظه به خودش آمد و با بغض زمزمه کرد:

_متینه؟

متینه که تا اون موقعه همونجور بدون حرکت و حتی نفس کشیدن چشم بسته بود آرام آرام چشمانش رو باز کرد و با سعید چشم تو چشم شد.

تازه فهمیدم که این همان عشق شش ساله ی زخم شده ی بود که مانده طنابی به دورگردنش پیچیده شده بود ولی اون همچنان مسرانه در تلاش برای ذره ی هوا مانده ماهی لب بازوبسته می کرده بود.

قطره اشکی ازچشمش چکید و روی گونه اش ریخت باصدای که بخاطره بغضی که داشت دورگه شده بود گفت:

_بالاخره پیدات کردم؟ بالاخره دیدمت؟

بادردچشم بست و زمزمه کرد:

_اما چرا انقدر دیر آخه؟

سعید با چشمانی قرمز شده از اشک لب زد:

_بخدا خیلی دنبالت گشتم، ولی هرچی می گشتم کمتر تو رو پیدامی کردم و بیشتر خودم و گم می کردم.

میون اشک و آه خندید و گفت:

_ولی خدا رو شکر بالاخره پیدات کردم بخدا دیگه نمی زارم بری.

گریه متینه شدت گرفت دست هاش رو جلوی صورتش گرفت و روبه جلو پاتندکرد که سعید با اشک و التماس به دنبالش راه افتاد.

من و ملیکا از همه چیز خبرداشتیم و می دونستیم که عشق متینه چقدر عمیق و چقدر زجرکشیده به همین خاطر به پهنای صورت اشک می ریختیم.

خداوشکر که بالاخره عاشق به معشوق رسید.

حسابی که گریه کردم برگشتم سمت مسیح و علی که مات و مبهوت داشتن مارو نگاه می کردند.

با دیدن حالت چهره اشون خندم گرفت.

اشک هام رو پاک کردم و باخنده گفتم:

_چتونه شما؟ مگه جن دیدید؟

علی متعجب به سمتی که سعید و متینه رفته بودن اشاره کرد و گفت:

_این ها مگه می شناختن هم و؟ چی بینشونه؟ چرا اینجوری کردن؟!

نیم نگاهی به ته پارک انداختم.

لبخندی روی لب هام جاخوش کرد و گفتم:

_یه عمره که همدیگرو میشناختن فقط روزگار جداشون کرده بوده.

سری تگون داد و دلخورگفت:

_پس چرا سعید چیزی به من نگفته بود؟

شانه بالا انداختم و لب زدم:

_حتمادوست نداشته کسی چیزی بدونه.

پوزخندی زد و گفت:

_ولی ما خیلی ساله باهم رفیقیم، من هرچی تو دلمه رو براش می ریزم رو دایره خیلی ازش دلخور شدم
انتظاره اینجور پنهون کاری هارونداشتم اونم از سعید.

نفسم رو فوت کردم بیرون و زمزمه کردم:

_نه من و نه متینه نمی دونستیم که سعید هم ممکنه به متینه حسی داشته باشه، کلی دنبالش گشتیم
ولی اثری از آثارش پیدا نکردیم...

به اینجای حرفم که رسیدم عصبی شدم و حرصی ادامه دادم:

_متینه شیش سال از عمرش و عاشقه مردی بود که ته نامردهای عالم بود، اگه یک درصد عاشقش
بود خُب چرا حرفی نزد؟ یعنی انقدرواشش سخت بوده اعتراف کنه که اونم دوشش داشته؟

الان یک ساله عازگاره که متینه دره در دنبال مردی می گرده که فقط هیکل گنده کرده و یه ذره جرئت
نداره تا هردوتا شون و ازبلا تکلیفی در بیاره حداقل آفرین به شجاعت و غیرت متینه که انقدر عاشق بود
که بگرده دنبالش تا بره بهش بگه که دوشش داره واقعا عاشق بودن و باید از متینه یادگرفت، نه شما
پسرهای بی عرضه.

هر سه تاشون با چشم های گرد شده نگاهم می کردن فهمیدم زیادی تندرفتم و این موضوع اصلا ربطی
به این سه تابدبخت نداره.

لبخند دندون نمایی زدم و بیخیال گفتم:

_خب چیکار کنیم حالا؟

مسیح پوفی کشید و خندون رو به علی و ملیکا کرد و گفت:

_دوتامون که پریدن بنظرم شمادوتاهم باهم برید من و ماهکم باهم، هدف ما فقط رسوندن زوج های عاشق بهم بود.

همزمان با قهقهه ی من، ملیکاسرش رو با خجالت پایین انداخت و علی هم چشمک شیطونی به مسیح زدوگفت:

_پیشنهاد فوق العاده ی بود.

و برگشت و دستش رو حائل کمره ملیکا گرفت، جوری که کوچکترین لمسی حاصل نمی شد و بااحترام به جلو اشاره کرد و گفت:

_بفرماییدخانوم.

ملیکاهم درحالی که سرش پایین بود لبخند دندون نمایی روبه من زد و همراه علی به راه افتادن و توجه ی هم به من و مسیح که متعجب نگاهشون می کردیم نکردن.

تازمانی که ازجلوی چشم ما محو بشن همونجور خیره نگاهشون می کردیم.

که مسیح دستی به صورتش کشید و روبه من گفت:

_حالا من یه چیزی گفتم این دوتا رو چرا جَو گرفت.

با خنده شونه ی بالاانداختم و لب زدم:

_نمیدونم والا اصلا نگفتم ماهم آدمیم همینجوری سرشون و انداختن پایین و رفتن.

مسیح شیطان خنیدودجلواومد و درحالی که دستم رو می گرفت لب زد:

_از اولم نبایدبهبهشون می گفتیم بیان، خودمون دوتایی چش بودمگه؟

تبسمی کردم و درحالی که دستش و سفت چسبیده بودم گفتم:

ـ بد بود مگه؟ همه رو به هم رسوندیم

حالاین هاروبیخیال...

دستش رو ول کردم و روبروش ایستادم و مظلوم نگاهش کردم و لب زدم:

ـ من هوس یه چیزی کردم.

شیطون خندید و چشمکی زد و گفت:

ـ جون چی هوس کردی.

چشم غره ای رفتم و حرصی گفتم:

ـ بی ادبه منحرف.

تک خنده ی کرد و گفت:

ـ مگه چی گفتم خُب خودت گفتی هوس یه چیزی کردی.

لب ورچیدم و دلخورنگاه دزدیدم که دوباره خندید و دستش رو زیرچونم گذاشت و مجبورم کردنگاهش کنم:

ـ عزیز دلم ناراحت شدی؟ خُب شوخی کردم باهات خوشگلم بگو چی می خوام حالا، دیگه لب هاتم اینجوری نکن که بدجورخوردنی می شی.

لبخنده خجالتی زدم و گفتم:

_آلوچه می خری برام؟

شیفته نگاهم کرد و محکم به سینه اش فشردم وعاشقانه گفتم:

_ دلم غنچ رفت واست دختره ی لوس.

خسته و کوفته بعدازکلی دویدن روی چمن هایِ پارکِ ولو شدم و تندتندنفس عمیق کشیدم.

دست هام رو باز کردم و گذاشتم زیر سرم و بالبخندخیره به مسیح شدم که سعی داشت با ته انرژی های که واسش مونده بود با هر جون کندن که شده خودش ذو به من برسونه،

بعداز کلی غرغر کردن روی چمن ها کنار من نشست و درحالی که نفس نفس می زد گفت:

_دارم پیرمی شما دومترنمی تونم بُدوام.

خندیدم و لب زدم:

_خداکنه همه پیرها مثل تو جیگرباشن.

قهقهه ای زد و سرم رو از روی چمن ها بلند کرد و روی پاهاش گذاشت و به درخت پشت سرش تکیه داد و درحالی که تکه از موهایم رو دوره انگشتش می پیچاند گفت:

_ماهکم؟

خودم رو بالاتر کشیدم و از پایین نگاهم رو بهش دوختم و لب زدم:
_جانم.

زبانش رو روی لب هاش کشید و محزون گفت:
_دوست داری بیای مامانم و ببینی؟

سریع سرم رو بلند کردم و شتاب زده روبه روش نشستم و بهت زده گفتم:
_مامانت؟!!

صاف نشست و دستی به موهایش کشید و گفت:
_خُب آره.

اخمی کردم و متفکر زمزمه کردم:
_ولی پریشب توی هتل گفتم که مادرت فوت شده!

چینی به پیشونیش داد و جدی گفت:
_خدااااون روز و نیاره؛ من فقط گفتم من باعث مرگ پدرم و بدبختی های مادرم شدم...
پوزخنده غمگینی زد و ادامه داد:
_هنوز بهت نگفتم که مادرم بخاطر من چه زجرهای کشیده.

آه عمیقی کشید و عصبی دست هایش رو بهم فشرد و از زیر دندان تکه تکه کلماتی رو که قاتل روح و روانش بودن را بیرون می ریخت و دل سبک می کرد.

فقط خداهش می دونست که در پس هر نگاه و کلماتی که از دهنش بیرون می اومدن چه حسرت ها و آه های پنهان بود.

انگار فقط ظاهر فریبنده ی داشت این مرد جذاب روبرویم.

وگرنه چه کسی می دونست که این مرد فقط جلدِ زیبای دارد؛

قلبش تماماً پر از حس های کشنده بود و بس.

و من انگار از نگاهش می خوندم که دستی از غیب دور گلایش پیچده شده است و مدام او رو به مرزخفگی می رساند ولی ای کاش می توانستم براش کاری کنم.

اما چکاری؟ اصلاً چه کاری از دستم برمی اومد؟!

کسی که به خاطر طرز فکراحمقانه ی برادر و دیگران از کودکی سرکوفت قاتل بودن رو به جان خریده بود و اسم قاتلِ پدر بودن را یدک می کشید را چگونه می توان آروم کرد؟!

گوش هام رو سپردم به زبانش تا بگه غده های چرکینی رو که سالها بود در رگ و پی اش ریشه دوانده بودن و مدام عذابش می دادند.

هر جور بود، به هر جون کندی که شده بود سعی کردم طاقت بیارم زیر بارِ سنگین حرف های ریزودرشت این و اون هر چی می گفتن مجبور بودم زبون به دهن بگیرم و خفه بشم؛

این قدر بهم انگ قاتل بودن زده بودن که دیگه خودمم باورم شده بود قاتلِ پدرمم.

دیگه تو جمع های خانوادگی جای نداشتم بچه های فامیل طرفم نمی اومدن، از طرف خانواده پدری بجز یه عمه و عمو کسی و نداشت که اون هام طردم کردن.

همشون فقط هوای سامی رو داشتن

پوزخند تلخی زد و به آسموم خیره شد و ادامه داد:

_خُب بالاخره اون پسره ارشد بود و بعداز بابا تمام مسئولیت ها به گردنِ اون افتاده بود و شاید حق داشت تا انتقام تموم سختی های رو که بعدبابا کشیده رو سرم در بیاره...

نفس عمیقی کشید و بی حرکت فقط خیره به نقطه ی کوری از آسمان لب زد:

_تا هیجده سالگی صبر کردم گفتم شاید یادشون بره، شاید بیخشم بالاخره منم عضوی از اون خانواده بودم؛ فکرمی کردم شاید بشه دوسم داشته باشن البته بی انصافی نمی کنم مادرم و ملیسا همیشه هوام و داشتن.

همیشه وقتی سامی اذیتم می کرد نیش می زد، تیکه می انداخت و من در برابرش سکوت می کردم این ملیسا و مامان بودن که پشتم درمی آمدن و ازم دفاع می کردن.

ملیسا دو سالی ازم کوچیکتر بود و بیشتر از اینکه به بابا وابسته باشه به من وابسته بود بخاطرِ همینم پشتم و خالی نمی کرد و زودتر بقیه به نبودن بابا عادت کرد، ولی همیشه می تونستم حس کنم که چقدر زجر می کشه خُب بالاخره اون دختر بود اونم یک دختره کاملاً احساساتی می تونستم بفهمم که چقدر جای خالی بابا اذیتش می کنه و اون بخاطرِ منه که دم نمی زنه...

پوزخند تلخی روی لب هایش نشست:

_مامانم که خُب مادر و هیچ مادری از بچش نمی گذره، حتی اگه اون مسبب همه بدبختی ها و بیوه شدنش تو اوج جوانی بوده باشه

نگاهش رو به چشمانم دوخت و لب زد:

_زندگیمون مثل همیشه طعم زهرمی داد؛ تا اینکه هشمین سالگرد بابا از راه رسید اون روزم مثل هر سال سامیار بهم گفت تا برم و جلوی چشمش نباشم، نباشم تا اون و یاده اون روزه نحس نندازم.

منم دیگه کم آوردم دیگه صبرم لبریز شد تنها کاری که اون موقعه به سرم زد و عملی کردم.

حتی واینستام تا ادامه ی حرفاش رو بشنوم، سریع بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و دنبال یک چیزی گشتم تا بتونه تموم کنه این زندگی لعنتی.

چشم هاش آماده ی باریدن بودن و او همچنان درگیرِ اون قطره اشکی که گوشه چشمش جاخوش کرده بود و خیال رهایی نداشت بود.

_بالاخره پیدا کردم، خریّت هام یکی دوتا نیست آخه.

آنقدر عصبی بودم که نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم، جلوی چشمان وحشت زده ی مامان با چاقوی بزرگی که دستم گرفته بودم شتاب زده به سمت سامیار که متعجب و ترسیده بلند شده بود و نگاهم می کرد رفتم و روبروش ایستادم.

دست راستش و بالا آوردم که سعی کرد عقب نشینی کنه ولی محکم نگهش داشتم و به ضرب چاقو رو توی دست هاش گذاشتم و به سمت خودم گرفتم و داد زدم:
_بزن.

مامان فریادکشید:

_مسیح جانم الهی دورت بگردم اون چاقو رو بزارکنار، بزارکنارقبونت بشم.

بی توجه به صدای جیغ و داد والتماس های مامان فقط عربده می کشیدم.
_مگه همینو نمی خواستی؟ بزن دیگه.

ساکت و صامت ایستاده بود و ناباور نگاهم می کرد انگارباورش نمی شد که من همان مسیحِ ساکت و مظلوم همیشگی‌م.

فشار محکمی به دستش داد و بلندتر داد کشیدم:

_بزن دیگه، به ولای علی سامیار اگه نرنی مردنیستی! بزن و تموم کن این زندگی نکبتی و مگه همینو نمی خواستی؟! مگه نمی خواستی نابودی من و ببینی؟! پس چرا معطلی؟
تو اوج عصبانیت پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

_نترس مامان و ملیسا رضایت می دن اعدامت نمی کنن.

سامیاربه خودش اومد و چاقو رو زمین جلوی پاهاش انداخت و عقب کشید و جدی گفت:

_جمع کن این مسخره بازی هارو

به مامان اشاره زد و ادامه داد:

_مگه حال و روزه مامان و نمی بینی؟

نیم نگاهی به مامان که دستش و روی قلبش گذاشته بود و ترسیده نگاهمون می کرد انداختم ولی انقدر عصبی بودم، که تا جنون فاصله ی نداشتم و بی توجه از مامان نگاه گرفتم و خم شدم و چاقو رو برداشتم و گذاشتم روی شکمم و خشمگین بردم بالا و خواستم با تمام توانم پایین بیارم، که با دادی که سامیار کشید و به سمت مامان یورش برد ترسیده به عقب برگشتم و نگاهم به مامان که بی هوش روی زمین افتاده بود افتاد.

قطره اشک سمجی که درگیرش بود بالاخره دوام نیاورد و روی گونه اش سُرخورد، با چشمان قرمز شده از بغض های قورت داده اش نگاهم کرد:

سره یه ندونم کاریِ احمقانه من مامانم سخته کرد و فلج شد.

بادردچشمانش رو بست.

سیبک گلوش مدام بالا و پایین می رفت:

_بخاطرِ منِ بی فکرِ که فقط فقط باعثِ رنج و عذاب خانوادمم. بعدازاون اتفاق مامان قسم داد که دیگه دست به یه همچین کارهای نزنم.

پوزخندی زد و دستی به صورتش کشید و خیسی آثاراشک را از صورتش زدود:

_خواستم بهترش کنم بدترشد، نفرت سامیارازاون روزچندبرابرشده بود درحدی که حتی نگاهم نمی کرد. خداروشکرملیسااون روزخونه نبودتاشاهدماجراباشه، دیگه طاقت اینکه ملیساهم ازم روبرگردونه رو نداشتم.

بعدازاون اتفاق خودمم فهمیدم که واقعا آدم نحس و بد یمنیم روزبه رو حال و احوالاتمون بدترمی شد، منم خودم و فقط بادرس سرگرم کرده بودم حسابی برای کنکورخوندم و بهترین دانشگاه تهران رشته اقتصادی قبول شدم. دوستای زیادی نداشتم و سعی می کردم با کسی زیادصمیمی نشم ولی فرید باهمه فرق داشت، پسره با معرفت وبامرامیه ازدوران راهنمایی باهم بودیم و هیچوقت ازهم جدانشدیم، اونم بجز من دوست صمیمی دیگه ی نداشتم.

تموم درد و دل هامون رو می آوردیم پیش هم، من از خانوادم گله می کردم و اون از عشقش به تو واسم می گفت.

این قدر از خوبی هات و شیطنت هات برام تعریف می کرد، که منم ندیده بهت علاقه مندشده بودم. شایددارم به رفیقم خیانت می کنم ولی این خیانت وقتی شدت پیدامی کرد که توام اون و دوست داشته باشی و من بزور تو رو از اون بگیرم ولی تو اون و دوست نداری مگه نه؟

من که تااون لحظه ساکت فقط به مسیح چشم دوخته بودم و حرف هاش و گوش می دادم دستی به صورتم که بخاطره سرگذشت تلخ مسیح خیس شده بود کشیدم و لب زدم:
_معلومه که نه.

آسوده نفس راحتی کشید و بالبخند بهم خیره شد، سوالی که بیخ گلوم چسبیده بود و رهام نمی کرد را با احتیاط پرسیدم:

_تو گفتی که فرید از خیلی وقت پیش عاشقم بوده؟

چینی به ابروانش داد و سرش رو به نشانه مثبت بالا و پایین کرد

احمی کردم و زمزمه کرد:

پس چرا من نفهمیدم؟ رفتارش خیلی عادی بود حتی اون زمان به من نگاه نمی کرد که بخوام بفهمم حسی بهم داره، تازه همیشه فکرمی کردم ازمن خوشش نیاد و ازم متنفره.

یک تای ابروش و بالاانداختم و لب زد:

آخه مگه می شه کسی از تو متنفر باشه؟!

فربد فقط نمی خواسته تو رو ازدوران کودکی و نوجونیت بیرون بکشه ودرگیر این جورمسائلت کنه، همیشه وقتی بهش می گفتم بهت بگه، می گفت توهنوز بچه ی و واست زوده.

تک خنده ی کرد و دستم و گرفت:

شایدیم قسمت این بوده که نگه و تو رو واسه من بذاره.

بیچاره نمی دونست داره به آدم خطرناکی نشونه های عشقش و می ده.

شیرین خندیدم و متفکر گفتم:

راستی؟ هنوزم با سامیارزندگی می کنید؟ سخت نیست؟

پوفی کشید و غمگین زمزمه کرد:

نه موقعه ی که من فارق التحصیل شدم سامیار سهم من و ملیسا رو از شرکت داد و خواست که من جداازاون هازندگی کنم؛ اما ملیسا و مامان مخالف بودن و نمی خواستن من ازشون دور باشم.سامیارم دیگه تحمل من و نداشت و بخاطر همین تصمیم گرفت خودش از پیش مابره.

برای همینم شرکت و انتقال داد به اصفهان که عمو و عمم اونجابودن و همونجا شروع به کارکرد.

سری به نشانه فهمیدن تکون دادم که به سمتم خم شد و گفت:

_حالا با این سرگذشت تلخی که من داشتم و باعث آزار همه بودم بازم می خوام خانوم خونه ی من باشی؟

به چشمانش خیره شدم و مکثی کردم و آروم پرسیدم:

_مگه قراره....؟

لبخندی زد و دسته راستش رو روی گونه ام گذاشت و شروع به نوازش کردنم کرد و آروم دستش و پشت گردنم برد و فشارخفیفی به گردنم واردکرد و وادارم کرد سرم رپ روی سینه ی پهن و مردانه اش بگذارم و گفت:

_تنها آرزوم اینه

بعد از این همه سال برای اولین بار یه چیزی و برام خودم می خوام، می خوام که مال من باشی می خوام صبح ها وقتی چشم هام و بازمی کنم صورت نازه توروببینم، می دونی ماهکم من این قدر غرق شدم که دیگه خودتم نمی تونی نجاتم بدی.

غرقه لذت شدم، برای یک زن چه چیز بهتر از عاشق بودنِ مردش؟

آن هم این مرد سرتاپا احساس

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم رو که از لذت بسته شده بود و بازکردم و آروم خودم رو از حصار آغوشش بیرون کشیدم و به ساعت نگاه کردم که با دیدن ساعت قلبم برای ثانیه ی نزد.

باورم نمی شد به این سرعت ساعت نُه بشه، سرم رو بالا آوردم و به دور و اطرافم نگاه کردم که کاملاً تاریک شده بود و فقط با چراغ های پارک کمی روشن شده بود.

آن قدر بامسیح بودن لذت بخش بود که حتی گذره زمان رو هم حس نمی کردم.

سرم رو تگون دادم تا از این فکرهای بیهوده خلاص بشم.

سریع گوشیم رو درآوردم که بانگاه کردن به صفحه اش آه از نهانم بلندشد و چشم هام رو از این همه بی عقلی بستم.

گوشیم روی سایلنت بوده و هرچقدر که مامان و بابا زنگ زده بودن متوجه نشده بودم.

عصبی چشم بازکردم و سریع بلند شدم

مسیح هم که از دیدن حالت های من تعجب کرده بود، بلند شد و نگران پرسید:

_چیزی شده؟

پوفی کشیدم و مضطرب گفتم:

_گوشیم روی سایلنت بوده مامان و بابامم هرچی زنگ زدن نفهمیدم امشب آقاچونم و عمم و عموهام خونمون، بایدزودترمی رفتم خونه.

عصبی سری تگون دادم و لب زدم :

_مامانم می کشم.

دستی به موهای کشید و پشتش رو که بخاطرِ نشستن روی زمین کمی خاکی شده بود رو تکوند و شرمنده گفت:

_بیخشیدهمش تقصیر منه...

دستش رو روی کمرم گذاشت و به جلوهدایتم کرد و لب زد:

_پس چرا معطلی؟ بجنب دیگه.

آروم در رو باز کردم و داخل شدم و در روبستم.

کتونی هام رو از پام درآوردم و از راهروی کوتاه که به سالن منتهی می شد، گذشتم و به محض اینکه خواستم پام رو بذارم توی پذیرایی صدای زن عموباعث شد از حرکت بایستم و چشم هام روازخشم بیندم.

_مهوش جان مثله اینکه ماهک خانوم شما حالاحالاها نمیداد، ماهم اینجا فقط خودمون و مسخره کردیم که پاشیدم اومدیم خدامیدونه سرش کجاها گرمه یه ذره احترام...

دندون روی هم سابیدم و عصبی پاتندکردم و وسط پذیرایی ایستادم که باعث شد زن عمو حرفش رو قطع کنه و با پوزخندنگاهم کنه.

نگاهی اجمالی به جمع انداختم، همه بجز آقاجون و بابا روی مبل های سلطنتی نشسته بودن و با اخم نگاهم می کردند.

تنها نگاه محبت آمیزی که باعث قوت قلبم می شد نگاه آرامش بخش عمو محراب بود.

فربدکنار عمو مهدی نشسته بود و با خشم و غضب نگاهم می کرد بی تفاوت نگاه ازش گرفتم و روبه زن عمو کردم.

می خواستم جواب حرف های تندش رو بدم که مامان عصبی بلندشد و به سمتم اومد، باتعجب نگاهش کردم که بازوم رو گرفت و کشید به سمت اتاقم.

به اجبار بی حرف دنبالش راه افتادم که پرتم کردتواتاق و در رو بست.

عصبی نگاهم کرد و غرید.

_مگه من به تو نگفتم زودبیا؟ صد دفعه نگفتم من اعصاب حرف های صدمَن یه غازه زن عموت و ندارم؟ حالا هی من و جلوی این ها خوار و خفیف کن این قدر دیر اومدی که من زبونم جلوی این قوم عجوج و معجوج کوتاه باشه دستت درد نکنه.

مظلوم نگاهش کردم و دلجویانه لب زدَم :

_بیخشید بخدا حواسم به ساعت نبود خودمم وقتی دیدم ساعت چنده شوکه شدم، نمیدونی چجوری اومدم خونه که زودتر برسم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_کجا بودی مگه؟ چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟ ماهک اگه بدونی محمد چقدر عصبانیه با آقاجون رفتن تو تراس حرف بزنند.

دستی به صورتم کشیدم و باطمینان گفتم:

_بامسیح رفته بودیم پارک این قدر سرگرم حرف زدن شدیم که همه چیز از یادم رفت، گوشیم روسایلنت بود متوجه نشده بودم که زنگ زدید.

لبخندی دندون نمایی زدم و ادامه دادم:

_نگرانه بابا هم نباش رگه خوابش دسته خودمه.

باخم نگاهم کرد

_خُب خُبِه این دفعه مثله دفعه های قبل نیست زودترم لباسات و عوض کن و بیا که تا الانشم خیلی دیر شده.

سری تکون دادم و به سمت کمد رفتم که صدای بسته شدن در نشانه از رفتن مامان داد.

پوفی کشیدم و کیفم رو روی تختم انداختم؛ شومیزِ آبی فیروزیِ زیبایی که تازه خریده بودم رو با ساپورت سرمه ای رنگم تن کردم و بعد از برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم.

بلندسلام دادم که فقط عمه و مادرجون جوابم رودادن بی تفاوت ازکنار بقیه گذشتم و با لبخند به سمت مادر جون که کنار زن عمو نشسته بود رفتم و گونه اش و بوسیدم گفتم:
-سلام مادر جون خوبید؟ دلم براتون ذره شده بود.

لبخندی چهره ی معصوم و پُر از چین و چروکش رو پوشاند:

_منم عزیزدلم. یکی یدونم.

باچشم به عمومهدی که اخمِ غلیظی روی پیشونیش نشسته بود و آروم داشت با فرید صحبت می کرد اشاره زد وگفت:

_عموت ازت دلخوره، توام خوب بلدی از دلش دربیاری بجنب.

بی میل بلند شدم و به سمتشون رفتم و روبه روشن ایستاد فرید متعجب حرفش رو نصفه و نیمه گذاشت و سوالی نگاهم کرد لبخند مصنوعی و مضحکی تحویلش دادم و گفتم:
_فریدجان می شه چندلحظه بلندشی؟ باعموکاردارم.

فرید که از لفظ جانی که به کاربرده بودم حسابی سرمست شده بود لبخندی زد و بلندشد تشکری کردم و نشستم.

به سمت عمو که خودش رو مشغول پوست کندن میوه های داخل بشقابش کرده بود برگشتم و بالحنی که می دونستم که چقدر روی مرد های خانواده مهرآرا که تنهادختره جمعشون من بودم تاثیرداره لب زدم:

_عموجونم؟

لحظه ای دستانش از حرکت ایستاد اما دوباره بی اهمیت به کارش ادامه داد.

کمی خودم رو جلوتر کشیدم و دلخور زمزمه کردم:

_عمو؟ قهری باهام؟ باما هکت قهری عمو؟ من که اینقدر شمار و دوس دارم، دیگه دوستم نداری؟

انگار نرم تر شد که بشقاب رو روی عسلی کنارمبل ها گذاشت و به سمتم برگشت و از آن فاصله کم نگاهم کرد.

بالاخره لبخند زد و لپم رو کشید گفت:

_چرا تو این قدر لوسی؟ مگه می شه دُر دونه ی محمد و دوست نداشته باشم.

لب ورچیدم و ابرو بالا انداختم.

_پس چرا جوابم ونمی دادید و اخم کرده بودید؟

پوفی کشید و دلخور گفت:

_آخه امشب اومده بودیم درمورده عقد و عروسیه تو فردا حرف بزنینم

تو ام دیروا مودی فکر کردیم مخالفی و بخاطره همین نیومدی، که خدا رو شکر خودت و رسوندی.

قلبم برای ثانیه ای نزد چشم هام از این گردتر نمی شد.

عموداره چی می گه؟ حتی برای خواستگاری هم نیومدن یه راست برای عقد و عروسیه اومدن؛ آخه یکی نیست بگه باباجان من هنوز نه به داره نه به باره شما عروسی هم برامون گرفتید؟ حتما چند وقته دیگم بچمون به دنیا میاد.

آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط گفتم:

_عمو؟

_جانم.

قلنج انگشت هام رو شکستم و با لکنت ادامه دادم:

_عمو...راستش..چیزه..

صدای بابا مانع از ادامه حرفم شد:

_ماهک؟

نگاهی به چهره ی درهم بابا انداختم و لب زدم:

_سلام، جانم؟

سری تکون و دادگفت:

_پاشوبیا کارت دارم.

و به سمت اتاق کارش به راه افتاد.

پوفی کشیدم و بلند شدم.

عجب غلطی کردم ها مگه چیشده حالا یکمی دیر کردم فقط همین.

داخل رفتم و در رو بستم و به بابا خیره شدم که دست به سینه و با اخم نگاهم می کرد:

_کجابودی تاحالا؟

مجبور شدم دروغ بگم.

_پیشه متینه و ملیکا بودم.

عصبی سر تکون دادوگفت:

_حالاتماهمین امشب که مهمون داشتیم باید می رفتی جلوی آقاجون و مهدی سکه ی یه پول شدم،
نمیگن دخترت تا ساعت ده نصفه شب کجا بوده؟

کلافه گفتم:

_بیخیال بابا حالا من یه غلطی کردم تموم شد و رفت، عمو هم که ناراحت نیست از دلش درآوردم
آقاجونم که از من ناراحت نمی شه..

دستم رو بالا آوردم و به در اشاره کردم و ادامه دادم:

_راستی عمو مهدی چی می گفت؟ می گفت که اومده تا قراره عقدو عروسیه بزاره، بابا مگه عهده قجره
که خودتون بدون رضایت من می برین و می دوزین؟ من اصلا از فریدخوشم نمیاد، والسلام.

دست عصبی به صورتش کشید و مستاصل گفت:

_می دونم دخترم ولی چیکارکنم؟ با مهدی رودروایسی دارم نمی تونم بگم دختر بهتون نمی دم، اون از
خیلی وقت پیش قولت وازم گرفته تومی گی چیکارکنم؟

چشمکی زدم و بالبخندگفتم:

_اون وبسپاریدش به من جوری که نه عمونا راحت بشه نه هیچکس دیگه سر و ته قضیه رو هم میارم.

لبخندنیم بندی زد و یقه پیراهنش رو صاف کرد:

_حُب دیگه بریم زشته مهمون هارو ول کردیم و اومدیم تو اتاق.

باهم از اتاق بیرون اومدیم.

به سمت آشپزخونه رفتم و به مامان و عمه کمک کردم تا می رزوبچینن.

زن عموهم که ماشاالله هیچوقت دست به سیاه وسفیدنمی زنه.

نگاهی به سرتاسرِ میزِغذاخوری چوبی دوازده نفره ی کناره آشپزخانه که به طرز زیبایی باانواع غذاها و سالادها دیزاین شده بود، انداختم و در دل به این همه سلیقه ی مامان آفرین گفتم.

لبخندی زدم و برگشتم سمت بقیه که درحالِ خوش و بِش باهم بودن و بلندگفتم:
_بفرماییدسرْمیزِ شام حاضره.

همه بلندشدن و به به و چه چه گُنان به سمت میز اومدن؛ عمو محرابِ نگاهی به میزانداخت و برگشت سمت من که کناره اُپن ایستاده بودم و نظاره گرِ بقیه بودم و چشمکی نثارم کرد و به طعنه گفت:
_ماهک کدوم هاش دست پخته تو؟

چشمی نازک کردم و بیخیال گفتم:
_هیچکدوم.

ابروبالاانداخت درحالی که صندلیِ کناره مادرچون و بیرون می کشید تابشینه گفت:
_بگوهیچی بلد نیستی گلم، من نمی دونم این فربدِ فلک زده دلشو به چیه تو خوش کرده.
ابروهام رو درهم کشیدم و درحالی که خشن نگاهش می کردم لب زدم:
_بهتره دلش و خوش نکنه چون قرارنیست اتفاقی بیفته.
چهره ی همه درهم شد و چهره ی فربدکش امد.
اما دیگه تعلل جایزنبود، اگر ذره ی کوتاه می اومدم کارم زار بود.
مامان هم که اوضاع رو ناجور دید چشم غره ی غلیظی بهم رفت و روبه همه گفت:

تورو خدا بفرمائید غذا از دهن افتاد بفرمائید.

صندلی کنار بابا رو کنار کشیدم و نشستم، جای خالی آقاجون کاملاً حس می شد با تعجب به بابا نگاه کردم و لب زدم:

پس آقاجون کجاست؟

به اتاق خواب مشترک خودش و مامان اشاره زد و زمزمه کرد:

سرش درد می کرد یه مُسکن خورد و دراز کشید تا کمی استراحت کنه.

پس شام چی؟

قبل خواب مهوش یکمی سوپ براش برد، گفت برای شام بیدارش نکنیم.

چی می گفتن تواتاق؟ وقتی اومدم مامان گفت تو تیراس با آقاجون حرف می زنید.

ساکت کمی نگاهم کرد و متفکر گفت:

الان داری من و تخلیه اطلاعاتی می کنی؟

و به شوخی اضافه کرد:

آخه به تو چه بچه.

تک خنده ی کردم و کمی برنج کشیدم و مشغول شدم.

با صدای آخ زن عمو سرم و بالا آوردم و باپوز خندنگاهش کردم دوباره مثل همیشه می خواست زحمت های مامان و ببره زیره سوال.

درحالی که تابلو بود داره نقش بازی می کنه سنگ ریزی رو از دهنش بیرون آورد و رو به مامان که داشت از خجالت آب می شد انداخت و باطعنه گفت:
_مهوش جان این چه وضعشه نزدیک بود دندونم بشکنه.

مامان که شرمگین نگاهش می کرد لب باز کرد تا دلجوی کند که نذاشتم و عصبی گفتم:
_اتفاقی که افتاده مامان که از عمد سنگ ننداخته تو بشقاب شما بهتره احترام متقابل رعایت بشه شما همش درحال تیکه انداختن به من و مامانمید، خُب که چی مثلا؟چه دشمنی بامادارید آخه؟
صدای توبیخ گرانه ی بابا بلند شد.
_ماهک.

نگاهی به بابا که اخم کرده بود انداختم و ساکت شدم زن عمو که حسابی کُنف شده بود حرصی گفت:
_والا این توی که احترام بزرگتر حالیت نیست، خجالتم خوب چیزیه.

اومدم جوابش رو بدم که صدای بلند عمو مهدی جفتمون رو لال کرد
_بسه دیگه هی من هیچی نمیگم می گم خودشون تمومش می کنن ولی انگار نه انگار حداقل احترام من و ندارید احترام خانوم جون و داشته باشید اینجا دوتا بزرگترم نشست.

زن عمو نیشخندی زد و خودش رو سرگرم بازی کردن با غذاش کرد

آخرین ظرف و هم توی ماشین ظرف شویی گذاشتم و شیرینی هارو توی ظرف چیدم و از آشپزخانه بیرون اومدم
به همه تعارف کردم و کناره عمو محراب نشستم.

آقاجون بیدار شده بود و مثل همیشه محکم و مقتدر روی مبل سلطنتی تک نفره نشسته بود، لبخندی از سره عشق به چهره ی شکسته اما مرتبش زدم.

لب باز کرد و رو به بابا بالحن جدی گفت:

_محمد خودت که درجریانی که امشب برای چی اومدیم اینجا صبح هم بهت گفتم که بهتره هرچه زودتر دست این دوتاجوون و بزاریم تو دست هم حالا هم امیدم ببینم تکلیف چیه.

دست وپاهام یخ کرده بودن وحس نداشتن داشتم قبض روح می شدم.

به هر جون کندی که بود سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم الان وقت کم آوردن نبود.

بالحنی که سعی می کردم محکم باشه گفتم:

_آقاجون؟

نگاه همه کشیده شد به چهره ی مضطرب و بی حسم.

بالکنت زمزمه کردم:

_من...من چیز

نفس عمیقی کشیدم و تیر آخر و زدم.

_من فرید و نمی خوام.

در آن واحد چهره ی همه رنگی از خشم به خودگرفت.

قبل از هرکسی صدای زن عمو مثل مته رفت تو مخم.

_تو کی باشی که پسره من و نخوای، دختره معلوم نیست سرش کجاهاگرمه حالا اومده می گه

قیافه اش را کج و کوله کرد و ادامه داد:

من فرید و نمی خوام، می خوام صدساله سیاه هم نخوای...

باکوبیدن شدن عصای آقاجون به زمین حرفش رو قطع کرد صدای خشمگین آقاجون رو به من بلندشد:

...یعنی چی که نمی خوای؟

مگه به دل بخواهیه تو؟

مخم سوت کشید، تموم بدنم ازعصبانیت داغ شده بود حتی به خوبی می تونستم حرارتی که از بدنم ساطع می شد وحس کنم دستِ عصبی به سرم کشیدم و بلند شدم لرزان ولی مطمئن، دلگیر اما مقتدر با چشمانِ نمناک گفتم:

...کسی نمی تونه من و به کاری مجبورکنه لطفاً بابارو هم تو رودروایسی قرارندید، حرف من همونی بود که گفتم.

پوزخندی زدم و سری به نشانه افسوس تکان دادم.

...ازتون انتظارِ این حرف هارونداشتم

شب بخیر.

و بدون توجه به صدای خشن بابا به سمت اتاقم رفتم در رو محکم کوبیدم و قفل کردم.

به در تکیه دادم و سُرخوردم و روی زمین نشستم سَرم رو روی زانو هام گذاشتم و رها کردم بغضی را که بیخ گلویم چسبیده بود.

کمی که گذشت احساس کردم کمی سبک شده ام دیگر از آن همه دلگیری خبری نبود همیشه همین جور بودم از کسی کینه به دل نمی گرفتم.

ولی انتظار اینگونه تحقیر و زورگویی را از جانب آقاجون نداشتم، لوس بودن این حرف ها را هم داشت. صدای زنگ موبایلم رشته افکارم را پاره کرد نگاهم که به اسمش افتاد جان دیگری گرفتم.

لبخند زدم دقیقاً موقعی که به نوای صدای بَمش احتیاج داشتم به یادم افتاده بود.

دکمه اتصال رو لمس کردم، صدای گرم و روح نوازش در گوشم پیچید و دل آشوبم را آرام کرد، آرام تر از هر زمان دیگر.

_الو ماهکم؟

لب باز کردم.

_جون دلم.

تک خنده ی مردانه ی کرد.

_اینجوری نگو بی طاقت می شما.

شیطون خندیدم.

_خُب بشو.

بدجس لب زد:

_واست گرون تموم می شه ها!

بالحن وسوسه انگیزی گفتم:

_خُب بشه.

بی طاقت گفت:

_ماهک نکن.

آروم و کشیده زمزمه کردم:

_چی و؟

صدای نفس عمیقش در گوشم اکو شد:

_ماهک؟

_جان.

_میای پایین؟

متعجب گفتم:

_واسه چی؟ نصفه شب.

_دلم واست تنگ شده.

_ما که همین چندساعت پیش ازهم جدا شدیم.

_می دونم ولی این دلِ لاکردار که این حرف ها حالیش نمی شه.

خنده ی از سر شوق کردم:

_یعنی انقدر دوستم داری؟

_بیشتر اون چیزی که حتی فکرش و کنی، انقدر دوست دارم که حتی به دیوارای خونتونم حسودیم می شه.

نفس عمیقی کشیدم تا زیر باره اینهمه احساسات له نشم، تاسنگوب کردن فاصله ی نداشتم در عرض چندروز کسی پیدا شده بود که تمام معادلاتم را بهم ریخته بود، در ذهن من مردها بی احساسات ترین موجودات زمین بودن و حالا به یکباره تمام آن افکارِ پوچ و واهی از ذهنم پرکشیدِ بود.

_مسیح می تونی یه کاری کنی.

مشتاق گفتم:

_چیکار؟

با خنده نگاهی به دیوارها انداختم و گفتم:

_می تونی تونل بزنی از اتاقت تا اتاق من نظرِ مثبتت چیه؟

خندید آرام و مردانه.

_من و مسخره می کنی پدرسوخته.

متعرض گفتم:

_آی آی به بابام چیکارداری خطِ قرمز من بابامه.

دلخوراماخندان زمزمه کرد:

_پس من چی نامرد؟ من خطِ قرمزت نیستم؟

نفسی گرفتم و باعشق گفتم:

_هستی، توتنهامردی هستی که بعدِ پدرم عاشقش شدم.

غمگین زمزمه کرد:

_اما تو فریدم دوست داشتی؟ مگه نه؟

_اون فقط و فقط یه حسِ بچگانه بود، تو شدی اولین نفری که آخرین بار از ته دلم عاشقش شدم.

مطمئنم هیچوقت نمیتونم کسی رو اندازه تو دوست داشته باشم.

روح به صدایش برگشت:

_خیالم و راحت کردی راستی عموت این ها هنوز خونتونن؟

با یادآوری رفتار و کلامه تلخشون کامم طعم زهر به خود گرفت بی حس لب زدم:

_اهوم.

باحساسیتی که کاملاً درکلمات و لحنش مشهود بود گفت:

_فرید هم هست؟

_اهوم، امشب مثلاً اومده بودن تاریخ عقد و عروسی من و فرید و مشخص کنن ولی گفتم که نمی خوامش.

عصبی غرید:

_خیلی بیجا کردن.

اخم هام رفت توهم من به کسی اجازه توهین به خانواده ام رو نمیدم حتی اگه اون شخص مهم ترین شخص زندگیم باشه، معترض گفتم:

_مسیح حواست باشه داری درمورد خانواده من صحبت می کنی.

دلجویانه زمزمه کرد:

_شرمنده حواسم نبود ولی من نگرانم.

_نگران چی؟

حرصی گفت:

_فریددوست داره، اونم دیوانه وار.

_وقتی من تورو می خوام

نگرانه این نباش که کی من و می خواد.

خوشحال گفت:

_چشم خانومم.

_مسیح عزیزم من برم یکم استراحت کنم خیلی خستم.

_باشه عزیزم، صبح می بیمنت شب بخیرگلم.

_شب بخیر.

دستم رو بنددیوار کردم و بلند شدم.

صداهاى که از بیرون می اومد نشونه از این داشتن که هنوز نرفتن و مشغول خط و نشون کشیدن برای منن.

کلافه لباس هام رو عوض کردم و خسته روی تخت ولو شدم، اگه این چندساعتی رو که اومدم خونه رو فاکتور می گرفتم روزه خیلی خوبی بود.

اون چندساعتی که بامسیح پارک بودیم این قدربهم خوش گذشته بود که حتی از فکر کردن بهش هم تمام تنم پر از شوق می شد.

بایادآوری حرف های آقا جون و رفتارهای تندزن عمو و اخم و تخم های بقیه آهی کشیدم و سعی کردم اصلاً به این چیزها اهمیت ندم و ذهنم و بیخودی درگیر نکنم.

کسایی که واسه زندگی من، شخصیت من ارزش قائل نیستن همون بهتر که ازم دور بمونن و ازشون فاصله بگیرم حالا هرچقدرم دوششون داشته باشم و واسشون احترام قائل باشم ولی این حس ها باید دوطرفه باشه، نه فقط صرفاً از سمت من.

خمیازه ی کشیدم که اشک تو چشم هام حلقه زد ساعت گوشیم رو تنظیم کردم و چشم هام رو بستم.

با تموم شدن ترجمه متنی که از طرف یکی از شرکت های ترکیه فرستاده شده بود سرم و بالا آوردم که آخم بلندشد، نزدیک به دو ساعت بود که درگیر این متن بلندبالا بودم و گردنم خشک شده بود. دستم و روی گردنم گذاشتم و کمی ماساژ دادم.

مسیح که از صبح حسابی درگیر تنظیم قرارداد شرکت ققنوس بود با شنیدن صدای دردناکم سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

نگاهش به دستم که روی گردنم بود افتاد و ابرو درهم تنید و نگران پرسید:

چی شده؟ گردنت دردمی کنه؟

سرم رو به چپ و راست چرخوندم که صدای ترق و تورق گردنم بلندشد، خستگی و خشکی گردنم کمی رفع شد.

اومدم جوابش رو بدم که صدای خشنش مانع از نطقم شد.

این چه وضعشه می دونی این صداهای ناهنجاری که از شکستن قلنج گردنت نشعط می گیره چه آسیب های به نخاط می رسونه؟ الان متوجه ضررهاش نمی شی ولی دوزخه دیگه که پا به سن بزاری حساب کار دستت میاد، دیگم دفعه آخرت بود که جلوی من همچین کار بیخودی و انجام دادی فهمیدی؟

من که تا اون موقع ساکت و صامت به حرف هاش گوش می دادم مظلوم نگاهش کردم و لب زدم:
_خسته شدم خُب، توخسته نشدی؟

لبخندی به چهره ی نالانم زد و به چشمانم خیره شد

_من از وقتی که تو اومدی اینجا احساس بهتری دارم می تونم ساعت ها کارکنم و خسته نشم، می تونم بعداز بیست وهفت، هشت سال یه نفس راحت بکشم و خیالم راحت باشه که اونی که دوشش دارم دوسم داره من بخاطره بودنت تواین اتاق بخاطره کشیدنِ عطرت تو ریه هام دیگه خسته نمی شم ازهیچی، اگرم ذره ی خستگی وحس کنم بانگاه کردن به چشم های خمار و کشیدت جون دوباره می یاد توتنم حالا بگو ببینم توخستگیت با چی رفع می شه؟

من که ازشنیدنِ این همه تعریف تمجید از طرف مسیح حسابی سره شوق آمده بودم لبخنده شیرینی زدم و جوابِ سوالِ عاشقانه اش رو باصدای قلبم هماهنگ کردم:

_باشنیدنِ همین حرف های قشنگت، اصلاوقتی حرف می زنی انگاردنیا می ایسته گوشم فقط تورو می شنوه چشم هام فقط تورو می بینه لب هام فقط تورو می خونه، تو شدی جزئی ازوجودم من خستگیم باتو.....

حرفم با در زدن و واردشدنِ خانوم منشی که هنوزاسمش رو نمی دونستم قطع شد.

مسیح که حسابی توی جَوِ دیگه ای فرو رفته بود باصدای منشی نگاه ازم گرفت و صاف نشست:
_بفرمائید؟

نگاهِ تندى به من انداخت و رو به مسیح بالحن لوسی گفت:

بیت لوکدرایو ان کرپ شن (فلش مموری که مثل قفل برای درایوهای رایانه ی استفاده می شه)و لطف می کنید؟

مسیح سری تکون داد و از توی کِشوی میزش فلش کوچِکِ نقره ی رنگی رو بیرون آورد و به سمت منشی گرفت.

برام پشت چشمی نازک کرد و قری به سروگردنش داد و فلش و ازدست مسیح گرفت البته جوری که انگشت های بلندوکشیده اش روی کفِ دستِ مسیح کشیده بشه، اخم هام رفت توهم دختره ی موزی می خواست حرصِ من رو در بیاره.

خرامان بیرون رفت و درو بست.

بارفتنش حرصی نفسِ حبس شده ام رو بیرون دادم:

دختره ی موزی آبزیرِ کاه.

خندید.

بازحسودی کردی؟

دستی به شالِ جیگری رنگم کشیدم و یک تاییِ ابروم رو دادم بالا و بی تفاوت گفتم:
من؟ حسادت؟ نخیر من فقط از این دختره ی فیس و افاده ی خوشم نمیادهمین.

چشمکی زد:

آره آره من که باور کردم.

سعی کردم زیادی کشش ندم:

_اسمش چیه؟

_اسم کی؟

_همین منشیه دیگه.

_آهان، مونا مونا محمودی.

سری تکون دادم و سعی کردم به درد کمی که هنوز دست از سرِ گردنم برنداشته بود قالب بشم و ادامه کارم رو انجام بدم.

خسته نگاهی به ساعت مچی سرامیکی ام انداختم.

نزدیکه دوبعداظهر بود و وقت ناهار،

صبح هم سر میز انقدر باباغرزد که اصلا نتونستم چیزی بخورم دلم از گرسنگی ضعف می رفت چیزی هم برای خوردن نیاورده بودم.

کیفم رو بازکردم و دنبال چیزی برای خوردن گشتم؛ حال و حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم ازشانسِ خوبم یکی از کاکائوهای مورد علاقم و که قبلا خریده بودم ولی نخورده بودم و پیدا کردم.

سریع بازش کردم و باولع گازِ بزرگی بهش زدم، عطر شکلات مشامم و پُرکرده بود و حسابی اشتها رو تحریک کرده بود همونجور که تکه های شکلات و زیر دندونام خُرد می کردم خیره به مردِ جذاب روبه رویم شدم که فارق از همه چیز و همه کس سرگرم کارش بود، دیگه مزه ی شکلات برایم جذاب و شیرین نبود بلکه فقط و فقط چهره ی جدی و اخموی مردِ مقابلم بود که برایم از همه ی شکلات های جهان شیرین تر و خواستنی تر بود.

شیفته صدایش زدم:

_مسیح.

سرش رو از روی برگه ها بلند کرد و عینکِ طبیعه مطالعش رو از روی چشمانش برداشت و روی میزش گذاشت و نگاهم کرد:

– جونم؟

– یه چیزی بگم؟

لبخندزد:

– یه چیز نه شما صدتا چیز بگو خانومم.

دلم غنج رفت از لفظ خانومم.

– می شه بخندی؟

باتعجب از حرفم به خنده افتاد و باابروهایِ بالا رفته گفت:

– واسه چی این و گفتی الان؟

– آخه می دونی!

چشم هاش رو ریزکرد:

– چی رو؟

خیره به چشمانش بالحنِ کشیده ی لب زدم:

_توکه می خندی انگاری خوشبختی من و می بوسه.

قهقهه ی زد و همونجورکه می امدستم گفت:

_وایساببینم، جزمین یکی دیگه غلط می کنه عشقم و ببوسه.

کنارم ایستاد و دستش پشت صندلیم گذاشت و به سمتم خم شد سرم و به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم فاصله ی زیادی بین صورت هامون نبود، خنده اش تمام شده بود و درعوض موجی از عشق و علاقه در چشمانش شعله می کشید، بی هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد بی اختیار بلندشدم که مجبورشد صاف بایستد و دستش روبرداره، حالاروبه رویش ایستاده بودم بدون هیچ مرزی حتی همان صندلی فلزی کوچک قدمی به سمتم برداشت که من هم قدمی به عقب برداشتم هر قدمی که جلو می اومد من هم قدمی به عقب برمی داشتم تا آنجا که کمرم بادیوارسردۀ اتاق برخورد کرد، یکی از پاهام رو قوس دار به دیوار تکیه دادم و منتظره عکس العمل بعدی مسیح شدم.

فقط یک قدم فاصله داشتیم که اون رو هم طی کرد و دست راستش رو روی دیوار کنار صورتم گذاشت.

بانگاه خیره اش تمام صورتم رو کاوید و نگاهش رو به چشمانم دوخت.

مات نگاهش بودم که چشمانش سُرخوردن و روی لب هایم نشستن،

از نگاه خیره اش روی لب هام تمام تنم سرشده بود و توان هیچ حرکتی و نداشتم که سرش رو آروم آروم به صورتم نزدیک کرد.

لب های گرم و خیسش کنار لب هایم نشست.

لرزه خفیفی تمام تنم رو لرزاند، بی اختیار چشمانم رو بستم و آب دهانم را قورت دادم بعد از چند ثانیه که برام یک عمر گذشت لب هایش رپ برداشت.

چشمانم رو باز کردم که بانگاه خمار و مخمورش مواجه شدم، زبانش رو روی لب هاش کشید و با لذت چشم هایش رو بست و باز کرد.

آنقدر خواستن در نگاهش موج می زد که قلبم رو ناخودآگاه به تپش وامی داشت.

سرش رو کنار گوشم آورد و بادست کمی شالم رو کنار زد و کنار گوشم باصدای گرم و گیرایش که بیشتر از هر موقعه ی دیگری دلم رو می لرزاند زمزمه کرد:

...مزه ی کاکائومی دی، همونجور شیرین و همونجور وسوسه برانگیز.

حتی توان لبخند زدن رو هم نداشتم

نفس های گرمش که به گردنم می خورد حالم و دگرگون می کرد، نفس کم آورده بودم و طاقت اینهمه نزدیکی رو نداشتم آن هم مردی مثله مسیح که حتی از نگاه کردن به او هم نفسم می گرفت دیگر چه برسد به اینهمه نزدیکی.

سرش رو پایین تر آورد و جایی میان گوش و گردنم رو میان لب هایش گرفت، ناخودآگاه دستم رو بالا آوردم و کمرش رو چنگ زدم و با صدای از چاه دراومده لب زدم.

...مسیح.

لب هاش از هم باز شدن و کمی از گردنم فاصله گرفتن باصدای خشارش زمزمه کرد:

...جانِ دلم.

...من...

صدایم با باز شدن در قطع شد.

به سرعت ازهم فاصله گرفتیم و به سمت در برگشتیم که با چهره ی بهت زده ی فرید مواجه شدیم.

از شدت شرم تمام تنم بی حس شده بود، سرم رو پایین انداختم که باصدای بغض کرده ی فرید چشم هایم با درد بسته شد بیچاره دل عاشق فرید، کاش عاشقم نبود و من و اینجور دچاره عذاب وجدان نمی کرد.

...خیلی بی معرفتین حالم ازتون بهم می خوره، تقاص این کارتون و پس می دید فقط وایستید و تماشا کنید.

باصدای کوبیده شدن در سرم رو بالا آوردم و به مسیح که گرفته و بُغ کرده خیره به جای خالی فرید بود نگاه کردم.

دستی کلافه ی بین موهاش کشید عصبی غرید:
_لعنتی.

دستی به پیشانی ام کشیدم و قدمی به جلو رفتم و دستم رو روی شانه اش گذاشتم.
_مسیح؟
غمگین نگاهم کرد.
_جانم

نفسی گرفتم و سعی کردم ازاون حالت بیرون بیارمش.
_می گم که گرسنت نیست؟

لبخند محوی روی صورتش نشست.
_الان مثلامی خواستی ذهن من و منحرف کنی؟

تک خنده ی کردم وچشمکی زدم و گفتم:
_تو که خودت منحرف هستی نیازی نیست من منحرفت کنم، اگه یکم دیگه منحرف شی به راه راست هدایت می شی.

خنده ی کرد و شیطون گفت:
_منظورم ازم منحرف چیزه دیگه ی بود، ولی مثله اینکه تودلت می خوادجوره دیگه ی منحرف بشم هوم؟
چشمکی زد و درحالی که اون چند وجب فاصله رو هم از بین می برد ادامه داد:

_مثله چنددقیقه پیش؟

آبِ دهنم رو قورت دادم و ازاون فاصله کم به چشمانش که برعکس چند دقیقه پیش ستاره باران بودخیره شدم.

سرش رو نزدیک صورتم کرد و لب های داغش رو روی گونه ام گذاشت و عمیق بوسید؛ لرزه خفیفی اندامم رو فراگرفت، قلبم تند می زد و بی قراری می کرد حس می کردم صدایش رو مسیح هم می شنود.

لب هایش رو سُرداد و کنار لبم روبوسید بی طاقت دستم رو بالاآوردم و روی شانه گذاشتم و فشردم. کمی فاصله گرفت و عمیق نگاهم کرد، بی اختیار لب هام رو به دندان گرفتم که نگاهش به لب هام کشیده شد و بالحن وسوسه انگیزی گفت:

_اجاره هست؟

تااوادم بپرسم اجازه ی چی؟ که حریص لب هاش را روی لب هام گذاشت و عمیق و بی وقفه شروع به بوسیدم کرد، شوکه شدم.

نفس کم آورده بودم و تموم بدنم بی حس شده بود این اولین بوسه ی عمره بیست و چهارسالم بود. بی اختیار دستم رو لابه لای موهایش بُردم و موهایش رو چنگ زدم و سرش را بیشتربه صورتم فشردم و همراهیش کردم، همراه شدنم رو که دید کمرم رو مابین پنجه های قوی و مردانه اش گرفت و بدنم رو مماسِ بدنش کرد، ازاین همه نزدیکی تمام تنم لرزید جوری که مسیح هم متوجه این شد و یکی ازدست هایش رو بالاآوردوپشت گردنم قرارداد.

بعدازچندثانیه لب هاش را جدا کرد،

هردو به نفس نفس زدن افتاده بودیم.

خمارنگاهم کرد و کمی به عقب هلم داد که کمرم به میز کارم اصابت کرد

همانطورکه نگاهم می کرد. جلوامد شالم رو از سرم باز کرد و روی شانه هایم انداخت، سرش رو جلو آورد لاله ی گوشم رو بوسید.

از هیجانی که بهم وارد شده بود دستم روکنارم مُشت کردم سبیکِ گلویم مدام بالا پایین می شد، لب هایش رو ازگوشم به سمت گردنم سوق داد که نفسم رفت، روی گردنم خیلی حساس بودم. زبانش رو روی گردنم که کشید تموم تنم به یکبار داغ کرد و به لرزه افتاد باصدای خشداری که به زور ازگلویم خارج می شد لب زدم:

__مسیح

نفسش رو روی گردنم فوت کرد و با صدای خمار و کشیده ای زمزمه کرد:

__جانِ دلم.

__بسه دیگه.

انگار به خودش اومد که سریع ازم فاصله گرفت و درحالی بادست دونه های عرقی که روی پیشونیش نشسته بود را پاک می کرد، شرمنده گفت:

__بیخش اگه اذیتت کردم یه آن کنترلم و ازدست دادم.

دستی به گردنم کشیدم و شالم رو روی سرم تنظیم کردم و درحالی پشتِ سر هم نفس عمیق می کشیدم و سعی می کردم این حسِ گُشنده رو از خودم دورکنم نگاهش کردم و سعی کردم لبخندی هرچقدرمحو تحویلش بدم گفتم:

__اشکالی نداره عزیزم، خودت و ناراحت نکن.

لبخند عجولی زد و درحالی که به سمت پنجره ی گوشه اتاق می رفت تابازش کنه گفت:

__گفتی گرسنته؟

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

__آره خیلی، صبحونه ام نتونستم چیزه زیادی بخورم.

پنجره رو تا ته بازکرد و نفس عمیقی کشید به سمت برگشت و به چارچوب پنجره تکیه داد و نگاهم کرد

چرا؟!_

چی چرا؟_

بانگشت اشاره چانه اش رو خاراند.

چرانتونستی صبحونت وکامل بخوری؟_

بایادآوری حرف های صبح بابا پوفی کشیدم و بالحنِ حاکی از حس های بدی که قلبم را فشرده می کرد گفتم:

هیچی فقط یکم با بابام بحثم شد.

یک تای ابروش بالا داد و بدون اینکه پنجرورو که باده خُنکی رو داخل اتاق می کرد ببندد به سمت میزش اومد و جدی گفت:

برای چی باپدرت بحث کردی؟_

شکلاتِ نصفه و نیمه ی روی میزم رو برداشتم گازِ کوچکی زدم و همانطورکه نگاهش می کردم بی خیال توضیح دادم.

هیچی دیشب به بابام گفتم که فردونمی خوام، اونم گفت با عمو رودربایستی داره و نمی تونه بهش بگه، منم گفتم خودم موضوع رو حل می کنم و یه جوری سروتِه قضیه رو هم میارم ولی آقاجون یه جوری حرف زد و برخورد کرد که کنترلم و ازدست دادم نتونستم باسیاست قضیه رو ماست مالی کنم و از زیرش دَر برم و گند زدم به همه چیز؛ بابا هم صبح سَره همین اعصابی بود و می گفت چرا جواب بزرگ ترت و دادی.

اخمی کرد و روی میزش رو به جلو خم شد:

_ شما خیلی کاره اشتباه کردی که با بزرگترت جَروبحث کردی.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم انتظاره پشتیبانی داشتم نه انتقاد.

فویله طلایی رنگِ روکشِ کاکائو رو که تموم شده بود داخلِ سطلِ زباله ی زیر میزم انداختم و خونسرد اما بالحنِ تندی گفتم:

_ من کارِ اشتباه نکردم مطمئنم توام اگه جایِ من بودی همون جواب و می دادی، درضمن من چیز خیلی بدی نگفتم فقط گفتم که من فرید و نمی خوام و کسی هم نمی تونه من و مجبورکنه همین.

لبخندی به لحنِ تندم زد و گوشیِ تلفن رو برداشت و در همون حال گفت:

_ خپله حُبِ حالا ناراحت نشو منم اگه چیزی می گم فقط بخاطرِه اینه که احترام بزرگترها حفظ بشه همین عزیزدلم حالام بیخیال بگو ببینم، چی بگم برای ناهار بیارن؟

خجالت زده از زود عصبانی شدنم لب گزیدم و گفتم:

_ نمی دونم هرچی خودت می خوری بگو برای منم بیارن.

لبخندزد:

_ چشم خانوم.

چند روزی از روزی که فرید بغض کرده و عصیانگر نگاهِ تیزش رو حواله مان کرده بود می گذشت.

جَوِ خانه کمی آرام شده بود، دیگه خبری از بحث های مُکرر و بی نتیجه نبود.

همه چیز به روال گذشته برگشته بود، اما یک چیز عجیب این روزها رو به بازی گرفته بود؛ عشقِ مسیح مثل مخدری بود که روزبه روز مرا بیشتر و بیشتر درگیر خود می کرد.

تمام بدنم وابسته به عطرِ تنش شده بود و اگر لحظه ی نمی دیدمش یا صدایِ گرمش در جان و دلم نمی نشست مثلِ معتادی می شدم که درمانده و عاجز در پیِ ذره ی از مُسکنِ صداش دست و پا می زدم.

عجیب تر آن بود که حتی سایه فرید را هم حس نمی کردم،

از آن روزی بغض چشمانش لرزه انداخت به تنم نه زنگی زده بود و نه حتی ردِ پایی از او در زندگیم جامانده بود.

انگارفهمیده بود عشقی که به من داره مثلِ سمی تمام تنش رو می جُوره و من پادزهرش نیستم.

وسعت خوشبختی ام آنقدر زیاد شده بود که گاهی می ترسیدم.

می ترسیدم از تمام شدنش، می ترسیدم از جا ماندن و دست و پا زدن..

مسیح می گفت که می ماند!

می گفت من نیمه گمشده اش نیستم بلکه تکه ای از وجودشم.

می گفت حتی لحظه ی نبودنم عُدّه ی می شه و در گُلوش گیر می کنه و دنیا را به کامش زهر می کنه.

عجیب می ترسیدم

از فردایی نامعلوم...

از آینده ای که نمی دونستم چه خوابی برام دیده است.

نگاهی به چهره ی بَشاش و آرایش کرده ام انداختم.

قرار بود امشب زیباتر از همیشه بنظر برسم.

کمی نگران بودم، نگران از روبه روشن شدن با عزیزترین آدم های زندگیِ زندگیم.

اما من ماهک بودم کسی که هرچقدرم احساساتی و لوس باشم اما زمانش که برسد، آدمش که باشد.

می شوم همان دختری که بانگاهش می تونه گرگ رو هم رام بکنه.

لبخند محوی روی صورتم نشست.

کیفِ کوچک نقره ی رنگم رو برداشتم و به سمت در پاتندکردم که باصدای بابا از حرکت ایستادم و نگاهش کردم

نگاهی به سرتا پام انداخت و جدی پرسید:

_کجا به سلامتی؟

لبخنده هلی زدم و با مِن و مِن لب زدم:

_چیزه....می رم پیشه متینه.

یک تایِ ابروش و بالاانداخت و نگاهی به ساعت چوبی قهوه ی تیره ی کنار تی وی انداخت و گفت:

_این موقعه شب؟ اونم بااین سرو وضع؟

کلافه پوفی کشیدم و دلخورگفتم:

_بابا چقدر گیرمی دی، خیره سرم بیست و چهارساله هنوز برای بیرون رفتن باید اجازه بگیرم؟

عصبی بلند شد و روبه روم ایستاد

انگشت اشارش رو رو به صورتم گرفت و بااخطار گفت:

_دفعه ی آخرت بود که بامن این جوری حرف زدی فهمیدی؟

درضمن اینم بدون که تو حتی اگه پنجاه سالتم بشه و توی خونه ی من باشی دخترمی و باید ازم اجازه بگیری، فهمیدی چی می گم که؟!

جای اینکه پرخاش کنم و حاضرجوابی کنم لبخندی به این همه نگرانی و تعصب زدم و بغلش کردم

از حرکتِ سریعِ جا خورد

مات و مبهوتِ بادیست های آویزون بغلش کرده بودم.

و می بوسیدم مردی که عجیب پدر بود؛ دلسوز تر او در زندگیم نبود بیراه نمی گفتن که دخترها بابایین، نمونه ی بارزش من.

منی که از بین تمام مذکرهای دنیا فقط و فقط عاشق و دلبسته ی دومرد بودم که اولین و قوی ترینش پدرم بود.

بالاخره به خودش اومد و کمی نرم شد.

دست هاش رو بالا آورد و کمرم رو نوازش کرد و بعد از چند لحظه از خودش جدام کرد و بالحنی متفاوت از چند دقیقه پیش زمزمه کرد:

_نقطه ضعفم دستته پدر سوخته، می خوای خلع صلاحم کنی؟ ولی این و بدون حرفم عوض نمی شه.

نگاهی به ساعت که دیر شدن رو اخطار می داد داد انداختم و عجل گفتم:

_چشم بابا هرچی شتابگین، فقط الان من برم؟

سری به نشانه تاسف تکان داد :

_خیل خُب بفرمائید تشریفتون و ببرید فقط زود تا خیابون ها خلوت نشده بیاخونه.

لبخند زدم:

_چشم.

_چشمِت بی بلا.

سریع پریدم و گونش رو بوسیدم و به سمت درپرواز کردم.

در آسانسور و زدم و منتظره شدم

صدای موبایلم بلند شد بادیدن اسم « جانان » لبخندی روی لب هایم نشست، سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه ششم رو لمس کردم و بدون اینکه که جوابش رو بدم گوشیم رو توی کیفم گذاشتم.

باصدای زنی که طبقه ششم رو اعلام می کرد نگاهی به خودم داخل آینه انداختم و پیاده شدم، جلوی واحده هیجده ایستادم و بعدازکشیدن نفس عمیقی زنگ و فشردم.
دلم در سینه بی تابي می کرد و خودش را به در و دیوار می کوبید.
کمی استرس داشتم و کف دست هایم عرق کرده بود، بعدازچندلحظه ی کوتاه که برام یک عمر گذشت دروازهد و چهره ی آشنای مسیح نمایان شد لبخند هُولی زدم و گفتم:
_سلام.

سَر تا پام رو ازنظر گذاراند چشمانش برقی زدن شیفته نگاهم کرد لب زد:
_سلام عزیزدلم، خوش اومدی بفرمائید.

وبه داخل اشاره زد کفش هام رو درآورد و قدمی به داخل برداشتم.
در رو بست و نگاهم کرد آب دهانم رو قورت دادم و مضطرب گفتم:
_مسیح؟
_جانم.

_من خجالت می کشم.
لبخندی زد و دستش و روی کمرم گذاشت و همانطورکه به داخل هدایت می کرد زمزمه کرد:
_خجالت کشیدن نداره که باورت نمی شه از اون وقتی که به ملیساومامان گفتم که عاشق شدم و قراره تو بیای اینجا که باهاشون آشنا بشی یه لحظه هم لبخند از رو صورتشون کنار نمی ره، ازصبحه مشتاقن ببیننت.

چشم هام چراغونی شد:
_راست می گی؟

تا اومد جوابم و بده صدای نازک و دخترانه ی که از اتاقی بیرون امد مخاطب قرارم داد:

_سلام عزیزم خوش امدی.

و دستش رو به سمتم درازکرد.

لبخنده ی به چهره ی ظریفش زدم و درحالی دستش رو می فشردم با خجالت لب زدم:

_سلام مرسی گلم ببخشید مزاحمتون شدم.

چشمکی زد و به مسیح اشاره زد:

_مراحمی خوشگل خانوم، نمی دونستم سلیقه ی مسیح این قدر خوب باشه.

لبخند شرمگینی زد:

_خجالت ندید به پای شما که نمی رسم.

مسیح که تا آن لحظه نظارگره تعارف های مابود تک خنده ی کرد و گفت:

_چقدر واسه هم نوشابه باز می کنید، مثلاً خواهرشوهر و عروسیدها یکمی هم محض دلخوشی گیس و گیس کشی کنید دلمون باز شه.

ملیسا اخمی کرد و با مُشت به بازوی مسیح کوبید:

_کم مزه بریز از این خبرانیست...

چشمکی به من زد و ادامه داد:

_قبلاً یه نفربودم الان ماهکم توتیمه منه دوتایی حالت و جامیاریم.

خنده ای کردم که صدای اعتراض مسیح بلندشد.

_اِ مظلوم گیرآوردید.

لبخنده دندون نمایی تحویلش دادم و گفتم:

_همینه که هست.

ملیسا چشم هاش رو ریزکرد و متفکرگفت:

_تو مظلومی؟

مسیح مظلوم چشم هاش رو گرد کرد و بالب های برچیده لب زد:

_نیستم؟

از دیدن چهره ی بانمکش قندتو دلم آب شد، ناخودآگاه روی پنجه های پام ایستادم و محکم گونش رو بوسیدم مسیح شوکه آب دهنش رو قورت داد و نگاهم کرد تازه فهمیدم چه دست گلی به آب دادم الان ملیسا حتما میگه چه دختره سبک و جلفیه.

سرم رو پایین انداخته بودم و همینجور درگیر حدس زدن و واکنش ملیسا بودم که صدای قهقهه زدنش بلندشد، متعجب سرم رو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم خنده اش که تموم شد لبخنده شیطونی گوشه لبش شک گرفت.

_چه دختره شیطونی هستی تو! همینجوری دل داداشم و بردی کلک؟ نگا نگا چه قرمز شده بچه.

با اشاره ی که مسیح زد برگشتم و نگاهش کردم.

خنده ام گرفت بیچاره انگار خیلی تحت تاثیر قرار گرفته، آخه دیگه یه بوس که این حرف ها رو نداره.

لبخنده خجلی زدم و رو به ملیسا کردم:

_خب آخه یهو دلم غنچ رفت واسش دست خودم نبود.

لبخنده مهربونی زد و گفت:

_می دونم عزیزم شوخی کردم.

دستش رو روی بازوم گذاشت و به سمت اتاقی که ازش بیرون امده بود هدایت کرد.

_بیا گلم که مامان خیلی وقته منتظره عروسی گلشه، دلش آب شد دیگه.

نفسِ پراسترسی کشیدم و همراهش شدم مسیح هم ساکت و صامت پُشته سَرم می اومد.

در روبازکرد و به داخل هدایتَم کرد.

دستی به شالم کشیدم و به داخل قدم گذاشتم.

بادیدنِ صحنه ی که دیدم قلبم مالا مال پرازغم و غصه شد، زنِ میانسالِ ویلچرنشینی که تلخی های زمانه پیرتر از سنش نشانش می داد

زیر چشم های قهوه ی رنگش چین و چروک های ریزی خودنمای می کرد،

همانجور محو تماشایی زنی بودم که اسوه ی درد بود و مادری دلسوز، کسی که حتی تا لحظه ی آخر دستِ حمایتش را از مسیح برنداشته بود.

انگار او زودتر به خودش اومد که لبخندی میهمان لب هاش کرد و باصدای که لرزش کمی داشت گفت:
_بیاجلودخترم.

هل شده زبانم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم گفتم:

_سلام خوبید؟ ببخشید من یکم چیزشدم...! هل شدم..وگرنه زودتر سلام می کردم.

مهربون نگاهم کرد.

_سلام به روی ماهت اشکالی نداره دخترم بیاجلوترقشنگ ببینمت، چشم هام سو نداره می خوام قشنگ دختری که دلِ پسرمو برده رو ببینم.

تبسمی روی لب هایم نشست قدمی به جلو برداشتم و کنارش روی تختی که گوشه ی اتاق بود نشستم.

باشوقی که درصورت هویدا بود وجب به وجب چهره ام رو بالاوپایین می کرد.

چند دقیقه ی گذشت که ملیسا به بهانه ی میوه آوردن به آشپزخانه رفت.

مسیح هم قدمی به جلو برداشت و کنارم روی تخت نشست و به مادرش نگاه کرد.

لبخندی به چهره اش پاشیدولب زد:

_مامان؟

_جان مامان.

اشاره ی به من کرد و گفت:

_عروست و پسندیدی؟

مادرش شیفته نگاهش کرد و گفت:

_مهم اینه که دلِ تو بُسره که سُریده، بقیش دیگه مهم نیست بعدشم مگه می شه دختر به این خوشگلی و خانومی رو دید و نپسندید؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که باحرفی که مسیح زد قلبم برای ثانیه ی از خوشی نزد:

_مامان خودت می دونی که چقدر دوست دارم، امروز می خوام این و بهت بگم که این دخترواندازه خودت دوشش دارم.

اشک درچشم هایش حلقه زد بغض کرده خندید:

_الهی خوشبخت بشی پسرم بخدا دیگه هیچی ازخدا نمی خوام همینکه تو به زندگی برگردی برام بسه تو که سروسامون بگیری ملیسا هم بره سره زندگیش دیگه می تونم راحت سرم و بزارم زمین.

صدای اعتراض مسیح بلندشد:

_ا مامان این چه حرفیه، انشالله صدوبیست و سال سایت بالاسرمون باشه.

به سختی دست راستش رو بلند کرد و قطره اشکی رو که روی گونه اش افتاده بود را زودود و نگاهش رو به من دوخت.

_دخترم اسمت ماهک بوددیگه؟

لبخنده محجوبی زدم.

_بله.

_اسم خیلی قشنگیه، کی اسمت و انتخاب کرده؟

– پدرم.

– یعنی ماهِ کوچکیلی هم به چهره ی نازت می آد.

لبخند لبخندی شیرینی زدم.

– ممنون شما لطف دارید.

اشاره ای به مسیح زد و گفت:

– این قدر که این پسره ما دوست داره توام داری؟

زبونم رو روی لب هام کشیدم و باشرمی که در تنم نشسته بود به زور لب زدم:

– بله.

خنده ی کرد و گفت:

– خُب پس با پدر و مادرت صحبت کن، شماره ی تلفن خونتون و هم بده که با مادرت هماهنگ کنم که انشالله دست شما دوتا رو بزاریم تودسته هم.

– چشم.

– چشمت بی بلا عزیزم.

با او مدن ملیسا بلندشدم تا کمکش ظرف میوه رو بگیرم که گفت:

– نه عزیزم شما مهمانی بشین.

لبخندی به این همه مهمان نوازی زدم نشستم.

کفش هایم رو پوشیدم و نگاهش کردم به چهارچوب در تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد وقتی نگاهم رو متوجه ی خودش دید لبخندی زد و شیفته گفت:

– می دونستی خیلی خوشگلی؟

چشمی نازک کردم و باعشوه لب زدم:

_بله.

قهقهه اش سکوتِ سردِ ساختمون رو شکست شیفته به خنده ی دلبرانه اش نگاه می کردم.
 خنده اش که تمام شد دستش رو جلو آورد و گونه ام رو کشید اخمی کردم و دستم رو روی جایی
 انگشتانش گذاشتم و اخم کردم:

_اِ دردم امد نکن.

اخم کرد:

_دوست دارم.

_اِ بچه پررو.

_ازتوبیشترپُرروام؟

دستش رو بلندکرد و بهم اجازه ی حرف زدن رو نداد:

_حالااین هارو ولش کن، کی به مامان و بابات می گی؟ چون مطمئنم اگه خودمون سرکلاه خود زنگ
 بزнім بخاطره فرید ردمون می کنن اماتو اگه خودت بگی احتمال اینکه اجازه بدن هست.

گوشه ی چشمم رو فشاردادم و متفکرگفتم:

_آره اول باید خودم بگم اینجوری بهتره ولی الان نه فردامی رم شرکت به بابا می گم، مامانم درجریان
 قبلا گفتم بهش.

_خیلی خب پس فردا نمی خواد سَرِ ساعت بیای شرکت هرچه زودتر به بابات بگیم بهتره.

دکمه آسانسور زدم و نیم نگاهِ دیگری بهش انداختم:

_باشه، ولی می شه کلانیم؟

یک تای ابروش و بالاانداخت.

_چرا؟

_آخه می خوام یه سری برم پیشه متینه و ملیکا دلم براشون تنگ شده، اصلا یادم رفت ازمتینه بپرسم قضیش باسعیدچی شد.

ناچارسری تکون داد.

_خیله خُب ازالان سواستفاده کن.

اخم کردم.

_سواستفاده ازچی؟

به خودش اشاره زد.

_ازموقعینه شوهرت.

اخم غلیظ ترشد.

_برو بابا شب بخیر.

خندید.

_شبت بخیرعزیزم.

آروم کلیدانداختم ودر روبازکرد، ساعت از ده گذشته بود واحتمالِ اینکه باباومامان خوابیده باشن زیاد بود.

آهسته کفش هام رو درآوردم و بدون تولیدکمترین صدا به سمتِ اتاقم رفتم خاموشی همه جا نشان از درستی فرضیم داشت.

خسته لباس هام رو عوض کردم و خوابیدم.

نگاهی به تابلوی جدیدی که بالای ساختمان بلندبالای نما رومی نصب شده بود انداختم و داخل شدم؛ خیلی وقت بود که به شرکت سر نزده بودم و همه جاتغییرکرده بود.

ازمقابلِ نگهبانی رد شدم که صدایِ مرد جوانی باعث شد از حرکت بایستم.

—کجا خانوم؟ باکی کار دارید؟

به سمتش برگشتم و یگ تای ابروم و بالا انداختم و گفتم:

—باهرکی، اصلاشما کی هستی مفتشی؟

دستی به سر کچلش کشید و با غرور گفت:

—من سرایدارِ اینجا.

—تا اونجایی که من به یاد دارم آقانعمت اینجا سرایدار بود.

—من پرسرشم.

—آهان خيله خب روز بخیر.

دوباره اومدم برم که

—اوف کجا؟ سرت و عینه... استغفرالله انداختی پایین و د برو که رفتی، اینجا صاحب داره.

خشمگین به سمتش برگشتم تا جوابش رو بدم که با اومدنِ آقانعمت و زدنِ توستری به پرسرش دلم خُنگ شد اما از شدتِ عصبانیت کم نکرد غریدم:

—دهنت و ببندپسره ی بی شخصیت، اصلا معلوم هست چی واسه خودت بلغور می کنی؟

آقانعمت شرمنده سرپایین انداخت.

—شما ببخشید خانوم مهندس خام و بی تجربه شمارم نمی شناخت.

پسره باشنیدنِ لفظِ خانوم مهندس با تعجب نگاهم کرد:

—نشناسه، چه به من چه به کس دیگه ی که میاد اینجا حقِ توهین نداره.

—شما بزرگواری کنید این بارو ببخشید.

نفسِ کلافه ی کشیدم:

_خیل خب به کارتون برسید.

و به سمت طبقه اول که دفتر بابا بود حرکت کردم.

سلامی به خانوم رحمتی منشیِ میانسال اما باجذبه و جدیِ بابا کردم که باروی خوش جوابم روداد:

_سلام دخترگلم خوبی؟ چخبرا؟ دیگه اینورا نمی آی.

لبخندزدم.

_خیلی درگیر بودم، اصلا وقت نکردم سربزنم.

سری تکون داد و بالحنِ مهربانی گفت:

_ازاین به بعدبیشتربیادلumon برات تنگ می شه.

_چشم حتما.

_به پدرتون خبر بدم اومدید؟

لبخندی دندون نمایی زدم:

_نه می خوام سوپرایزش کنم.

تک خنده ی کرد.

_خوب کاری می کنی.

دستی به شالم کشیدم.

_می تونم برم داخل؟ کسی پیششون نیست؟

به در اشاره کرد.

_نه عزیزم کسی داخل نیست می تونی بری.

سری تکون دادم و همانجور که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

_باجازتون.

تقه ی به در زدم که صدای بلند و رسای بابا بلند شد:

_بفرمائید.

در روباز کرده و داخل شدم، نگاهم کشیده شد به بابا که مثل همیشه تمیز و اُتو کشیده باژستِ خاصی پشتِ میزِ مستطیلی شکلش نشسته بود.

سرش پایین بود و حواسش پرتِ برگه های روی میزش بود.

در رو بستم و قدمی جلو گذاشتم.

شاد و پُرانرژی گفتم:

_خسته نباشی باباجونم.

به سرعت سرش را از روی برگه ها بلند کرد.

نگاهش که به من افتاد لبخندی زد و بلند شد و همانجورکه به سمتم می اومد گفت:

_به به بین کی اینجاست، عسلِ بابا، ماهِ بابا، دخترِ بابا.

به دوقدمیم که رسید دستانم رو باز کردم و درآغوش کشیدمش و لب زدم:

_خوبی باباجونم؟

بوسه ی از روی شالم بر روی موهام نشانده:

_خوب بودم توروکه دیدم بهتر شدم.

لبخند روی لب هام جوانه زد.

از خودش جدام کرد و به سمت ستِ مبل های کِرمی رنگ هدایت کرد و خودش هم روبه رویم نشست.

_خُب نگفتی چی شد که قابلِ دونستی یه سری هم بیایِ شرکت، دیشبم اصلاً نفهمیدم کی ا؟مدی خونه انقدر خسته بودم که زود خوابم بُرد.

کمی روی صندلیم جابه جاشدم و بااسترس لب باز کردم:

_راستش بابا امروز اومدم به چیزی و بهتون بگم.

یک تای ابروش و بالا انداخت و به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

_خُب؟

آبِ دهنم رو قورت دادم و با لکنت گفتم:

_ا...چیزه...راستش!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم بالاخره دل و زدم به دریا و گفتم:

_راستش بابا به نفر می خواد بیاد خواستگاری من، می خوامم ازتون اجازه بگیرم که اگه بزارید بهشون بگم بهتون زنگ بزنن.

اخم هاش در لحظه درهم شد زبانش رو روی لب هاش کشید و پرسید:

_خُب می شه بفرمائید که این آقای که می گید کی هست و چی هست؟ اصلا چطوری باهاش آشناسدی؟

_رئیس شرکتی که توش کار می کنم آقای موحدی.

_اون وقت توی همین چندروزه که رفتی شرکت قراره ازدواج گذاشتید؟

_فقط تو شرکت که هم و ندیدم همسایمون هم هستن طبقه ششم، اصلا توی همین ساختمون هم و دیدیم که پیشنهاد کار داد بهم.

نفسی گرفت و دستی به پیشانیش کشید:

_دوسش داری؟

خجالت زده و شرمگین سرم رو پایین انداختم و آروم زمزمه کردم:

_بله.

چند لحظه ی متفکر به دیواره روبه روش زل زد و در آخر بعد از مکثی طولانی گفت:

_باین که باین کار پیش آقاجون و مهدی کوچیک می شم اما نمی تونم برخلاف میل توام تصمیم بگیرم، بگو زنگ بزنن تا ببینیم خدا چی می خواد.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم بعدازاینکه از شرکت اومدم به مسیح خبره موافقتِ بابارودادم و بعدشم به متینه زنگ زدم و گفتم که می رم پیشش.

اومدم زنگ و بزمن که صدای مردی باعث شد به عقب برگردم.

_خانوم ببخشید؟

تا برگشتم اسپری تو صورتم پاشیده شد وبعدهم تاریکی مطلق.

باحساس درد درناحیه مچ دستم و سَرم لای پلک هام رو به سختی بازکردم و ترسیده به دور و اطرافم نگاه کردم.

جای شبیه انباری، کثیف و چِرک مُرده هیچ چیز داخل اتاق نبود بجز چندتا میزوصندلیه شکسته.

مچ دست هام رو ازپشت به صندلی بسته بودن و پاهام و باطناب گره زده بودن، لباس هام کثیف شده بود و چیزی سَرم نبود.

بی قرار قطره اشکی از چشمم روی گونه ام چکید و بی اختیار دادکشیدم:

_کسی اینجا نیست؟ کمک! تورو خدا کمکم کنید.

خودم رو تکون دادم و پشت سَره هم جیغ کشیدم:

_کی من و آورده اینجا! از جونم چی می خواهید؟ کمک.

بی وقفه جیغ می کشیدم.

دیگه جونی تو تنم نمونده بود، مابین داد و بی دادهای مکررم در آهنی طوسی رنگ بشدت باز شد و باصدای گوش خراشی بادیواربرخورد کرد که از ترس لال شدم.

مرد قوی هیکلی با لباس های یکدست مشکی جدی و خشن به سمتم قدم برداشت که وحشت زده آب دهانم رو قورت دادم و باصدای لرزونی لب زدم:

_ش...ما...شما...کی... هستین؟

درفاصله یک قدمیم ایستاد و باچشم های زاغش خیره نگاهم کرد و باصدای گُفت و خَش داری گفت:

_بِهتره خفه خون بگیری تاکارمون تموم شه، زیادیم بخوای دادوبیداد راه بندازی کاری می کنم که انگار مادر زادی لال بودی گرفتی که چی می گم؟

وحشت زده در خودم جمع شدم و فقط تونستم سرم رو تگون بدم
نیشخندی زد و ازبالاتاپایین اندامم رو ازنظرگذراند و بالحنِ چندشی گفت:
_خوبه، اگه دخترِ خوبی باشی قول می دم یه دستیم به سَرو گوشت بِکشم.
بعدازاتمام حرفش ترس و کنار گذاشتم و عصبی دادردم:

_جنابعالی خیلی بیخود می کنی مگه شهر هرته؟ حالام زودتر اون گالرو بازکن و بگو کی گفته من و بیاریداینجا.

خشن به سمتم حمله کرد موهام رو دور دستش پیچید و کشید جیغی ازسَره دردکشیدم و به تقلافتادم که خودم رو از دستش خلاص کنم امااون عوضی تر از این حرف ها بود و هرلحظه محکم تر از قبل موهام رو می کشید.

_حالا فهمیدی اینجا شهره هرته یابیشترحالت کنم؟ واسه من بلبل زبونی می کنه دختره بی همه چیز.

جیغ های دردناکم دلِ سنگ رو هم آب می کرد و چه نامرد بود مردی که فقط هیکل گنده کرده بود و زورش رو به زنی تنها و دست بسته نشان می داد.

از شدت درددرحال بیهوش شدن بودم که مرد قذبلندولواغراندامی به داخل انباری دوید و دادزد:

_چخبرته کیارش الان آقابیاد پوستمون و می کنه !مگه نگفت وایسیم تا خودش بگه چی کارکنیم؟
چیکاره این بدبخت داری تو؟صدای جیغ هاش کله عمارت و برداشته.

مردی که فهمیدم اسمش کیارش موهایم رو به ضرب ول کرد، که اذدربه خودم پیچیدم و در دل تمام قوم و خویش هاش رو به باد فُحش گرفتم.

دستش رو زیرفکم گذاشت و فشاری به صورتم واردکرد و گفت:

_دارم برات فقط صبرکن.

از شدت درد نمی تونستم جوابش رو بدم.

ساکت بودم رو که دید به سمت در رفت و دوتای بیرون رفتند.

درد امانم رو بریده بود و احساس می کردم خون در سرم جمع شد و پوست سرم هم گزگمی کرد.

بدتر از این که تو این وضعیت رقت انگیز گیر افتاده بودم، این بود که نمی دونستم برای چی اینجام و پشت این ماجرا چه کسی نشسته.

پنجره ی کوچکی که در بالای دیوار کناریم بود و آفتاب داغی را در اتاق پهن کرده بود نشانه از آن داشت که چند ساعتی از زمانی که بیهوشم کرده بودن می گذشت و به احتمال زیاد متوجه نبودم شده بودن، ماشینم رو جلوی در خانه ی متینه پارک کرده بودم و این هم مطمئن نگرانی مضاعفی را طلب می کرد.

کش موهام باز شده بود و موهایم آشفته دور و اطرافم ریخته بود و این کلافه ترم می کرد.

گرمای سر ظهر تابستان و بازتابش در اتاق باعث شده بود حالت تهوبگیرم و عرق از تیره کمرم شره می کرد، روی پیشونیم ماده ی خیزی رو احساس می کردم که بی شک مخلوطی از خون و عرق بود چون بوی خون به خوبی قابل تشخیص بود دقیق یادم نمی آمد که چه بلای به سرم اومده بود درد جسم به کنار درد روحی و بی خبری بدتر باعث رنجش می شد.

مطمئنم که تا الان متینه متوجه نبودم شده و شهری رو خبر کرده یاده کیفم افتادم، آخرین لحظه دستم بود نگاهی به دور و اطرافم انداختم اما پیدایش نکردم.

چندتا از موهام به صورتم چسبیده بود و حالم رو بدتر می کرد دست هام بسته بود و نمی تونستم کنارشون بزنم و همین عصبی ترم می کرد.

هرچقدر فکرمی کردم به جای نمی رسیدم

چه کسی ممکنه بامن مشکل داشته باشه که بخواد بدزدتم؟

شاید یکی از رقبای بابا باشه.

یا شایدم!

شاید....

فربد؟

ولی مگه می شه؟

فربد هرکاری بکنه دزدیدن از دستش برنمیاد.

این رو مطمئنم.

فربدهنوزاین قدری غیرت نشده که من رو بده دسته چندتاگردن کلفت!

ولی پس یعنی کاره کیه؟

نمی دونم.

پاک گیج شدم

صدای چرخش کلیدتوی قفل در نشونه ازاین داشت که دوباره اومدن

اما اگه این در قفل داره دفعه قبل چجوری بالگددروبازش کرد؟

فکرهای احمقانه ام چند ثانیه بیش تر طول نکشید که دوباره همون دومرد داخل آمدن.

دستِ اون مردلاغر یک شالِ سیاه مثله همون شالی که صبح سَرَم بود، بود و دست اون مرد هیکلی که فهمیدم اسمش کیارش یک دوربینه فیلم برداری کوچیک.

مرد لاغر به سمتم اومد که ترسید توخودم جمع شد و باترس نگاهش کردم.

نیشخندی زد و پشتِ سَرَم قرارگرفت و باهمون شالِ چشم هام رو بست که نفس توسینم حبس شد؛ نمی دونستم قراره چه بلایی سرم بیاد و این بیشتر می ترسوندم.

لرزون لب بازکردم:

_می خوایدچی کارکنید؟

بالحن کش دار و چندش آوری کناره گوشم زمزمه کرد :

_هیچی عزیزم الان تموم می شه، نترس.

دلشوره عجیبی سرتاسرِ تنم رو فراگرفته بود.

صدای قدم هاش نشونه ازاین داشت که ازم فاصله گرفته

چند دقیقه ی گذشت و هیچ صدای ازهیچ کدومشون در نمی اومد.

و این بدتر وَهم برانگیز بود.

_خوبه؟

_آره، سریع تر بفرستشون واسه رئیس تازودتراز شَرش خلاص شیم.

قلبم از هیجان چنان خودش رو به سینه ام می کوبید که امکان داشت هرلحظه جناق سینه ام رو بشکافد و بیرون بیاد.

بغض کرد پرسیدم:

_می خواید چی کارم کنید؟

صدای کیارش بلندشد.

_نترس کارمون باهات تموم شد، زیادی خوش شانسی زوداز دستم خلاص شدی.

ترسید سریع گفتم:

_یعنی چی؟

_یعنی دوباره برت می گردونیم جای. قبلیت.

بهت زده گفتم:

_پس برای چی دزدیدینم؟ اصلاقضیه چیه؟ دارم دیونه می شم بخدا.

_چیه ناراحتی می خوایم ولت کنیم بری؟ اگه دوست داشته باشی می تونی بمونی ها.

بالحن چندش ادامه داد:

_قول می دم بهت خوش بگذره.

عصبی دندون ساییدم:

_حرفِ مفت نزن، سریع تر بازم کن می خوام برم.

_چه عجله ی داری جوجه یکم صبرکن.

_خُب مگه نمی گید کارتون باهام تموم شده؟ خُب دیگه ولم کنیدبرم تاالان دیگه حتماخانوادم نگرانم شدن.

_یه چندساعت دیگه که هوا تاریک شد خطرش کمتره، صبحم ریسک کردیم شانس باهامون یاربود که کوچه خلوت بود.

کلافه سَرم رو تکون دادم:

_خُب حداقل چشم هام و باز کنید کلافه شدم.

_سیا بروچشم هاش رو باز کن بعدم یه چیزی بیار بده کوفت کنه.

_خیله خُب توام برو زودتر عکس هاروبفرست.

نفس توسینه ام حبس شد ترسیده و بغض کرده لب زدم:

_عکس چی؟ چیکار کردید باهام؟ توروخدا من آبرو دارم می خواید چیکارکنید.

کسی دورم زد و پشتِ سَرم ایستاد همانجور که شال رو باز می کرد گفت:

_بعداً خودت می فهمی.

شال روی پاهام افتاد، پلکی زدم کیارش نبود زبانم رو روی لب هام کشیدم و گفتم:

_تورو خدا فکر کنید منم مثل ناموس خودتونم، می خواید چیکار کنید باهام؟

سیا(مرد لاغر)همانجور که به سمت در می رفت گفت:

_بِهتره کمتر حرف بزنی داری حوصلم و سر می بری؛ اگر گرسنه صبر کن یه چیزی برات بیارم تاشب
نمیری بیفتی رو دستمون.

دندان قروچه ی کردم و بی حرف بیرون رفتنش رو تماشا کردم.

مج دستم عجیب درد می کرد و پاهام سر شده بود.

نفس حرصی کشیدم و غریدم:

_لعنتی!

چند دقیقه ای گذشت تا با سینی فلزی نقره ی رنگی که توش یه کاسه و یه لیوان آب بود برگشت و
سینی رو جلوی پاهام گذاشت نگاهی به داخل سینی کردم و بادیدن محتویاتی که داخل کاسه بود عق
زدم و رو گرفتم.

اخم کرد و خشن گفت:

_چته؟

به چشمان عاری از هراساش نگاه کردم و حرفی نزد، دستی به موهاش کشید و با پا به سینی زد
و گفت:

_می خوام دست هات و باز کنم، فقط دلم می خواد جفتک پرونی کنی تا ببینی چیکارت می کنم تکون
نمی خوری فهمیدی؟

سری تکون دادم و همانطور بی حرف نگاهش کردم.

پشت سرم رفت و دست هام رو باز کرد و ظرف غذا رو برداشت و به سمتم گرفت.

مچ دست های دردناکم رو ماساژ دادم و به جای طناب های روی مچم که قرمز شده بود خیر شدم که باصدای بلندی گفت:

_بگیرکوفت کن دیگه.

اخمی کردم و حرصی لب زدم:

_نمی خورم.

سینی رو روی زمین گذاشت و عصبی دست هام رو گرفت به شدت عقب کشید دوباره مشغول بستن دست هام شد.

از شدت کشیده شدن دست هام جیغ کشیدم :

_چیکار می کنی روانی؟

از بین دندان های کلیدشده اش غرید:

_زیادبخت رو دادم پررو شدی، همینجا بتمرگ تا هوا تاریک شه جیکتم در بیاد میام حالت و جا میارم پس بهتر خفه خون بگیری چون من به وقتش از کیارشم وحشی ترم.

ترسیده سری تکون دادم و ساکت شدم.

اخمی کرد و سینی غذا رو برداشت و بیرون رفت و درو محکم بست.

از شدت کلافگی گریه ام گرفته بود،

سرم رو محکم تکون دادم و موهای خیس از عرقم و به عقب روندم.

چند ساعتی با هرسختی و عذابی بود گذشت و دیگه هیچ کدومشون حتی یکبارم بهم سر نزدن و این خودش واسم دلهره آور بود و استرس عجیبی رو به جونم انداخته بود.

نمی دونستم هدفشون ازدزدیدن من چیه؟ و اصلا ازطرف چه کسی اجیر شدن.

از پنجره باد خُنکی می وزید،

آفتاب کنار رفته بود و ماه نورکمی رو وارد اتاق می کرد.

با بازشدن در رشته افکارم پاره شد.

سیا و کیارش پشت سره هم به سمتم ا؟مدند.

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

_می خواهید چیکارکنید.

سیا درحالی که دست هام رو از صندلی باز می کرد بالحنِ چندش آوری گفت:

_می بریمت همون جایی که بودی خوشگله، فقط بروخداروشکرکن سفارش شده بودی وگرنه کارت و ساخته بودم بدجور.

دست هام رو بشدت کشیدم و خشن نگاهش کردم.

نیشخندی زد و از روی صندلی بلندم کرد و دستهام رو با طناب بهم گره داد و محکم بست و پاهام رو بازکرد.

صدای کیارش بلندشد.

_سیا

به عقب برگشت که کیارش چسبِ پهنِ سفیدی رو به سمتمون پرت کرد ترسیده تن عقب کشیدم که سیا با یک حرکت چسب و توی هوا گرفت و به سمتش برگشت.

چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا برد،

از آن فاصله کم به چهره کریهه و لاغرش نگاه کردم و تمام بدنم از این وضعیت رقت انگیز لرزید.

سرد نگاهم کرد و چسب رو باز کرد و با یک حرکت روی لب هام چسبوند.

چشم هام از تعجب گرد شدن، نتونستم اعتراضی بکنم و تمام تلاشم برای حرف زدن بی فایده بود و فقط اصوات بی مفهومی از دهانم خارج می شد که قابل شنیدن نبود.

دو دور چسب رو روی دهانم چسباند و شالم رو که پایین پام افتاده بود رو برداشت و چشم هایم رو بست.

گریه ام گرفته بود، توبدوضعیتی گیرکرده بودم.

_خیله خُب بریم.

بازوم رو توی دست هاش فشرد و دنبال خودش کشوندم.

بی اختیار هرجامی کشوندم می رفتم و حتی نمی توستم جیک بزنم.

وقتی هوای خُنک و آزاد و حس کردم فهمیدم از خونه یا هرجایی که بود بیرون اومدیم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی گل تمام ریه هام رو پُرکرد.

صدای بازشدنِ درماشینی اومد و بعدش هم ضربه که به کمرم وارد شد و پرت شدم داخلِ جایی که بنظر ماشین بود.

پام به شدت به جای خورده بود و درد تامغز و استخوانم نفوذکرده بود.

و مشکل اینجا بود که حتی برای تسکین دردم نمی تونستم آخ بگم.

چشم هام بسته بود و فضای ماشین رو نمی دیدم.

کسی کنارم نشست و در رو بست.

صدای شخصی که کنارم بود بلندشد و فهمیدم که کیارش، کی جاهشون و عوض کرده بودن؟ نمی دونم.

_بریم.

صدای استارت زدن و تکون های کم ماشین نشونه ازاین داشت که راه افتادن.

بعد از حدود نیم ساعت ماشین از حرکت ایستاد صدای کیارش کنار گوشم بلند شد:

_بِهتره به کسی از این قضیه چیزی نگی وگرنه برای خودت بد می شه، الان گورت وگم می کنی و می ری فقط باد به گوشم برسونه رفتی پیش پلیس و خواستی ما رو لو بدی هرجای شهر باشی پیدات می کنم و جوری حالت و جامیارم که بفهمی نباید با ماها درافتاد، ایندفعه قِسر در رفتی دفعه بعدی مادرت و به عذات می شونم.

ضربه ی به شونه ام زد و ادامه داد:

_گرفتی که چی می گم؟

ترسیده سر تکون دادم.

_خوبه برگرد چشم هات و بازکنم.

سرم رو برگردوندم که چشم هام رو بازکرد.

سَره کوچه ی متینه این ها بودیم

برگشتم و منتظر نگاهش کردم، هنوز دست ها ودهنم بسته بود.

_نمی تونم دهنتم و باز کنم دستش رو پشت گردنم گذاشت و درِ ماشین رو بازکرد.

از ماشین که پیاده شدم کیف و شالم رو توی صورتم پرت کرد و بعدهم سریع از دیدم خارج شدن.

کوچه خلوت بود و کسی دیده نمی شد؛ خم شدم با انگشت هام که آزاد بودن کیف و شالم رو برداشتم و لرز کرده به سمت خونه ی متینه پاتند کردم، ماشینم هنوز اونجا بود دست هام و بالا آوردم با آرنج زنگ و زدم.

بعد از چند دقیقه صدای متینه بلند شد:

_بله؟

سعی کردم حرفی بزنم اما فقط صداهای نامفهومی از دهنم خارج می شد.

_بله؟ کسی اونجاست؟

دوباره تلاش و بی نتیجه ماندن.

بعد از چند بار پرسیدن آیفون رو گذاشت.

کلافه چشم بستم

چسب و جوری چسبونده بودن که باید از پشت بازش می کردی و دستم به پشته سَرَم نمی رسید،

دوباره آرنج دستم و روی زنگ گذاشتم و بی وقفه زدم.

صدای عصبیش بلند شد

_چته؟ کی اونجاست؟ الان میام حسابت و می رسم.

نفس راحتی کشیدم الان میاد.

من موندم بعد از این همه پیشرفت تکنولوژی چرا از آیفون تصویری استفاده نمی کنن!

دربشده باز شد و متینه بیرون پرید:

_چخبرته روا....

جمله اش بادیدن من تو اون وضعیت نصفه موند.

چند لحظه گذشت تا بتونه اون وضعیت رو هضم کنه و جیغ بزنه:

_ماهک چی شده؟ این چه وضعیه؟ بیاتوبیینم.

بازوم رو گرفت و کشیدم داخل راهرو،

نگاه متعجبی به سرتاپام انداخت و گفت:

_ماهک چرا حرف نمی زنی؟ چت شده؟

از خشم چشم هام رو بستم و با دست به لبم اشاره کردم، نگاهش که چسب روی لبم افتاد دستی به پیشانیش زد و گفت:

_ای خدا حواسم نبود ببخشید.

سرم رو خم کردم که لایه های چسب و ازدورلبم واکرد و دورآخر و محکم کشید که جیغی از دردکشیدم.

هول شده نگاهم کرد و چسب ومچاله کرد و روی زمین انداخت

_خوبی؟

.

زبانم رو روی لبم کشیدم و بلندگفتم:

_بنظرت خوبم؟ دست هام و بازکن، بجنب.

_باشه، باشه.

مج دست هام که آزادشد کیفم رو روی زمین انداختم و روی پله ها ولو شدم متینه نگران به سمتم اومد و پرسید:

_این چه وضعی بود؟ ازصبح منتظرتم نیومدی، نگرانت شدم هرچی هم زنگ زدم جواب ندادی حالا هم که باین وضع این وقت شب اومدی؛ قضیه چیه؟

خسته نگاهش کردم و لب زدم:

_نمی دونم صبح بعداز اینکه بهت زنگ زدم اومدم درِ خونتون ولی یه سری آدم بیهوشم کردن و بردنم
یه جای و تا الان نگهم داشتن، فکر کنم یه چندتاعکسم ازم گرفتن

ازترس هینی کشید و بلندگفت:

_چی؟ یعنی چی؟ یعنی دزدیده بودنت؟

دستی به موهای آشفته ام کشیدم.

_آره.

_کی؟ برای چی؟

_نمی دونم، نمی دونم.

کیفم و شالم رو ازروی زمین برداشت و بازوم رو گرفت و بلندم کرد، بی حال بلندشدم و تموم وزنم و
روی متینه انداختم و از پله ها بالارفتیم.

همه جاسکوت مطلق بود انگارهیچکس تو خونه نبود، روی کاناپه شیری رنگی که جلوی تی وی بود لم
دادم و رو به متینه گفتم:

_پس مامان بابات کجان؟

_رفتن کرج خونه دخترعمم تازه زایمان کرده.

بی حال سری تگون دادم و لب زدم:

_کیفم و بده ببینم کسی زنگ نزده یه چیزیم بیاربخورم ازصبح هیچی نخوردم.

کیفم رو دستم داد و همونجور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:
_الان واست غذاگرم می کنم.

چشمم که به لیست تماس گوشیم افتاد خنده ام گرفت، تنهاکسایی که بهم زنگ زده بودن مسیح و متینه بودن.

ازمتینه شیش تماس ناموفق و از مسیح بیست ودوتا که فقط برای چندساعت اول بود یعنی دقیقا آخرین میسکالاش ماله ساعت یک و بیست دقیقه ظهر بود و ازاون به بعد هیچ تماسی دیگه ی ازش نبود. حتی پیام هم نداده بود.

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و باکشی که توی کیفم داشتم موهام رو محکم بستم و مسیح و گرفتم.

یک بوق...

دوبوق....

سه بوق...

چهاربوق.....

برنداشت، نگران دوباره تماس رو برقرارکردم که دوباره باصدای بوق های مکرر مواجه شدم؛ قلبم در سینه لرزید نگرانی بدچیزی بود آن هم برای من عاشق شده ی عشق زده.

چندبارپشتِ سر هم تماس گرفتم که هربار بی جواب ماندم.

چند پیام براش فرستادم و خواهش کردم هروقت پیام هام رو دید بهم زنگ بزند.

متینه با سینی پرازغذای به طرفم اومد و کنارم نشست.

_ماهک جانم عزیزم بلندشو یه چیزی بخور، بلندشو.

کش و قوسی به بدنِ دردناکم دادم و نشستم و شروع به خوردن کردم.

بادهنِ پُر خیره نگاهش کردم:

_حالا واقعاتونگرانِ من نشده بودی؟ چون من بهت گفتم که میام نگفتی چرانیمدم؟ درضمن ماشین به اون گندگی رو جلوی درتون ندیدی؟

لبخندی دندون نمای زد:

_راستش و بخوای سرم انقدر شلوغ بود که به کلی یادم رفت می خواستی بیایی فقط همون صبح چندبار زنگ زدم که جواب ندادی، منم گفتم حتما نمیای تا الان که تنها شدم دوباره یادت افتادم.

باابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

_تنها شدی؟ مگه کی پیشت بوده؟

نیشش شل شد.

_سعید.

اخم کردم.

_ای کوفت بجای اینکه نگران من بشی حواست پرته جای دیگه بوده، واقعا که.

_حُب چیکارکنم؟ من که نمی دونستم تورو دزدیدن.

نگاهی به گوشه سرم کرد و با چهره ی جمع شدزمزمه کرد:

_نمی خوای به پلیس خبربندی؟ نگاه کن چه بلای سرت آوردن.

آخرین لقمه ی غذام رو هم خوردم و دراز کشیدم و گوشیم رو دادم دستِ متینه.

_بیخیال چیزی نشده که خیلیم هیجان انگیزبود، اینم شد یه تجربه برام درضمن تهدیدم کردن که اگه به کسی بگم بدترسرم میارن الانم که هیچ مشکلی پیش نیومده گوشیمم بگیرزنگ بزن به مامانم بگو تنهای و من شب اینجا می مونم.

سری به نشونه باشه تکون داد و مشغول شماره گیری شد.

خیره به موج موهای خیسم که آب ازشون چکه می کرد شدم و مغزم پرواز کرد سمت مسیح.

ازدیشب هرچقدر بهش زنگ زدم جواب نداد،دذهنم حسابی بهم ریخته

حتی به اون منشی گنده دماغ و فیس و افاده یش هم زنگ زدم که با کلی نیش و کنایه گفت که حتی شرکتم نرفته.

حوله ی صورتی رنگی که متینه برام آورده بود رو روی سرم گذاشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

نگاهم به آینه افتاد، کمی بالاتراز ابروم کمی خراش برداشته بود و روی گونه ی چپ ام هم کبودی کمی دیده می شد.

سرم هنوزم درد می کرد و پوست سرم می سوخت.

نم موهام رو که گرفتم نفس عمیقی کشیدم و مانتوشلواری که ازمتینه گرفته بودم و تن کردم کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

پشتِ میزغذاخوری نشسته بود و صبحونه می خورد، بی حرف به سمت در رفتم که بلندگفت:

_کجا؟ بیابشین صبحونت و بخوربعدبرو.

دستی به جای زخمم کشیدم که چهره ام ازدردجمع شد.

_نمی خورم می رم شرکت بینم خبری از مسیح می شه یانه نگرانشم.

لقمه ای کره عسلی درست کرد و به سمتم اومد، روبه روم ایستاد و لقمه رو توی دستم جا داد و دست به سینه شد.

_این آقامسیحه تازه وارد چه عزیزشده؛ می خوامی به سعیدبگم بینم خبری داره ازش یانه؟

پلکی زدم که چهره ی گرمش در چشمم نقش بست.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

_خیلی عزیزه، بیشتر از اون چیزی که تو حتی فکرش و بکنی عشق تو نسبت به سعیدباید جلوعشق من به مسیح لنگ بندازه خودم دنبالش می گردم نمی خواد به سعیدبگی.

اخمی کرد و حرصی گفت:

_اوی اوی مواظب باش چی می گیا، عشق من به سعید و حتی زلیخابه یوسفم نداشت.

لبخند زدم.

_این و که می دونم ولی عشق من و مسیح حتی از یوسف زلیخام بیشتره، حتی از رمئو و ژولیت، لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، ویس و رامین.

_خُبّه خُبّه جمع کن خودت و

زودتر بدو برو آقای مجنون و پیداکن فکر کنم از عشقت سربه بیابون گذاشت بدبخت.

تک خنده ی کردم و گاز کوچکی به لقمه زدم و ازدربیرون رفتم.

نگاهم رو دوختم به مونا که بی خیال و بی توجه به همه چیز درحال بازی کردن باموبایلش بود و اصلا متوجه اومدنم هم نشده بود.

کلافه دستی به شالم کشیدم و حرصی گفتم:

_خانوم محمودی؟

ترسیده چنان سرش رو بالا آورد که صدای ترق تروقِ گردنش رو حتی منم شنیدم، از حرکتِ ناگهانش خنده ام گرفت امانفیس عمیقی کشیدم و خنده ام رو قورت دادم؛ اما متوجه شد و اخمی بین ابروهای نازکش نشست و عصبی غرید:

_چته؟

لحن طلبکارانش باعث شد تا عصبی چشم بیندم.

دستِ راستم رو روی میزش گذاشتم و خم شدم و از لای دندان هام تکه تکه کلمات رو به خوردش دادم:

_بین چی بهت می گم دخترجون به نفعت پاره‌ی دُم من نزاری من اعصاب مصابِ درست و حسابی ندارم.

نیشخند زد و بلند شد دستِ چپش رو موازی بادرست من گذاشت و خیره به چشمام لب زد:

_می تونی دُمِت و از زیره پاجمع کنی که نره زیر پایه من، درضمن دفعه آخرت باشه بامن اینجوری صحبت می کنی خوشگله.

چشم هام رو توکاسه چرخوندم و دستم رو برداشتم و صاف ایستادم و از جلوی میز کنار رفتم و کنارش ایستادم که اونم برگشت و کنجکاونا نگاهم کرد بالحنِ کش دار و حرص داری گفتم:

ببین بهت اخطاردادم خودت گوش ندادی.

ابروهاش رو بالاانداخت.

مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟

الان غلط و حالیت می کنم، دختره ی سلیطه.

حرصی دستم رو بالاآوردم تا موهای خرمای رنگش و که آزادانه از شالش بیرون زده بود و بکشم که صدای بلند سعیدمانع شد:

خانوم ها می شه بگیداینجاچه خبره؟

دستم رو مُشت کردم و پایین آوردم و به سعیدنگاه کردم.

نخیر.

اشاره ی به فاصله ی کم و دست مشت شده ی من کرد و گفت:

بله کاملامشخصه.

یک قدم فاصله گرفتم نگاهِ خصمانه ی حواله ی موناکردم و روبه سعیدگفتم:

این هامهم نیست آقایِ انصاری شما می دونیدآقایِ موحدی کجان؟

زبانش وروی لب هاش کشید و سرش رو تگون داد و به اتاقش اشاره کرد.

بفرمائیدبهتون می گم!

لبخندی زدم و بی توجه به مونا به سمتِ اتاقش پاتندکردم.

پشتِ سرش در رو بست و روبروم ایستاد.

خُب مسیح کجاست؟

دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:
_رفته اصفهان.

بابروهای بالارفته نگاهش کردم.
_اصفهان برا چی؟ چیزی شده؟

نفسی گرفت و پشت میزش نشست.
_نه رفته پیش برادرش.

متعجب پلک زدم:
_پیش سامیار؟ براچی؟

_آره نمی دونم چی شده، دیروز داشتم باهاش درمورد یکی از پروژه ها حرف می زدم که برادرش زنگ زد یه چنددقیقه حرف زدن که مسیح عصبی شد و گفت سریع می ره اصفهان.

دستی به پیشونیش کشید و نگاهم کرد:

_راستی تو سامیاروازکجامی شناسی؟ اون روز اصفهان تو جلسه که شمادیرتراومدید بیرون، باهاش آشناشدی؟

چینی به ابرو هام دادم و گیج پرسیدم:

_توجلسه؟مگه سامیار بوداونروز؟

_آره دیگه، سامیار ابتکاررئیس شرکتِ مدیران گستر.

چشم هام ازاین گشادترنمی شد...

الان متوجه شدم دلیلِ حرف های اون روزه سامیار ابتکارچی بود.

پس برادر مسیح همون آقای جنتلمن و خوش تیپ بود.

ولی فامیلی هاشون چی؟

مگه فامیلیِ مسیح موحدی نیست؟!

_آقاسعید؟ اگه مسیح و آقای ابتکاربرادرن چرا فامیلیشون یکی نیست؟

پوفی کشید و به صندلیِ چرمی مشکی رنگش تکیه داد.

_من زیاد در جریان نیستم ولی مثل اینکه سامیار دوست نداشته حتی فامیلیش بامسیح یکی باشه به مسیح می گه که فامیلیش و عوض کنه که مسیحم قبول نمی کنه و اجباراً خودش دست به کار می شه.

گوشه چشمش و خاروند و ادامه داد:

_شمادر موردِ زندگیِ مسیح همه چیزومی دونی دیگه؟ آره؟

سری تگون دادم.

_آره خودش بهم همه چیزو گفت.

_خوبه.

باشک نگاهش کردم:

_شما از کجای دونید؟ مسیح گفت که مشکلاتِ زندگیش فقط به من و فرید گفت.

انگار هُل شد که آبِ دهنش رو قورت داد و با مِین مِین گفت:

_چیزِ... راستش... من از حرف های خودش فهمیدم.. مستقیم چیزی بهم نگفته...

یک تای ابروم و بالا انداختم:

_که اینطور، خِیله خُب من میرم دیگه فعلا.

نفسش رو فوت کرد و چشم های سرگردونش و به مانیتورِ روبه رویش دوخت و لب زد:

_خدانگهدارتون.

نگاهِ دیگری به حال و روزِ پریشونش انداختم و بیرون اومدم.

سه روز گذشته بود و هنوز خبری از مسیح نبود.

نه گوشیش و جواب می داد و نه حتی جواب پیام هام رو می داد،

نگرانی در پوست و گوشتم رخنه کرده بود و اصلا آرام و قرار نداشتم.

چندبار به سَرم زد تا برم و از ملیسا یا مادرش خبری بگیرم که پشیمون شدم.

دوست نداشتم فکر کنند من آویزونِ مسیحم و یا مسیح انقدر لایق ندونستم که حداقل خبری بهم بده که من اینجوری سردرگم و دلوپس نمودم.

نگاهی به ساعتِ دیواریِ قهوه ی رنگی که روی دیوارِ روبروی میزم نصب شده بود انداختم؛ یک و نیم بود و وقت ناهار.

این سه روز روزی یک وعده هم غذا نمی خوردم اصلاً میلم نمی کشید

صبح مامان برای اولین بار دست از خواب کشید و برام غذا درست کرد و بزور گذاشت توکیفم و گفت اگه نخورم دیگه اسمم رونمیاره.

زیپ کیفم رو باز کردم و ظرف کوچکی غذا رو بیرون آوردم، که در به یکباره باز شد و مسیح با چهره ی خسته و آشفته بی حواس در رو بست و بدونِ اینکه متوجه من باشه بادو قدم بلند خودش و به میزش رسوند و نشست

سرش رو توی دست هاش گرفت چشم بست.

متعجب، دلتنگ، نگران، دلخور نگاهش کردم.

انگار تازه فهمیده بودم چقدر دلتنگشم،

بانگام بعیدم تمام چهره ی جذاب و بهم ریختش رو.

بدونِ ذره ی صدا ظرف و روی میز گذاشتم و پاورچین پاورچین به سمتش رفتم.

بالا سرش که رسیدم عمیق نفس کشیدم.

بوی بهشت می داد.

مخلوط ادکلن تلخ و سردش با بوی گسِ کنت نعنایی!

آروم صداش زدم.

_مسیح!

با شنیدنِ صدام دست هاش از روی صورتش سُرخوردن و روی میز افتادنِ نگاهِ خسته اش رو بالا آورد حسرت آمیز نگاهم کرد.

_خوبی؟

بالاخره لب بازکرد و باصدای گرفته ی گفت:

_نه.

نگران شدم.

_چیزی شده؟ کجا بودی این چندروزه؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ لااقل یه خبر می دادی از نگرانی درم می آوردی دیونه شدم بخدا، گوشیتم که خاموش بود.

نفس عمیقی کشید و به صندلیش تکیه داد

_بیخشید.

اخم کردم:

_بیخشم؟ چی و بیخشم؟ اینکه من و اصلا آدم حساب نکردی که حداقل یه خبربهم بدی؟

کلافه دستی به موهاش کشید و خیره به چشم هام لب زد:

_الان اصلا حال خوب نیست بعداً باهم حرف می زنیم.

عصبی غریدم:

_بعدی وجودنداره، همین الان تکلیف من و مشخص کن من کجایی زندگی توام؟

به چشم هام خیره شد و زمزمه کرد:

_تو همشی همه ی زندگیم.

نرم شدم کورشدم از یادم رفت که سه روز تمام دلواپس و سردرگم تنها به صدای مزخرف زنی گوش می دادم که مدام تکرار می کرد «مشترک مورده نظردردسترس نمی باشد»

نگاه خیره ام رو که دید به کنارش اشاره زدوگفت:

_بیا اینجا.

دستی به شالم کشیدم و کنارش رفتم

صندلیش رو چرخوند و روبروم قرارگرفت، عمیق نگاهم کرد و دستم رو گرفت و وادارم کرد تا روی پاهاش بشینم.

معذب نشستم و شرمگین لب گزیدم،

صاف نشست و یک دستش و دور کمرم حلقه کرد و دستِ دیگش رو بالا آورد و روی صورتم گذاشت و مجبورم کردنگاهش کنم.

خجالت زده نگاه دزدیدم که باصدای خشدار داری زمزمه کرد:

_نگاهت و ازم نگیر ماهکم دلم تنگت بود و حتی نمی تونستم جوابِ تلفن هات و بدم.

نگاهم بهش دوختم و لب زدم:

_چرا؟

آب دهنش رو قورت داد و غمگین گفت:

_پرس.

یک تای ابروم رو بالاانداختم و پرسیدم:

چرا؟ این همه نگرانت بودم یه جوابِ درست و حسابی حقم نیست؟

کمی خودش رو جابه جا کرد و انگشتش رو نوازش گرانه روی کمرم کشید و دلجویانه لب زد:

چرا حقتِ اما قضیه یجوری که اصلا نمی شه توضیح داد.

دلخور زمزمه کردم:

باشه مهم نیست.

دستم رو روی میز گذاشتم و از روی پاهاش بلندشدم و به سمتِ میزم رفتم و ظرفِ غذام و توی کیفم گذاشتم که دستی دور کمرم حلقه شد و روی شکمم چفت شد،

از پشت بهم چسبید و سرش رو مابین گوش و گردنم گذاشت و آروم زمزمه کرد:

عزیزِ دلم، ناراحت شدی ازم؟

آروم لب زدم:

نه.

پس چرا صدات اینجوری؟

چجوری؟

گرفتمس داره داد می زنه دلگیری ازم.

کیفم رو روی میز رها کردم و دست هام رو روی دست هاش گذاشتم.

ناراحتم ازت.

صورتش رو به گونه ام چسبوند.

زبری ریش های چندروزش قلقلکم داد،

بادست شالم رو کنار زد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_از چی ناراحتی خوشگلم؟

هرم نفس هاش کنارگردنم قدرتِ تکلم رو گرفته بود به سختی گفتم:

_اینکه حتی ازم نپرسیدی اون روزچراگوشیم و جواب ندادم!

مکتِ کمی کرد و برم گردوند و نگاهش و به چشم هام دوخت:

_خُب الان بگو چراگوشیت و جواب ندادی؟

بغض کرد لب زدم:

_دزدیده بودنم.

زبونش رو روی لب هاش کشید و جوری وانمود کرد که انگار خیلی متعجب شده.

_دزدیده بودنت؟ یعنی چی؟ کی؟ برای چی؟

شونه بالاانداختم:

_نمی دونم یه چند ساعتی بردنم یه جای شبیه انباری و بعدشم برم گردوندن همون جای که بودم.

آبِ دهنش رو قورت داد و کلافه دستی به موهاش کشید.

چیزیت که نشد؟ کاریت که نکردن؟ هان!

سری به نشونه ی نه تگون دادم.

نه کاری نکردن؛ فقط یکم بخاطرکشمش های که داشتیم صورت و بدنم کبودشده بود که خوب شد، پیشونیمم یکم خراش پیدا کرده بود که با کرم پودر و این ها پوشوندمش فقط...

دلوایس نگاهم کرد.

فقط چی؟

دستی به موهام کشیدم و لب زدم:

فقط هنوزم که هنوزه سرم درد می کنه یکی شون بدجورموهام و کشید، وقتی می رم حموم آب می خوره به موهام پوست سرم می سوزه.

دندون هاش رو از حرص روی هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

لعنتی!

نگاه خیره ام رو که دید دستم رو کشید و روی صندلیم نشوندم،

پشت سرم وایستاد و شالم رو از سرم درآورد.

و کش ساده ی قرمز رنگی که به موهای بود رو بازکرد.

که موهام روی شونه هام ریختند.

انگشت های بلند و کشیده اش رو بین موهای فرم کشید و موهام رو شونه کرد.

کمی خم شد و سرش رو توی موهام فرو کرد و عمیق نفس کشید و بوسه ای به سرم زد و همونجور که لب هاش رو سرم بود لب زد:

_دورت بگردم خانمی؟

اخمی کردم و معترض گفتم:

_اِ خداکنه، از این چرت و پرت ها نگو خوشم نیاد.

_چشم.

تو همون حالت تکه ای از موهای فرم رو تودستش گرفت و مثلِ فنر رهاکرد و زمزمه کرد:

_می دونی عاشق موهاتم؟

تک خنده ی کردم:

_اهوم.

_هیچ وقت کوتاهشون نکن.

_چشم.

_چشم های خوشگلت بی بلا فرفری.

سرش رو بلند کرد و شروع به بافتنِ موهام کرد

_هنوزم سرت درد می کنه؟

دستی به صورتم کشیدم.

_نه الان بهتره.

_خداوشکر

بافتن موهام که تموم شد صندلیم رو چرخوند و عمیق نگاهم کرد.

_امشب وقت داری؟

یک تای ابروم و بالابردم.

_واسه چه کاری؟

_مامان و ملیسارو فرستادم اصفهان، امشب تنهام گفتم اگه دوست داشته باشی بیای پیشم.

زبونم رو روی لب هام کشیدم و دو دل لب زدم:

_چیزه...خب...چجورآخه؟

سرش رو تکون داد و تندتندگفت:

_می دونم می دونم؛ ببخشید انتظار زیادیِ چطور می تونی بهم اعتمادکنی؟ من خودم به خودم اعتمادندارم، چه برسه به تو.

هُل شدم و بخاطرهِ اینکه حِسِ بدی نداشتِ باشه سریع گفتم:

_نه نه، اصلا اینطور نیست من به تو اعتماددارم میام امشب باشه؟

به چشم هام نگاه کرد.

_میای؟

مطمئن پلک زدم.

_آره.

زیپ کیفم رو بازکرد و ظرفِ غذارویرون آورد و گفت:

_خیله خُب، ناهارچی آوردی؟

چشم های گردشدم و بهش دوختم.

_خجالت نکشیا!

خندید.

_نه حواسم هست.

خیره به لبخندش شدم و قلبم لرزید.

چقدر من این مرد رودوست داشتم.

«هرشب خواب می بینم

سقوط می کنم ازیک آسمانخراش

و تو از لبه ی آن

خم می شوی و

دستم رامی گیری

سقوط می کنم هرشب

از بام شب

و اگرتونباشی

که دستم را بگیری

بدون توقطعاصبحگاه

جنازه ام را

دراعماق دره هاپیدا می کنند...»

شالِ سرخِ رنگم و رویِ سرمِ تنظیمِ کردم و زنگِ رو فشردم.

دوباره مجبور شده بودم دروغ بگم.

به مامان و بابا گفتم که می رم خونه ی ملیکائین ها

این پنهون کاری ها بهتره هرچه زودتر تموم بشه.

درسته درموردِ مسیح با مامان و باباحرف زدم، ولی این دروغ گفتن ها باعث عذاب وجدانم شده بود و آزارم می داد.

دربازشد و مسیح جذاب ترازهمیشه مقابلم ایستاد.

عجیب با اون لباس های توخونگی دل می بُرد اما انگار یک جای کار می لنگید غمِ بزرگی دراعماقِ نگاهش حس می شد، ازصبح انگار یک چیزی آزارش می داد و کلافه اش کرده بود.

_سلام.

لبخندِ نرمی روی صورتش نشست

درحالی که دستش رو پشتِ شونه ام می گذاشت و به داخل هدایت می کرد جوابم رو داد:

_ سلام به روی ماهت عزیزدلم، خوش اومدی...

مکثی کرد و ادامه داد:

_ماهک باورت نمی شه در عرض همین یه ساعتی که رفتی لباسات و عوض کنی و بیای دلم داشت دل دل می کرد واسه شنیدن صدات و دیدنِ نگاهت.

لبخندِ نمکی زدم و روی راحتی های طوسی سرمه ی روبه روی تی وی نشستم و به اون که پشتِ مبلِ تک نفرِ کنارم ایستادِ بود عمیق نگاه کردم و لب بازکردم:

_من از توبدترم این قدر معتادِ چشم هات شدم که حتی گاهی وقت هاخودمم یادم می ره، همش دلتنگم واسه دیدن چشم هات و نفس کشیدنِ عطرت این دو، سه روزی که نبودِ حس می کردم یه تیکه از وجودم گم شده حتی نمی تونستم درست و حسابی غذابخورم چیزی از گلوم پایین نمی رف.

لبخندِ تلخی روی لب هاش نشست

این قدر تلخ که حتی طعم گسش رو من هم حس کردم.

مبل و دور زد و اومد و کنارم نشست مکثی کرد و آرام درحالی به چشم هام خیره بود زمزمه کرد:

_سعی کن کمتر بهم وابسته باشی ماهکم روزگارِ دیگه، معلوم نیست هر روزش چجوریِ یه وقت دیدی فردانبودم.

اخم هام رو تو هم کشیدم و عصبی غُرزدم:

_ا مسیح قرار نبوداز این چرت و پرت ها بگیا!

دستش رو جلوآورد و شالمُ کنار زد و کمی خودش رو جلو کشید.

یک وجب بیشترباهم فاصله نداشتیم کمی جابه جاشدم و روبه روش قرارگرفتم.

نگاهِ عمیقش رو به چشم ام دوخت و لبخند زد.

لبخندش به من هم سرایت کرد و لبخند نمکی تحویلش داد.

سرش رو جلوآورد و پرحرارت گونه ام و بوسید، دلم لرزید و تنم گرم شد.

سریع فاصله گرفت و بلندشد و همونجور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

_فرفری پاشو بیابینیم چی درست کنیم که خیلی گشمنه.

با ابروهای بالارفته به اونکه حالا پشتِ اُپن وایستادِ بود نگاه کردم.

_تو یعنی الان گشته؟

شونه بالا انداخت:

_خُب آره.

بلند شدم و مانتو شالم رو درآوردم و روی دسته مبل انداختم و دستی به لباس هام کشیدم به سمتش رفتم.

_با اون همه غذای که تو خوردی من موندم چجوری دوباره گشتن شده.

_اولش اینکه مگه چقدر بود که می گی اون همه؟ همش در حده چندتالقمه بود؛ بعدشم اون ماله ساعت دو بعداظهر بود تا الان می دونی چندساعت گذشته؟ بعدشم...

اشاره ی به قد و هیکلش کرد و ادامه داد:

_بنظرت این قدو هیکل بادوتالقمه سیرمی شه؟

پوفی کشیدم و لب زدم:

_ای بابا خيله خب من غلط کردم شما درست می فرمائید! چقدر دلیل و برهان آوردی خل شدم.

خندید.

_خب توضیح دادم دیگه.

دست به سینه شدم و نگاهم و دورتادور آشپزخونه چرخوند و لب زدم:

_باشه حالا چی می خوام درست کنی؟

_درست کنم؟

نگاهش کردم.

_خُب آره.

دستی به شونه ام زد و به سمت یخچال هلم داد.

_نخیرخانوم مهرآرا چی درست کنیم، این درستش.

تک خنده ی کردم و گفتم:

_خیله خب چی درست کنیم؟

_لازانيا بلدی که؟

سری به نشونه ی مثبت تگون دادم و گفتم:

_آره اتفاقاخیلی هوس کرده بودم، الان چیکارکنم؟

آستین هاش روبالا زد در حالی که قابلمه رو پرازآب می کرد تا بزار جوش بیاد گفت:

_وسایلیش و از یخچال بیار خورد کن پیاز هارم سرخ کن بعدم که بقیه موادش و بریز.

تک خنده ی کردم.

_اوامرِ دیگه ی نیست؟

زیرِ گازِ رو روشن کرد.

_فعلا نه عزیزم.

موادِ مورد نیازِ رو بیرون آوردم.

_بچه پررو.

دست هام رو شستم و روی صندلی میزناهارخوری چهارنفرِ عسلی رنگ ولو شدم و شیفته نگاهم رو به مسیح که بااون پیشبند گل گلی رنگ و وارنگ ظرف های کثیفی و که کفی کرده بودم می شست دوختم.

اغراق آمیز بود اگه می گفتم حتی با همین پیشبند گل گلی هم جذاب و اغواکننده بنظر می اومد. چنددقیقه خیره اش بودم که

لبخند شیطانی روی لب هام نشست؛ گوشیم رو ازروی میز برداشتم و یواشکی از نیمرخش چندتا عکس گرفتم و سریع گوشی رو سر جاش گذاشتم و ریزخندیدم.

آخرین ظرف رو هم داخل آبچکون گذاشت و دست هاش رو شست و با حوله خشک کرد و درحالی که پیشبندش رو باز می کرد قری به گردنش داد که صدای شکستنِ قلنج گردنش بلندشد. چشم هام و گرد کردم و گفتم:

_مسیح! مگه خودت نگفتی این کار، کاره اشتباهی؟

لبخندی دندون نمایی زد و روی میز روبه روم نشست و پیشبندش رو روی میز گذاشت و گفت:
_حواسم نبود.

اخم کردم.

_باید باشه یادت نیست اون دفعه چقدر سرِ این قضیه سرم دادزدی؟

عمیق نگاهم کرد.

_من غلط کردم سرِ تو داد زدم فرفری!

_خیله خُب؛ زبون نریز.

مکثی کردم و نگاهم رو به مایکروویو دوختم و رو به مسیح ادامه دادم:

_چقدر طول کشید ظرف ها رو هم شستیم اما این هنوز آماده نشده، خیلی گرسنمه.

_صبرکن شکموالان آماده می شه.

لب ورچیدم.

_باشه صبر می کنم.

شیفته نگاهم کرد.

_لبات و اون جوری نکن؛ دلم غنچ رفت.

خندیدم که بلندشد و دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشوندم.

بی حرف بلند شدم و دنبالش راه افتادم؛ کنار اتاقی که روبه ی اتاقِ مادرش بود ایستاد و درش رو باز کرد و کشیدم توی اتاق.

نگاهی به دیزاین زیبایِ طوسی سرمه ی اتاق انداختم و با دیدنِ عکسِ بزرگی از خودش که رو به روی تخت بزرگِ یک نفره و نیمه نصب شده بود فهمیدم که حتماً اتاقِ خودش

مدلِ ساختِ اتاقش دقیقاً مثلِ اتاق من بود، شیش طبقه پایین تر توی همین محدوده اتاق من بود. حسابی که اتاق رو دید زدم به سمتش که ساکت و صامت و دست به سینه منتظره حرفی از من بود برگشتم و لب زدم:

_اتاقِت چقدر خوشگله...

بابرو به عکسش اشاره کردم و ادامه دادم:

_چقدرم اینجا جیگر افتادی!

خندید و چشمکی زد.

_نفرماییدبانوبه شما نمی رسیم که.

سپس به سمتِ صندلیِ کوچیکی که کنارِ میزِ لب تاپش بود رفت و نشست و چنددقیقه با لب تاپش کار کرد و بعد روبه من گفت:

_بلدی برقصی؟

باتعجب نگاهش کردم:

_برقصم؟

_ آره بلدی؟

رقصم خوب بود، ازبچگی کلاس رقص زیادرفته بود و تقریبا همه نوع رقصی بلدبود حتی تانگو همیشه هم پارتنرم عمومحراب بود.

سری تکون دادم و گفتم:

_آره بلام، چطور؟

_می خوام برام برقصی.

_برقصم؟

_آره؛ اونم باآهنگی که من می گم باشه؟ موهاتم بازکن.

پلکی زدم.

_باشه.

کش موهام رو باز کرد و دستی توشون کشیدم و آماده شدم.

روی فایلی پلی کرد که صدای زیبای خواننده توی اتاق پیچید.

لبخندی روی صورتم نشست.

فهمیدم چرا این آهنگ رو انتخاب کرده.

لب بازکردم:

_مسیح بااینکه نمی شه رقصید!

خیره نگاهم کرد:

_ولی می شه لمسش کرد، انگار تو رو دیده و خونده انگار حرف های من و شعرکرده!

لبخند یک ثانیه از صورتم کنار نمی رفت صدای موزیک رو زیادتרכرد و بلند شد و به سمتم اومد مقابلم ایستاد و دست هام رو گرفت.

تو اگر دست نجنبانی دلم پیر شود!

طفله نوپای غزل باز زمین گیر شود!

بی قرارم که به دست آورمت من یا نه !

ترسم از دست روی و تا ابد دیر شود!*

یک دستم رو بالا برد و چرخوندم.

قهقه ای زدم و پشت سر هم چرخیدم.

انگار دنیاداشت دور سرم می چرخید

چشم که بستم سرگیجه عجیبی گرفتم.

ایستادم و دسته دیگم رو بالا آوردم و روی شونه اش گذاشتم، و چشم های گیجم رو بهش دوختم.

غم تقدیرجهان بی تو نمی ارزد هیچ

جز نگاه تو نگاهی که نمی ارزد هیچ
اندکی فرصت شادی که دراین دنیا هست
بی تواین غم ها و شادی جهان یکجانیست

دستِ راستم رو که توی دستش بود و بالانگهش داشته بود رو پایین آورد و رهاش کرد و دستش رو
دور کمرم چفت کرد و بادت دیگش دستم رو که روی شونش بود پایین آورد و توی یک حرکت به
عقب برگردوندم و خودش رو جفت تنم کرد و دست هاش رو روی شکمم حلقه کرد و سرش رو توی
موهام فرو کرد.

بانوجان!

فرفری موی غزل سازِ منی!

بانو جان!

عشق خاموش غزل های منی!

بانوجان!

توازاین حالِ دلم بی خبری!

بانوجان!

جز دلِ من به کسی دل ندهی!

بانوجان!

نفس های گرمش که توی موهام پخش می شد، حس می کردم خون باشدت بیشتری در رگ هام
جریان پیدامی کنه.

سرش رو از روی موهام سُرداد و مابینِ گوش و گردنم قرارداد و نفسش رو روی گردنم فوت کرد و باصدای گرفته ای زمزمه کرد:

_عاشقه بوی موهاتم من چجور از این ها دور بمونم آخه.

نفسِ عمیقی کشیدم تااون حسِ کشنده ی خواستن رو از خودم دور کنم.

به سمتش برگشتم و به چشم های غمگین و سیاهش خیره شدم:

_چرا باید دور بمونی؟ این موها، دست ها، چشم ها، همه ی وجودم ماله تو.

توی یک چشم به هم زدن دستش رو پشتِ گردنم گذاشت و لب هاش و روی لب هام فشردم.

نفسم رفت چشم هام بسته شد و قلبم برای ثانیه ای نزد!

اولین بوسه!

اولین نزدیکی!

اولین رابطه ی نزدیک عشقی!

فشارِ دستش رو روی گردنم بیشتر کرد و گازِ کوچیکی از گوشه ی لبم گرفت که آخِ بی جونی از گوشه ی لبم خارج شد، که انگار حریص ترش کرد که باشدت بیشتری به بوسیدنم ادامه داد.

همراهیش می کردم و دلم می لرزید ازاین همه همنفسی.

نفس کم آورده بودم اما همچنان ادامه می دادم، دستم رو بالا آوردم و موهای کوتاهش رو چنگ زدم.

دستش از روی گردنم سر خورد و کمرِ باریکم رو توی دست هاش فشرد.

قدمی جلوگذاشت مجبورم کرد تا عقب عقب برم، تااونجای که ساقِ پام به تخت برخورد کرد و اجازه ی عقب رفتن رو ازم گرفت.

بادستِ راستش محکم کمرم رو گرفت و حَمَم کرد تا جایی که روی تختِ نرمش رهاشدم.

لب هاش رو بعد از بوسه ی طولانی که داشتیم ازم جدا کرد و یکی از زانوهاش رو کنارم روی تخت گذاشت.

نفس نفس زنان با موهای آشفته ی که دور و اطرافم ریخته بود، نگاهش می کردم که بی طاقت خودش رو بهم رسوند و تموم وزنش رو روم انداخت.

صدای زنگ اعلان مایکروویو پایانی بود برای خلسه ی شیرینی که درونش فرو رفته بودیم.

انگاره خودمون اومدیم، تا چندلحظه ی پیش تموم باورهاش پیش چشمم کوچک شده بودن انگار یادم رفته بود من همون ماهکِ پاک و دست نخورده ی چند هفته قبل انگار یادم رفته بود من همون ماهکِ چندماه پیشم که حتی کسی جرئت نزدیک شدن بهم و نداشت، نگار یادم رفت بود!

دلِ من گرمایِ دستِ تو رو می خواهد!

برقِ اغواگرِ چشمانِ تورو می خواهد!

باد هم اغوایِ این همه موی فر شد!

موی فر دار و غزل دارِ تورامی خواهد

مسیح گیج و شرمگین بدونِ کوچکترین حرفی از کنارم بلندشد و با سَری افتاده به سمت میزش رفت و موزیک رو قطع کرد.

سپس درِ تراس رو باز کرد و بیرون رفت.

نفسِ حبس شده ام رو بیرون دادم و بندِ لباسِ بنفشِ رنگم و که کمی پاره شده بود، رو بالا کشیدم.

بدنِ بی جونم رو تگون دادم و بلند شدم.

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و با کِشی که دورِ مچم بود موهام رو دمِ اسبی بستم و به سمتِ آشپزخونه پاتند کردم.

بیست دقیقه ی گذشته بود و هنوز مسیح از تراس بیرون نیومده بود؛
روزِ آخرِ تابستون بود و نسیم سردی که می وزید خبر از اومدن فصلِ سرد و دلگیر پاییزداشت.
عاشقِ پاییز بودم فصلِ عشاق.

غذای که با عشق و علاقه باهم درست کردِ بودیم سرد شده بود و از دهن افتاده بود.
دو تانسکافه ی داغ ریختم و اور کتِ مشکی رنگش رو برداشتم و باآرنج در تراس رو باز کردم که بادِ خنکی تمام تنم رو به لرزه انداخت.
پشت به من رو به شهر ایستاده بود و سیگار دود می کرد.

عمیقا توی فکر بود و خیره به آسمون نگاه می کرد؛ طوری که حس کردم حضور من در انجا رو از یاد برده بود و غرق در خیالت خودش بود.
جلو رفتم و کنارش وایستادم تکون نامحسوسی خورد اما نگاهش و از آسمون نگرفت. لیوان نسکافه رو طرفش گرفتم و لب زدم:
_ بخور گرم شی.

بدون اینکه تغییری درمسیر نگاهش
ایجادبشه، دستش چپش رو که آزاد بود دراز کرد لیوان رو ازم گرفت.
لیوان خودم رو لبه ی تراس گذاشتم و اورکتش رو بالا آوردم و روی شونه هاش انداختم.
دستش رو از لیوان جدا کرد و دورِ شونه هام حلقه کرد و همونجور که به خودش می فشردم لب زد:
_دوست دارم خیلی زیاد.

و سپس پک محکمی به سیگارش زد.

بجای لبخند اخمی بین ابروهای نشست.

— مسیح.

— جونم؟

— مگه نمی گی دوستم داری؟

— چرا عزیزدلم، خیلی.

سرم رو کمی تکون دادم و از بالای چشم نگاه کردم.

— پس جون من دیگه سیگار نکش.

اخم بین ابروهایش دوید و عصبی غرید:

— یعنی چی؟ چرا سر چیزای بیخود جون خودت و قسم می دی! اه.

مظلوم گفتم:

— خُب سیگار ضرر داره واست.

— به جهنم، هیچی ارزشش از جون تو بیشتر نیست.

لبخند دلنشینی روی لب هام نشست.

— خب پس نکش دیگه.

درمونده نگاهی به سیگاری که بین انگشت هاش می سوخت و به فیلتر رسیده بود انداخت و لب زد.

_آخه تنها چیزی که آرومم می کنه این لامصب؛ نمی تونم ترکش کنم سخته واسم توی این همه سال این تنها چیزی بود که باهاش خودم و خالی می کردم.

نم اشکی که توی چشم هام نشسته بود رو با دستم گرفتم و خودم رو ازش جدا کردم که سوالی نگاهم کرد.

دلگیرنگاهش کردم و پوزخندزدم.

_تنها چیزی که آرومت می کنه سیگاره؟ پس من چی؟ پس من برای چی اینجام؟ آرومت نمی کنم نه؟

اشاره ی به پاکت سیگار کنارش زدم و ادامه دادک:

_ارزشم ازاینم کمتره واست و تو می گی جونم و واسه چیزهای بی ارزش قسم ندم، درحالی که حاضرنیستی بخاطرمن بزاریش کنار نمی فهممت واقعا درکت نمی کنم.

باچشم های گرد شده نگاهم می کرد پایان حرفم که رسید سیگارنش رو گوشه ی دیوارخاموش کرد و سریع دست هام رو گرفت و هل گفت:

_صبرکن دختر چرا یهو قاطی می کنی من منظورم این نبوداصلا، کی گفته توآرومم نمی کنی؟ توآروم جونمی تو مسکنِ منی تو رو مرگِ من زن این حرف هارو چشم، چشم من غلط می کنم اگه یبار دیگه سیگاردست بگیرم خوب شد؟

آروم شدم.

چشم روی هم گذاشتم و لبخندزدم.

لبخند زد، اما تلخ بود تلخ!

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

عصبی گوشی رو محکم روی میزکوبیدم و حرصی چشم بستم.

ازصبح این پنجاه و ششمین باری بود که به مسیح زنگ می زدم و جواب نمی داد.

خسته شده بودم، ازاین بی تفاوتی ها از این بی توجه ی ها!

یک روز بود و یک روزنبود.

انگار این دلوپسی ها و نگرانی های من اصلا براش مهم نبود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی میزم گذاشتم و چشم هام رو بستم.

ثانیه ی نگذشته بود که در باز و بسته شد.

به امید اینکه مسیح اومد چشم هام رو سریع باز کردم که....

از ترس تمام بدنم به یکبار لرزید؛ سریع بلند شدم و پشتِ میز ایستادم و دستم رو به گوشه ی میز بند کردم که نیفتم.

باچشم های دریده اش تموم صورت و بدنم رو از نظرگذروند.

لبخندِ چندان آوری که روی صورتِ کریهش نشسته بود ترس و وحشت رو به جونم انداخت بود.

قدمی جلوگذاشت که از ترس محکم تر به میز و صندلیم چسبیدم انگار این چندتا تکه چوب می

تونستن من رو از دستِ این مردِ هوس باز و هیزنجات بدن.

بالاخره لب باز کرد.

چطوری خوشگل خانوم؟ دلم واست تنگ شده بود جوجو!

از شنیدن صدایش عُمَم گرفت بود جوابی نداشتم تا بهش بدم زبونم یاریم نمی کرد.

سکوتم رو که دید انگار جَرّی تر شد که خودش و بادوقدم بلند به میز رسوند و جلوم وایستاد، آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و به این فکر کنم که الان توی شرکت بااین همه آدم که این بیرون نمی تونه هیچ غلطی بکنه.

پاهای لرزونم رو بهم چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم و اومدم تا حرفی بزنم که با صدای مسیح که درحال حرف زدن با مونا بود انگار جون تازه ی گرفتم و ترسم از بین رفت؛ چقدر خوب بود که یکی رو داشتم تا باهاش احساس امنیت کنم و بدونم ازم حمایت می کنه، درهرصورت.

باچشم های که دوباره غرور بهشون برگشت بود نگاهی به فرهاد که باپوزخندنگاهم می کرد انداختم و بی توجه بهش به سمت دریاتند کردم و در و باز کردم و به سمت مسیح که جلوی میز مونا وایستاده بود رفتم و بلندگفتم:

مسیح؟

سرش رو از روی کارتابلی که دستش بود برداشت و با اخم نگاهم کرد.

چینی به ابروهام دادم متقابلا اخم کردم ولومی به صدام دادم و بی توجه به مونا که دست به سینه نگاهمون می کرد گفتم:

هیچ معلومه کجایی؟ صددفعه بهت زنگ زدم خاموش بودی، مسخره کردی من و؟

اخمش غلیظ تر شد و بالحن گزنده ی که تالان ازش ندیده بودم غرید:

به شماربیطی داره که من کجا بودم خانوم مهرآرا؟

نفسم رفت و زبونم بندامد.

سیک گلوم مدام بالا پایین می رفت

ساکت و صامت به چشم های وحشیش که واسم غریبه بود خیره شدم و هیچی نگفتم.

سکوتم رو که دید رو به مونا که باپوزخندخیره نگاهم می کرد گفت:

_خانوم محمودی فرهادامده؟

گوشه چشمی برام نازک کرد و رو به مسیح با عشوه لب زد:

_بله چنددقیقه ی می شه که اومدن، توی اتاقتون هستن.

بعدتموم شدن حرفِ مونا مسیح نیم نگاهی به من که مات و مبهوت نگاهش می کردم انداخت و کارتابل و روی میزِ مونا انداخت و بی توجه تنه ی بهم زد و به سمت اتاقش رفت.

من خوبم

از همان «خوب» هایی که

مادربزرگم بود

و

صبحش مرد.

بغضم رو قورت دادم نفسِ عمیقی کشیدم تاسنکوب نکتم، واسم سنگین بود خیلی سنگین.

تادیشب که همه چیزش به من مربوط می شد

اما حالا جلوی کسی که می دونست روش حساسم و دربردنبالِ نقطه ضعفِ ازمنِ جوری باهام حرف زد که نتونم حرفی بزنم.

نفسِ حبس شده ام رو بیرون فرستادم و بدون اینکه به مونا که هنوزخیره نگاهم می کرد نگاهی بندازم روی پاشنه پام چرخیدم و به بادوقدم بلند خودم رو به در رسوندم و در رو بازکردم و رفتم تو.

باهمون ژست همیشگیش پشتِ میزش نشسته بود و برگه ی که دستش بود و نشونِ فرهاد که بالا سرش وایستاده بود می داد،

زیرچشمی نگاهم کرد.

حرصی به سمتِ میزم رفتم و بعدازبرداشتنِ کیفم اومدم برم بیرون که باصدایِ خشکِ مسیح از حرکت ایستادم.

_می شه بپرسم کجاخانوم مهرآرا؟

ازحرص دندون هام رو روی هم فشار دادم و روی پاشنه ی پام چرخیدم و نگاهِ دلخور و سردم رو بهش دوختم و محکم گفتم:

_کارهای که باید انجام می دادم و انجام دادم الانم کارِ دیگه ی ندارم فکر نمی کنم اشکالی داشته باشه که ازحضورتون مرخص بشم.

برگه ی که دستش بود رو روی میزش انداخت و جدی نگاهم کرد.

_وقتِ اداری هنوز تموم نشده خانوم، لطفاًبشینین چندتا فکس اومدِ باید ترجمه کنید.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم و شروع به جوییدن پوستِ لبم کردم.

فرهاد که تااون لحظه در سکوت نگاهم می کرد نگاهش روی لب هام سُر خورد که اخم کردم و لبم رو ول کردم؛ سرش رو بالا آورد و چشمکی بهم زد که پوفی کشیدم و سَرِ جام نشستم دلیلِ رفتارِ مسیح رو نمی دونستم.

تادیشب که از گل نازک تر بهم نمی گفت، حالایهوچیشده که رفتارش ازاین رو به اون رو شده؟ امروزم که دیراومد و گوشیش و جواب نداد تموم معادلاتم رو بهم ریخته.

ازشنیدنِ لحنِ سردش تمومِ روحم یخ زدبود

تابه این سن که رسیدم حتی بابا یامامانم اینجوری جلوی کسی خواروخفیفم نکردن.

پوفی کشیدم و به حرف های که بینِ فرهادومسیح رد و بدل می شد گوش دادم.

مثلِ اینکه فرهاددوباره می خواست مشغول به کاربشه، مگه اخراجش نکرده بود؟

واقعامسیح هیچ پیش خودش نمی گه من این مردکِ هیزِ دائمِ الخمر رو چجوری تحمل کنم؟

زبونم رو روی لب هام کشیدم و نگاهم و به دوتا فکسی که اومده بوددو ختم؛

یک دقیقه نمی زارن آدم راحت باشه، ازصبح این هفتمین فکسی بود که می اومد مخم دیگه داشت سوت می کشید.

بیخیالی گفتم و بی توجه به همه چیز مشغولِ خوندنِ متنِ بالابلندی که جلوم بود شدم

_ماهک؟

خسته بادست چشم هام رو مالوندم و نگاهم و به مسیح که بالا سرم و ایستاده بود دو ختم و باصدای خسته زمزمه کردم:

_جانم؟

چشم هاش رو به چشم هام دوخت و لب زد:

_دیگه خسته شدی، بلند شو باید مطلبِ مهمی رو بهت بگم.

خمیازه ی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم و همینجوری که وسایلم رو توی کیفم می ریختم گفتم:

_چی و بایدبهم بگی؟ اینکه چرا صبح جلوی اون دختره ی ازخود راضی خُردم کردی؟

دستش رو روی میزم گذاشت و تکیه گاه بدنش کرد و گفت:

_من خُردت نکردم، فقط خواستم حَدْث بدونی.

کیفم رو روی شونه ام انداختم و برگشتم سمتش و بالبروهای بالارفته نگاهش کردم.

_حدم و شما مشخص می کنی؟ آقایِ موحدی؟

خشن نگاهم کرد و لب زد:

_بله من مشخص می کنم اینکه من کجام و چرادیرمیام شرکتِ خودم به خودم مربوط نه جنابعالی.

_تو چرا به شبِ اینجوری شدی؟

صاف و ایستاد؛ و باجمله ی که گفت انگارزمین رو از زیرپام کشید نفسم رفت و روحم یخ زد.

_چون فکر می کنم دیگه واسم تکراری شدی، دیگه باهات حال نمی کنم.

دستم رو بندِ صندلیم کردم که پخش زمین نشم.

چشم های سرگردونم رو بهش دوختم و رنجور زمزمه کردم:

...یعنی چی؟

دستی به موهای پریشونش کشید و بالحنِ گزنده ای که روح و جسمم رو به کشتن می داد گفت:

...یعنی دیگه نمی خواست، واسم تموم شدی.

باچشم های که رو به سیاهی می رفت لب زدم:

...مگه نمی گفتی دوسم داری؟

نگاهش رو به سقف دوخت انگار نمی خواست باهام چشم تو چشم شه.

...اولش چرا دوست داشتم، اما بنظرت دختری که میاد خونه ی پسری که هیچ شناختی ازش نداره

دوست داشتنیه؟ نه اون دختر فقط به درد یه چیز می خوره و بس...

باتو دهنی که بهش زدم لال شد و بهت زده نگاهم کرد.

چشم های قرمز شده از اشکم رو بهش دوختم و بغض کرد با قلبی که تیکه پاره شد بود لب زدم:

...ازت متنفرم!

باصدای بلندتری جیغ کشیدم:

...ازت متنفرم.

کیفم رو که زمین افتاد بود محکم چنگ زدم و آخرین نگاهم رو به چشم های ناباورش دوختم و سری به نشونه تاسف تکون دادم و لب زدم:

_فقط خاک برسر من بی شعور کنن که برای توی بی لیاقت این همه گریه کردم چون فکرمی کردم آدمی، کسی که فکرمی کردم رنج دیدس و در حقش ظلم شده...

قطره اشک سمجی که دیدم رو تار کرده بود روی گونه ام غلتید و دلم رو خون کرد.
_اما تو فقط یه آشغالی؛ کسی که از احساسات پاک و دست نخورده یه دخترسواستفاده کردی.

رگ های پیشونیش بیرون زده بود و عصبی و دلخور نگاهم می کرد

چشم دریدم و با حرصی که درصدام مشهود بود غریدم:
_چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ مگه دروغ می گم؟ وقتی همه می خواستند بمیری من زنده نگهت داشتم، این بود جواب خوبی هام؟ این بود؟

در آئی چهره ی قرمز شده از عصبانیتش فروریخت و شده مون مسیح ضعیف و مظلوم چندروز پیش کاسه ی چشمش از اشک پرشد.

دلم لرزید

اما

بایدی آدمی گرفتم این قدر ساده نباشم
این قدر ساده دل نبندم که بخوام انقدر خُردبشم، بشکنم.

بادست اشک هام رو که جلوی دیدم وگرفته بود کنار زدم و بالب های لرزون نالیدم:
_نمی بخشمت هیچوقت نمی بخشمت.

نگاه از چهره ی پریشونش گرفتم و دست گیری در رو فشردم و بیرون رفتم.
چشم های قرمز شده از اشکم مونا رو نشونه رفت که بالبخند مرموزی که کنج لبش بود کنار درایستاده بود و گوش تیزکرده بود.

قلبم تیرمی کشید و چشم هام سیاهی می رفت.

کاخ آروزهام به یکباره فروریخته بود و جسم و روحم زیر آوارش به یغما می رفت.

پلک زدم

قلبم موسیقی مرگ می نواخت و دونه های اشک روی گونه هام به رقص درمی اومدن.

سرم گیج می رفت.

قدم های ناموزون شل و وارفته ام به این ور و اونور می بردتم و حتی نمی فهمیدم کجا می رم.

انگارچندساعتی بود که ناقوس مرگ در گوشم نواخته شده بود، سیاهه ی شب؛

طعنه های عابران به حال خرابم.

پاهای سست شده ام.

چشم های که دیگرخشک شده بودن.

دیگراشکی برای ریختن هم نداشتم.

بغضی بیخ گلوم چسبیده بود و اجازه ی نفس کشیدن و ازم گرفته بود.

خسته لبه ی جدول کنار پل نشستم.

نمی دونستم کجام، گیج شده بودم

به دستم نگاهم کردم لحظه ی قلبم تیرکشید و اشکم سرازیر شد.

نباید می زدم توگوشش، نباید...

مسیح تموم جونم بود، چطورتونستم بزنمش.

دستم مشت کردم و محکم به لبه ی جدول زدم.

درد تامغزو استخونم پیچیداما چیزی از درد قلبم کم نکرد.

دست هام رو بالا آوردم و صورتم رو قاب گرفتم.

بوی عطرش هنوز روی دست هام باقی مونده بود.

حریص بوکشیدم، انگار می خواستم عطر تنش رو ازدست هام بیرون بکشم و توی ریه هام ببرم.

باد سردی که وزید لرز بدی به تنم نشست.

بوی نم بارون می اومد.

به ماشین های که باسرعت رد می شدن زل زدم.

نگاهم خیره به پیرمرد سیگار فروشی شد، که زیر چراغی نشسته بود و دستانش را روی چراق نفتی کوچکش گرفته بود.

بی اراده پاهای لرزونم رو تکون دادم و بلندشدم و بین ماشین ها رفتم و بی توجه فقط میخ روبه رو قدم برمی داشتم

صدای ترمز و جیغ لاستیک ها روی آسفالت خیابون باداد و فریاد مخلوط شده بود و روی روانم خط می انداخت.

و صدای مردی که حرفش پتکی بود بر روی سرم.

_چته، عاشقی ها!

آره عاشق بودم، بدجورهم عاشق بود.

اما هرکسی جای من بود بعد از شنیدن اون همه توهین و تحقیر دل می کند اما چشم های سیاهش یه ثانیه از جلوی چشم هام کنار نمی رفت.

جلوی جعبه ی شیشه ی پیرمرد ایستادم که نگاهش روی صورتم نشست.

چشم های ریزمیشی رنگش درانبوهی از چین و چروک محصور شده بود و کلاهی که روی سرش بود رو تابروهایی پر پشت سفیدش پایین کشیده بود.

لبخنده بی جونی به چهره ی مظلوم و یخ زده اش زدم و زمزمه کردم:

_سلام.

انگار حال و روز خرابم روفهمید که با صدای خش داری گفت:

_سلام باباجان؛ بیابشین اینجا گرم شی انگار حالت خوب نیست.

آبِ دهنم رو قورت دادم و لرزون گفتم:

_خوبم کنت نعنایی دارید؟

آهی کشید و گفت:

_دارم پدرجان اما ما به دخترها و بچه ها سیگار نمی فروشیم.

بغض کردم با حالتی التماسی لب زدم:

_توروخدا، حالم خوب نیست.

مستاصل چندلحظه ی نگاهم کرد.

التماس نگاهم رو که دید در شیشه ی جعبه ی چوبیش و باز کرد و جعبه ی کوچک سفیدآبی سیگار و برداشت و به سمتم گرفت.

دست های لرزونم رو جلو بردم و جعبه رو گرفتم.

نگاه بارونیم رو بهش دوختم و بی حرف از توی کیفِ خاکی شده ام اسکناسِ ده تومنی برداشتم و روی جعبه ی شیشه ی اش گذاشتم که نگاهم به فندکِ مشکی رنگی که روی میزش گذاشته بود، افتاد. بانگاه ازش اجازه گرفتم و فندک رو برداشتم.

باقدم های شُل و وار رفته شروع به قدم زدن کردم.

پوسته ی نازکِ بسته بندی سیگار رو کشیدم و پاره کردم.

یک نخ از جعبش بیرون کشیدم و بقیش رو توی کیفم هُل دادم.

نخ سفید کنت نعنایی توی مُشتم دهن کجی می کرد.

دو دل با چشم های که از زور گریه می سوخت، نگاهم رو به سیگاردوخته بودم و مدام حرف های ضد و نقیض مسیح در ذهنم بالا و پایین می شدن.

باورم نمی شه بازیچه بودِ باشم

پس اون حرف ها اون کارها اون نوازش های ازسره عشق...

یعنی همش بازی بود؟

سیگار ذو لای انگشت هام گرفتم و بافندکِ پیرمرد روشن کردم.

پدربزرگ مُرد

ازبس سیگارکشید..

مادربزرگ ساعت زنجیر دار او را که به جلیقه اش وصل می شد به من بخشید.

بعدها که ساعت خراب شد

ساعت ساز عکسی به من داد.

که در صفحه پشتی ساعت مخفی شده بود.

دختری که شبیه جوانیِ مادربزرگ نبود

پدربزرگ چقدر سیگار می کشید.

پُک محکمی بهش زدم که به سرفه افتادم.

نفس عمیقی کشیدم، بوی کنت نعنایی با بوی بارون در شامهِ ام نشست و بی قرارترم کرد.

خیر به دودِ غلیظی که از سیگار خارج می شد؛ شدِ بودم که....

یک جفت کفش مشکیِ واکس خُردِ جلوی پام توقف کرد.

نگاهم رو بالا کشیدم و مات و مبهوت خیره به عمومحراب شدم که باچشم های ناباور و سرزنشگرانِ نگاهم می کرد.

سیگرازدستم پایین افتاد و روی زمین خیس از بارون سقوط کرد.

آبِ دهنم رو قورت دادم و آروم بلندشدم و ایستادم.

صورتم از اشک و بارون خیس شده بود.

اما هنوز اشک هام بی اختیار روی گونه هام می ریخت.

دستم رو روی صورتم کشیدم و اشک هام رو کنارزدم و بالب های لرزون زمزمه کردم:

_س...سلام عمو.

نگاهش از روی صورتم سُر خورد و روی سیگارِ نیمه سوخته روی زمین نشست و دوباره روی صورتم برگشت

بعدازچنددقیقه ی سکوت بالاخر لب باز کرد و بالحنِ تحقیرآمیزی شماتتم کرد:

_هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟!

دور و اطراف رو از نظرگذروند و ادامه داد:

_این جا! این موقع شب، یه دخترِ آشفته که سیگار به دست روی جدول های کنارِ خیابون نشسته دست محمد درد نکهه بااین دخترتربیت کردنش!

سرم رو پایین انداختم و غمگین لب زدم:

_عمو نمی دونی چه بلایی سرم آوردن، نمی دونی.

دلواپس دستش رو زیر چونه ذم گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم:

_چی می گی ماهک چی شده؟چه بلایی سرت آوردن؟ ازچی حرف می زنی؟

دِ بجنب حرف بزن دیگه، نصفِ عمرشدم.

تندتند سرم رو تکون دادم و گفتم:

_نه، نه عمواونجور که فکر می کنی نیست روحم...روحم و کشتن.

کمی خیالش راحت شد که دستش رو پشتِ کمرم گذاشت و به سمت ماشینش که چند متر اونور تر بود هدایت کرد.

درجلو رو بازکردم نشستم؛ عموهم نشست و راه افتاد نگاهم و به پنجره ی کناریم دوختم، بارون شدت گرفته بود و همه چیز تار دیده می شد انگارامشب آسمونم مثلِ من دلش گرفته بود.

صدایِ جدیش باعث شد به سمتش برگردم و محزون نگاهش کنم:

_می شه تعریف کنی ببینم چی شده که انقدر آشفته ای؟

نفس عمیقی کشیدم و با بغضی که بیخِ گلوم گیرکرده بود همه چیز رو باسانسور براش توضیح دادم.

بعدازپایان حرف هام دستی به صورتش کشید و نیم نگاهی به چهره ی سیل زده ام انداخت.

انگار متوجه ی حجم دردم شده بود که بی حرف و قضاوت فقط گوش کرد و چیزی نگفت.

چند دقیقه ی به سکوت گذشت که گفت:

_ماشینت کجاست؟

_انقدر حالم بد بود که اصلا حواسم به ماشینم نبود، توی پارکینگِ شرکتِ.

سری تگون داد و لب زد:

_خیلی خُب من فردا میام ماشینت و میارم امشبم شام خونه مایید.

_کسی به من چیزی نگفت که.

_چرا خانوم محمد و مهوش صدمبار زنگ زدن بهت جواب ندادی؛ بیچاره ها رو نصفِ جون کردی من و فربدم الان یکی دوساعته داریم دنبالت می گردیم.

گوشیم رو از توی کیفم درآوردم نگاهی به صفحه اش انداختم، کلی پیام و تماس ازدست رفته از مامان و بابا و بقیه داشتم چشم هام رو روی هم فشردم و سرم رو به پنجره تکیه دادم.

گوشیش رو از توی جیبش درآورد و مشغول شماره گیری شد:

_الو، فربد ماهک و پیدا کردم داریم میایم خونه.

_میام می گم بهت.

_خیلی خب خدافظ

دکمه قطع رو زد و گوشیش رو روی داشبرت انداخت.

دستی به صورتم کشیدم لب زدم:

_عمو؟

_جانم.

_می شه درمورده و سیگار و ایناچیزی به بابا و بقیه نگی؟

سرش رو تکون داد و حرصی گفت:

_چیزی بهشون نمی گم ولی می دونم با تو اون پسره ی بی ناموس چیکار کنم.

دلواپس آپ دهنم رو قورت دادم و سریع گفتم:

_نه عمو کاریش نداشته باش، گناه داره.

اخم هاش رو توی هم کشید و غرید:

_کی گناه داره؟! ون پسره ی رزل و کثیف که تو رو بازیچه ی خودش کرده؟ فقط صبرکن، صبرکن ببین چه بلایی سرش میارم.

وحشت زد بازوش رو چنگ زدم.

نه تورو خدا جون من جون خانوم جون کاریش نداشته باش باشه؟

کلافه دستی به موهاش کشید سری به نشونه ی مثبت تگون داد.

دست خیس رو روی مانتوی کثیفم کشیدم و سعی کردم تمیزش کنم.

صورتم وضع خوبی نداشت، چشم های متورم شده ام گویای همه چیز بود.

مشت آبی به صورتم زدم اما ذره ی تغییرنکرد.

قبل از اینکه مقابل جمع قرار بگیرم خواستم توی دست شویی ته خونه باغ ظاهرم رو درست کنم اما انکار بی فایده بود.

پوفی کشیدم و بی خیال دستم و صورتم رو با شالم خشک کردم و بیرون رفتم.

با چهره ی شکسته ای که برای همه ناباور بود، سلامی دادم و روی مبل راحتی کرمی که اونجا بود لم دادم.

خواستم چشم هام رو ببندم که سیلی از سوال ها روی سرم آوارشد.

می شه بفرمایید تااین موقعه شب کجاتشریف داشتید؟

این صدای بابا بود که وادارم کرد صاف بشینم و جواب بدم:

حالم یکم بد بود متوجه ساعت نشدم، ببخشید.

خواست حرفی بزنه که نگاهش چشم هام رو نشونه رفت.

کمی نگاهم کرد و انگار متوجه بغض چشم هام شد که پشیمون برگشت و روی مبل کنارِ عمونشست و سرش رو بین دست هاش گرفت.

مامانم انگار متوجه ی حالِ بدم شد که کنارم نشست و دستی به صورتم کشید و لب زد:
_چیشده عزیزدلم؟ چرااین قدرپریشونی؟

لبخندِ نیمه جونی زدم.
_چیزی نیست بعداً برات تعریف می کنم.

چشم هاش روبه نشونه ی باشه روی هم فشرد.

همه ناراحت و عصبی بودن، از چهره هاشون معلوم بود اما انگار با دیدنِ سر و وضع آشفته ام سعی در کنترلِ خودشون داشتن که بیشتر آزارم ندن.

فربد اما نبود

بیچاره فربد حالامی فهمم چه دردی می کشیده، شاید یه فرصت دیگه بهش دادم شاید!

اما مسیح وای از دلِ بی تابم هنوزهم با فکرکردن بهش تموم وجودم پرازذلت می شه، چطورنبودنش رو تحمل کنم؟

نفسِ عمیقی کشیدم که در باز شد و فربد هراسون ا؟مد داخل و باچشم هایِ سرگردون همه جارو ازنظرگذروند و روی من ثابت موند؛ نگاهش نگران شد بعدازکمی مکث طاقت از کف داد و بادوگام بلند خودش رو بهم رسوند و روبه روم روی زانو نشست و با چشم هایِ نگران نگاهم کرد و آروم لب زد:

_خوبی عزیزدلم؟ کجا بودی دورت بگردم؟ اگه بدونی چقدر نگرانت بودم.

بین حس های ضدونقیض گیرکرده بودم.

ازطرفی جلوی این همه آدم این حرف ها یکم شرمزدم کرده بود و از طرفی پشیمونی مثل خوره تموم تنم و می خورد پشیمونی از اینکه کسی که دوستم داره رو رها کردم و به دنبال کسی راه افتادم که ذره ی برای خودمو احساسم ارزش قائل نبود.

کسی که راحت ازم گذشت و جلوی همه خوردم کرد.

کافیست بشکنی...

دیگر چه فرقی می کند

برایت بمیرند،

یا عاشقت شوند!

تکه تکه می شوند

آرزوهایی که با آنها رویا ساخته بودی...

چشم هام رو به نگاه سبزش دوختم؛

عشق و علاقه از نگاهش شر می کرد.

سعی کردم درست جوابش رو بدم،

شاید آه فرید بود که حالا اینطور شکسته بودم.

_خوبم ببخشید که نگرانتون کردم یکم حالم خوب نبود گفتم شاید قدم بزخم حالم خوب بشه که اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت.

عمیق نگاهم کرد می تونستم از توی چشم هاش بخونم که چه حالی داره

درست مثل حس و حال من!

یک حسی مثل معلق بودن بین زمین و هوا.

سکوت کرده بود و فقط در آرامش نگاهم می کرد.

لبخندی به روش پاشیدم و نگاهم رو به جمع دوختم.

هرکدوم با حس های متفاوتی نگاهمون می کردند.

یکی با لبخند.

یکی با آشفتگی.

یکی با نگرانی.

اما امان از چشم های بابا انگار می ترسید، انگارفهمیده بود یک چیز این وسط درست نیست.

انگارفهمیده بود که حالم خوب نیست.

اما عجیب آرام شده بودم

انگار به روحم لیدوکائین زده بودن.

بی حس بی حس...

درست مثل یک مُرده ی متحرک...

لبخندِ هرچندمصنوعی تحویلشون دادم و از جلوی فرید بلندشدم و به سمتِ پله ها رفتم و زمزمه کردم:

...من می رم یکم بخوابم؛ سرم خیلی درد می کنه.

بالای پله ها که رسیدم صدای رسای مامان به گوشم رسید:

_ماهک غذات و بیارم بالا؟

درِ اتاقی که مالِ خودم بود رو بازکردم و بلندگفتم:

_نه مامان گرسنم نیست.

کیفم رو روی میزم انداختم و مانتو و شالم رو هم درآوردم و گوشه ی اتاق پرت کردم و تنِ له شدم و روی تخت انداختم و چشم هام رو بستم.

به کمی آرامش احتیاج داشتم.

فقط کمی آرامش.

چشم هام رو بستم و سعی کردم برای لحظه ی هم که شده ذهنم رو خالی از هرفکروخیالی که به مسیح ختم می شد کنم.

اما نمی شد!

ثانیه ی چشمانِ سیاهش از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.

خاطره های که توی این چندروز اتفاق افتاده بودن، مدام توی ذهنم بالاوپایین می شد.

اون زمزمه های عاشقانه کاملاً با این حرف های زننده و سرد امروز متغایر بودن.

من که عشق ندیده نبودم.

خاطرخواه کم نداشتم.

چه توی دانشگاه و چه توی دوست و آشنا کم نبودن کسایی که هرروز برای موهای فر و مواجم، چشم و ابروی به رنگ شبم شاعری نکرده باشن.

اما فقط چشم های یک نفراسیرم کرد.

مسیح با اون چشم های سیاهش با اون نگاه نافذش چنان کاری باروح و روانم کرد که آرزوهایم به فراموشی سپرده شد و زندگیم سیاه پوش احساساتم شد.

خواب از چشم هام فراری بود و هرچقدر اینور و اونورمی شدم خبری از خواب نبود.

نیمخیز شدم و پنجره ی بالای تخت رو بازکردم.

بادِ سرد و نم بارون هوای بُغ کرده ی اتاق و جلابخشید.

هوا از همون هوای های دونفره ی معروفی بود، که همیشه دوست داشتم با تنهاعشق زندگیم پابرهنه و بدونِ چتر توی خیابون ها پرسه بزنم و دیوونه بازی کنم.

اما حیف

حیف که نشد.

نفسِ عمیقی کشیدم و برق رو خاموش کردم.

گوشه ی تخت کزکردم و پاهام رو جمع کردم و دست هام رو دورِ زانوم حلقه کردم.

چنددقیقه ی گذشت که صدای در بلندشد.

بدون اینکه بفهمم کی پشتِ درِ باصدای گرفته ی گفتم:

_بفرمائید.

در باز شد و هیکلِ ورزیده ی فرید که توی اون تاریکی فقط سایه ی ازش معلوم بود، نمایان شد.

کمی خودم رو بالاتر کشیدم و لب زدم:

_بیا تو.

اومد تو و با پا در رو بست و سینی که دستش بود و روی میز مطالعه ی که اونجا بود گذاشت.

صندلی بیرون کشید و نشست.

_برق و روشن نمی کنی؟

نگاهی توی اون تاریکی به بازو هام انداختم و لب زدم:

_نه لباس مناسب تنم نیست.

سری تگون داد و سینی رو جلو کشید و به سمتم گرفت:

_بیا شامت و بخور، ضعف نکنی.

بینیم رو بالا کشیدم و به چشم های سبزش که تو اون تاریکی برق می زد نگاه کردم.

_نمی خوام زیادحالم خوب نیست میلم نمی کشه.

سینی رو سر جاش گذاشت و به سمت جلو خم شد و دست هاش رو حائل هم قرارداد و محکم گفت:

_نمی خوام بگی چی شده؟

باصدای مظلومی که ازم بعید بود لب زدم:

_نه.

اومد حرفی بزنه که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بغضم شکست و حق هقم بلندشد.

هُل کرد به سمتم اومد و لبه ی تخت نشست؛ دست هام رو که روی صورتم گذاشت بودم رو گرفت و پایین آورد و به چشم های خیس از اشکم خیره شد.

–چیشده عزیزدل فرید؟

بی اختیار ته له شدم رو توی آغوشش رها کردم و دست هام رو دور شونه هاش چفت کردم و محکم بهش چسبیدم.

اولش انگار شوکه شد اما وقتی به خودش اومد، خودش رو جلوتر کشید و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و بیشتر به خودش فشردم.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم.

اشک هام روی لباس سفید و مردونش می چکید و لباسش رو خیس می کرد.

چند لحظه که به سکوت گذشت سرم رو کمی عقب ترکشیدم و به صورتش چسبوندم طوری که نفسم به گردنش خورد که سریع واکنش نشون داد و گردنش رو کج کرد و آب دهنش رو قورت داد که باعث شد تو اون همه گرفتگی و اشک و آه خنده ام بگیره،

صدای خنده ی ریزم باعث شد دستش از دور کمرم شُل بشه و روی بازوهای لختم بشینه.

گرمی دست هاش روی بازوهای یخ زده ام باعث لرزش خفیف بدنم شد

دستم رو از روی شونش برداشتم و آرام آرام خودم رو ازش جدا کردم که باعث شد دست هاش از روی بازو هام سُر بخورند و روی پاهاش بیفتن.

حالم یکمی بهتر بود، به یک آغوش گرم به یک شونه برای خالی کردنِ اشک هام نیازداشتم. هرچند احساسی این وسط از طرف من نبود اما بزار کمی هم فرید دلخوش بشه با همین مرحم شدن ها!

بی حرف خیره به هم بودیم؛ حتی جواب سوالش رو هم نداده بودم. برای چی باید می گفتم که حرف های روزِ اولی که درموردِ مسیح می گفت درست از آب درآمده و رفیقش بدجور دورم زده!

اما انگار فرید توانِ تحملِ این سکوت و نداشت که لب باز کرد:
_ نمی خواهی چیزی بگی؟

دستی به چشم های خیسم کشیدم و زمزمه کردم:
_ چیزی نیست فقط دلم گرفته بود.

خیره به چشم هام شد.
_ اما چشم هات این و نمی گن!

متقابلا نگاهش کردم.
_ چی می گن؟

_ می گن حالت خوب نیست می گن یه کسی، یه جایی بددلت و شکسته ماهک این نگاهِ غمگین این چشم های گرفته مالِ ماهکِ همیشه شاد و شیطون من نیست من می شناسمت. حتی بیشتر از خودت

شاید باورنکنی اما من ده، دوازده سال که هرشب بارویای رسیدن به تو می خوابم و بارویای زندگی با تو از خواب بلند می شم.

نفس عمیقی کشید و روبه من که تموم خاطرات بچگی هام جلوی چشم هام رز می رفتن ادامه داد:
_ماهک باورکن من انقدر دوستت دارم ک هیچکس نمیتونه مثل من دوست

داشته باشه حتی مسیح

عشق من مال امروز و دیروز نیست

حرفه ده دوازده سال دلبستگی

ازهمون موقعه های که یه دختر بچه سیزده، چهارده ساله بودی.

دریدر توی خاطراتی که باهم داشتیم دنبال ردی از علاقه بودم ذره ی از عشق اما نبود.

که اگه بود می فهمیدم همون موقعه ی که دوستش داشتم می فهمیدم تلان این حرف ها، این حرف های به ظاهر عاشقانه برام یکمی خنده دار شده بود.

من چندسال خودم رو به در و دیوار زدم اما افسوس از حتی نیم نگاهی اونوقت چطور باور می کردم این حرف های قشنگ و عاشقانه رو؟

من بارون زده شدم!

هنوز چند ساعت بیشتر نگذشته بود.

همین چند ساعت پیش مردی که اعدای عاشق بودنش شهری رو کور کرد بود زیرپاهش خوردم کرد و غیرمستقیم بهم گفت هرزه!

پوزخند تلخی روی لب هام نشست.

_این حرف ها الان چی رو درست می کنه؟ تو اگه واقعا عاشق من بودی چهارسال بال بال زدن های من و می دیدی؛ باورت نمی کنم اصلا باورت نمی کنم.

تو عاشق من نبودی که اگه بودی عشق و توی چشم های من می دیدی نه اینکه با بی محلی هات و سرد بودن هات روحم و شکنجه بدی و خودم پیش خودم بشکنی.

می دونی دیگه از مردها متنفر شدم شماها نه دروغتون معلومه نه راستتون، هیچکدومتون عاشق واقعی نیستید که اگه بودید اینجوری معشوقتون رو آزار نمی دارید اون از تو که نوجونیم رو به باد دادی و این از مسیح که تادیروز راست راست تو چشم هام نگاه می کرد و می گفت عاشقمه و امروز برگشته می گه تو دیگه برام تکراری شدی!

نگاه شرمنده اش به آنی گُر گرفت و چنان سرش رو بلند کرد که حس کردم رگ های گردنش پاره شدند.

باچشم های که ازشون آتیش می بارید لب زد:

_تو الان چی گفتی؟ گفتی مسیح دقیقا چه زری زده؟

ابرو درهم کشیدم؛ باهمه ی ناراحتی و عصبانیت از مسیح طاقت نداشتم کسی پشتش بد بگه.

_هرچی که گفته دیگه مهم نیست منم دیگه قرارنیست برگردم شرکت.

به چشم هاش زل زدم.

_هنوزم توی کارخونه واسه ی من جا هست؟

کلافه دستی به موهای خرمای رنگش کشید و نفسش رو باحرص فوت کرد یکمی که آرومترشد لب زد:
_همیشه اونجاواسه تو جا هست حتی اگه برای من نباشه، برای تو هست.

لبخند بی جونی زدم.

_خیله حُب خیلی وقتِ که اینجای بلند شو برو پایین زشته.

لبخندزد.

_زشت نیست اتفاقاخیلیم خوشگله، شاید باورت نشه اما اون پایینی هابخاطرِ هرلحظه ی که من این بالام دارن مهمون به لیست عروسیمون اضافه می کنن.

پوفی کشیدم و متفکر نگاهش کردم و به مسخره گفتم:

_یعنی الان مامانتم خوشحاله؟

قهقهه اش بلندشد که سریع دستم رو جلوی بینیم گرفتم:

_هیس آرومتر الان فکرمی کنن اینجا چخبره!

به خنده هس پایان داد و با صورتِ بشاشی لب زد:

_آخ می دونی الان تصورِ گیس و گیس کشیِ مامان و زن عمو امدجلوچشمم چون قبل ازاینکه پیام بالا داشتن برای نبرد آماده می شدن.

از تصورِ حرفی که زد برخلافِ چنددقیقه پیش لبخندی تمومِ صورتم رو پوشوند.

_فرید؟

_جونِ دلم؟

_من شام نمی خورم میلم نمی کشه الانم خوابم میاد بلندشو سینی رو ببر پایین به بابامم بگو شب می مونم اینجا.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و بلند شد

با احساسِ بدن درد شدید چشم هایِ به هم چسبیدم و باز کردم نگاهی به دور و اطرافم انداختم و سعی کردم بشینم؛ آبِ دهنم رو به سختی قورت دادم و بدنِ دردناکم رو به جلو خم کردم و کیفم رو از روی میز کنارِ تخت برداشتم.

گوشیم رو از توی کیفم درآوردم که نگاهم به بسته سیگار و فندکِ پیرمردِ دیشبی افتاد، انگار دوباره یادم افتاد که چه بالایِ سرم اومده بود.

نفسِ عمیقی کشیدم تا دوباره گریه ام نگیره.

گوشیم خاموش شده بود شارژرم رو به پریزِ کنارِ تختم زدم و روشنش کردم.

تا روشن شد شروع به زنگ زدن کرد

شماره ها مدام توی سرم رژ می رفتن،

شماره شرکت بود!

اون که من رو پس زده بود دیگه زنگ زدنش چی بود؟

آب دهنم رو قورت دادم وبالاخره دل رو زدم به دریا و تماس رو برقرارکردم.

با دلی بی تاب منتظر شنیدن صدای جذاب و مردونش بودم که صدای نخراشیده و لوس مونا بنده دلم رو پاره کرد.

_سلام عزیزدلم خوبی؟ آقای موحدی می گن چراامروز تشریف نیاوردید؟

بااینکه جمله های معمولی رو تلفظ می کرد اما لحن حرف زدنش، نیش پنهانش داشت تموم حس های بد دنیارو به تن مریضم تزریق می کرد.

بزور باصدای گرفته و خشداری که خودم رو هم متعجب کرده بود زمزمه کردم:

_سلام، من دیگه نمیام شرکت خودشون درجریانن.

_سرماخوردگی گلم؟! لهی مثل اینکه دیشب خیلی بهت سخت گذشته نه؟

با چشم های که هرلحظه ملتهب تر می شدم لب زدم:

_نه فقط یکم سرما خوردم چیزی نیست شمانگران نشو اگه کاری نداریدقطع کنم؟

_کاری ندارم؛ مواظب خودتم باش گلم.

گوشی رو قطع کردم و توی دستم فشردم.

چشم هام رو باحرص بستم که حجم اشکی که توی کاسه چشمم جمع شد بود لبریزشدند.

هنوز چنددقیقه نگذشته بود که دوباره صدای گوشیم بلندشد.

بی حال بدون اینکه چشم هام رو باز کنم دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و نالیدم:

_بله؟

_ماهک؟ چی شده؟ مریض شدی؟

صدای نگران و مردونش بازهم قلم رو به بازی گرفت بود.

بدن دردناکم، جسم بی جونم، روح زخمی شده ام همه و همه دست به دست به هم دادِ بودن تا دوباره مثل دیشب بی هوا بشکنم.

سرماخوردگی ضعیفم کرده بود و حالا باشنیدن صدای دوباره ی مسیح یادم افتاده بود چه کسی رو ازدست دادم

چه روزهای که به داشتنش افتخارنکرده بودم.

کی دیگه مثلِ اون برام شعر می خونه؟

کی دیگه مثلِ اون قربون صدقم میره؟

کی دیگه مثلِ اون می تونه دوستم داشته باشه هرچندظاهری!

صدایِ حقِ هقم رو که شنید نگران گفت:

_چیزی شده ماهک؟ براچی برای گریه می کنی؟

خشم و نفرت سرتاسرِ بدنم رو محاصره کرده بود.

باصدای که به خاطرِ سرماخوردگی خشدار و گرفته بود و بزورِ درمی اومد جیغ زدم:

_چیزی شده؟ به نظرت چیزی نشده؟ تو من رو خورد کردی شکستیم، قلبم و به بازی گرفتی. باروح و روانم بازی کردی تا به هوست برسی؟

حالا چی شد؟ چی از من باقی موند؟

ارزشش رو داشت؟ یه نفر رو اینجوری خورد کنی که فقط غرایزِ حیوانیت رو آروم کنی؟ آره؟ من برات مهم نبودم؟ فقط جسمم برات مهم بود آره؟ آره؟

این قدر جیغ جیغ کرده بود که به سرفه افتادم و پشتِ سرِ هم سرفه های خشک و دردناک می کردم.

صدایِ بغض کرده و هُلش روح و روانم رو به بازی گرفت و بیشتر حرصیم کرد.

_ماهک، ماهکم؟ آروم باش عزیز من غلط کردم اصلا تورو خدا آروم باش می خوام بیام بیرمت دکترحالت خوب نیست اصلا.

بلندجیغ زدم:

_من عزیزِ تو نیستم که اگه بودم اینجوری آتیشم نمی زدی آخه لعنتی این همه آدم هستن که بدون اینکه باهاشون بازی کنی می تونستن آرومت کنن؛ چرا من؟ چرا من آخه؟ تو چه فرقی با فرهاد داری؟ هیچی هیچ فرقی حداقل اون از اول معلوم بود چی می خواست اما توجی؟ گولم زدی، با بازی جلو اومد منم که خر سریع خامت شدم.

باصدایِ لرزونی لب زد:

_تو رو خدا اینجوری نگو داری می سوزونیم بخدا من کمتر از تو درد نمی کشم که بیشترم می کشم تو از هیچی خبر نداری وگرنه اینجوری من و با اون فرهادمتجاوزِ بی همه چیز یکی نمی کردی.

دستی به پیشونی داغم کشیدم.

نمی دونستم کدوم حرفش رو باور کنم اصلا دیگه نمی خواستم که باورش کنم.
باید این دندونِ لق و هر جور شده بود می کندم و می انداختم دور.
دیگه نباید بنده ی دلم می شدم و فقط از روی احساس تصمیم های کور کورانه می گرفتم.
باید به هر سختی که بود فراموشش می کردم.

سخت بود

اما شدنی بود...

اما می دونستم حداقل باید یه چند وقتی می گذشت، این و می دونستم که فراموش کردن این همه دلدادگی زمان زیادی می بره.

سعی کردم بیشتر از این غرورم رو خورد نکنم دیگه بس بود.

هرچقدر دلیل و برهان ازش خواستم دیگه بس بود.

نفس عمیقی کشیدم و بالحنی که تا چند دقیقه ی پیش کاملاً متفاوت بود گفتم:

_دیگه برام مهم نیست نه تو و نه هیچ چیزِ دیگه هرچیزی که بود دیگه تموم شد، ممنون می شم اگه دیگه بهم زنگ نزنی.

باتک سرفه ی گلویش رو صاف کرد:

_اینجوریام نیست تو تا سال آینده با ما قرارداد بستی نمی تونی یه طرف قرارداد رو فسخ کنی.

_می شه خیلیم خوب می شه خسارتش رو می دم!

پوفی کشید و کلافه گفت:

_خیله خب، خيله خب مگه تو خودت نمی گفتی می خواي روی پای خودت وایستی؟ مگه نمی گفتی می خواي توی کارت موفق بشی؟ پس چی شد برای چی به همین زودی جا زدی هان؟

چشم های ملتهبم رو روی هم فشردم، راست می گفت چرا اینقدر فراموشکار شده بودم؟!

راست می گن که عشق آدم رو کور می کنه

هدفم چی بود و به کجارسیدم!

دو دل شدم اگه محکم می موندم و به کارم ادامه می دادم، شاید هم تودهنی بود واسه مونا و هم به مسیح نشون می دادم که اینقدرام ضعیف نیستم.

زبونم رو روی لب هام کشیدم و مستاصل لب زدم:

_باشه میام

ولی امروز نه یه چندروز نمیام. باید یکمی به خودم پیام حالم اصلا خوب نیست، این سرماخوردگی بی خبرم بدترم کرده.

نفس عمیقی کشید.

_باشه عزیزم اگه حالت بد می خواي پیام دنبالت بیرمت دکتر؟

_نخیرنیازی به کمک شمانیست، اگه کاری ندارید قطع کنم.

گرفته لب زد:

_نه کاری ندارم مواظب خودت باش خداحافظ.

قطع کردم و بدون اینکه نگاهی به بقیه ی پیام هابندازم گوشیم رو روی تخت رها کردم و پتو روکنارزدم و بدنِ له شدم رو تکون دادم و بلندشدم.

نگاهی به پنجره ی بالای سرم انداختم ازدیشب بازمونده بود و باعث شده بود سرمابخورم.

دستی به گردن خشک شدم کشیدم و نگاهی ازتوی آینه به خودم انداختم؛

موهام به هم پیچیده شده بود و نصفش از کِش موم بیرون زده بود، به سختی کش روازموهام جدا کردم و بعدازاینکه دستی به موهام کشیدم دوباره بالای سرم بستمشون.

شالم رو برداشتم و روی شونه های برهنم انداختم و از اتاق بیرون زدم و به سمت دست شویی رفتم تا صورتم رو بشورم.

حوله بدست از پله ها پایین رفتم که صدای آقاجون از آشپزخونه به گوشم رسید.

_ماهک بیدار نشده؟

_نه آقاجون.

پایین پله ها وایستادم و گوش تیزکردم بعدازجواب عمومحراب ادامه داد:

_معلوم نیست دیشب کجا بود که اونجوری آشفته و داغون اومدخونه، دیگه تعلل جایزنیست باید هرچه سریع تر عروسیشون وراه بندازیم.

_اما آقاجون ماهک که راضی نیست.

_راضی نیست که نیست، مهم فرید که دوشش داره ماهکم کم کم راضی می شه تو نگران اون نباش.

چشم هام رو از عصبانیت روی هم فشردم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم که مبدا احترام ها رو زیر پا بذارم.

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و بدون اینکه عکس العملی نشون بدم پشت میز غذاخوری چهار نفر وسط عمومحراب و خانوم جون نشستم و با صدای که بزور درمی اومد لب زدم:
_سلام صبح بخیر.

باشنیدن صدای گرفتم نگاهشون روی صورت گر گرفتم ثابت موند و مادر جون زودتر از همه گفت:
_مریضی مادر؟ صدات گرفته صورتت گل انداخته!

بی جون سر تکون دادم.

_آره دیشب یادم رفته بود پنجره اتاقم رو ببندم سرما خوردم.

دست سفید و چروکش و روی پیشونیم گذاشت و نگران لب زد:
_ای چه تبی داری دختر داری می سوزی که.

آقاجون نگاهش رو به چشم هام دوخت و نگران گفت:
_حالت خوب نیست باباجان؟ پاشو محراب ببرت دکتر.

آقاجون با اینکه غدومستبد بود و زورمی گفت اما می دونستم که جونش به جونم بستس، دوستم داشت حتی بیشتر از همه ی بچه ها و نوه هاش این اصرارشم برای ازدواج من و فریدم صدرصدش بخاطر خودم بود چون انقدر به فریداعتمادداشت که فکرمی کرد اگه باهاش ازدواج کنم می شم خوشبخت ترین دختر دنیا.

لبخندِ کمرنگی تحویلش دادم و لب زدم:

_نه نیازی نیست قرص می خورم یکمم استراحت کنم بهترمی شم.

عمودستش رو روی بازوم گذاشت:

_بلندشو دیگه، برای چی لج می کنی؟

_لج نمی کنم بخداخوبم.

پوفی کشید و کلافه به لیوان چایش چشم دوخت.

خانوم جون هن هن کنان از پشت میز بلندشد و غُر زد:

_امان از دست شماجوون ها لان برات جوشوندِ درست می کنم بخوری بهتر می شی.

_ممنون خانوم جون.

بی حال سرم رو روی شونه عموگذاشتم و لیوانِ شیرش رو برداشتم و شروع به خوردن کردم.

آقاجون قلیی ازچایش خورد و رو به من کرد و گفت:

_خب دیگه امروز نمی خوادبیایی کارخونه یکم استراحت کن تا فردا حالت بهترشه بتونی بیای.

باتموم شدن حرفش شیرتوی گلوم پرید و به سرفه افتادم و سینه ام به خس خس افتاد.
عمو ترسیدِ تکونی محکمی خورد و با دستش محکم به پشتِ کمرم ضربه زد.

از درد ضربِ دستش به جسمِ بی جونم تو خودم جمع شدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم.
تک سرفه ی کردم تاسینه ام صاف بشه.

و رو به آقاجون خسته لب زدم:
_برای چی پیام کارخونه آقاجون؟ فردابایدبرم سرکار.
اخم غلیظی روی پیشونیش نشست.
_مگه خودت به فربدنگفتی دیگه نمی خوای بری اون شرکت و از فردا میای کارخونه؟

کلافه چشم روی هم فشردم.
_چرا، ولی خب پشیمون شدم.

لیوانِ چایش رو محکم روی میزکوبید و همینجور که بلند می شد بالحنِ دستوری گفت:
_بیخودپشیمون شدی فردا راس ساعت هشت کارخونه نباشی دیگه نوه ی من نیستی، والسلام.

ازحرص دندون هام رو روی هم فشردم و بلندگفتم:
_آقاجون اذیت نکن توروخدا چرااینقدرزورمی گی، شما بزرگی زورداری اما زورکه نبایدگی.

همینجور که عصا زنان از آشپزخونه خارج می شد بلندگفت:
_همین که گفتم.

بغض کرد و بی حال نالیدم.

_ای خدا.

و سرم رو روی میز گذاشتم.

عمودستش رو روی سرم گذاشت و شروع به نوازش کردنم کرد:

_عزیزدلم ناراحت نباش خودم باآقاجون حرف می زنم ولی تو که دیگه نمی خوای بری شرکتِ اون پسرِ
پس برای چرا باهаш راه نمیای؟

سرم رو بلند کردم و باچشم های اشکی نگاهش کردم.

_می خوام برم.

اخم کرد.

_دیوونه شدی؟ مگه قرارنشددورش رو خط بکشی؟

_چرا ولی نمی خوام فکر کنه تونستِ شکستم بده.

حرصی نفش رو فوت کرد و دستش رو محکم دور لیوانش حلقه کرد.

_از دستِ تونمی دونم چی بگم، نمی دونم بخدا.

_قضیه چیه؟

صدای خانوم جون نگاهمون رو بستمش کشوند اصلاحواسمون به حضورش نبود.

پوفی کشیدم و نگاهِ تبارم رو بهش دوختم:

_چیز مهمی نیست خانوم جون.

نگاهِ مشکوکی بهمون انداخت و سینی نقره ی سیلور رو روی میز جلوم گذاشت.

نگاهی به دوتالیوان و قرصی که روی سینی بودانداختم.

_این ها چیه؟

_آویشن و گل بنفشه بخورواسه ی گلودردخوبه، تب بُرم هست.

_ممنون.

ساعت پنج عصر بود و جوشوند های مادر جون کاره خودشون رو کرده بودن تبم پایین اومد بود و گلوم کمی بهتر شد بود.

بعد از صبحانه عمو و آقا جون رفتن کارخونه و ساعتی بعدش پوریا یکی از رفیق های عمو محراب ماشینم رو آورد اینجا.

نگاه مادر جون مشکوک بود اما چیزی نمی پرسید.

می شناختمش، تا خودت چیزی نمی گفتی عمراً اگه چیزی می پرسید.

ناهار هم برام سوپ درست کرد و حسابی بهم رسید.

مثل اینک مش رحیم و بلقیس خاتون هم رفتن بودن اصفهان تا پیش دخترشون که تازه زایمان کرد بود باشن و مادر جون حسابی دست تنها مونده بود.

بعد از ناهار اومده بودم توی اتاق و به ملیکا و متینه زنگ زدم تا بیان پیشم.

بعد از این همه تنهایی و بی همزیونی نیاز داشتم با یکی حرف بزنم تا خالی بشم.

توی این چند وقت خیلی از هم دور شده بودیم و بینمون فاصله افتاده بود.

از صبح چیزی توی سرم بالا و پایین می شد.

حرف های صبح مسیح با حرف های که دیشب زد کاملاً مغایر بود.

باید می فهمیدم قضیه از چه قراره یک چیزی این وسط درست نبود.

چند موضوع مهم و مشکوکی که من بهشون دقت نکرده بودم.

اولیش قضیه ی دزدیده شدنم

دومیش رفتن ناگهانی مسیح به اصفهان و بی خبر گذاشتن من!

سومیش اصرار مسیح برای رفتن من به خونش و بعد هم تغییر صد و هشتاد درجش!

چهارمیش برگشتن فرهاد!

یک چیزی این وسط لنگ می زد.

اگه یکم فقط یکم باهوش باشم می تونم بفهمم که این وسط یه چیزی درست نیست.

باشنیدن صدایِ شیطننت آمیزِ ملیکاومتینه که هر لحظه بلند و بلندتر می شد رشته افکارم پاره شد. بعد از شنیدن صدای خنده هاشون خون تازه ی به بدنم تزریق شد و لبخندی روی لب هام نشست. سریع دراز کشیدم و پتورو تا گردنم بالا کشیدم و خودم رو به خواب زدم که در باز شد جفتشون با سرو صدا داخل اومدند.

صدای بلندِ ملیکا خندرو تا بالای لبم آورد، اما دندان هام رو روی هم فشردم و سعی کردم عکس العملی ایجاد نکنم.

در که بسته شد صدای خنده هاشون ساکت شد خواستم برگردم که ببینم هستن یا نه که به ثانیه نکشید جسم سنگینی روی کمرم افتاد و صدای جیغم رو بلند کرد؛ عصبی نگاهم رو به چهره ی شیطونِ ملیکا دوختم و همینجور که سعی می کردم هیكلش رو از روی خودم بلند کنم داد زدم: _مریضی تو آخه؟ چرا وحشی بازی در میاری کمرم شکست!

در حالی که خودش رو جمع جور می کرد خنده ی کرد و رو به متینه که با خنده بهمون زل زده بود کرد و گفت:

_دیدی گفتم این مارمولک بیداره خودش وزده به خواب.

خودم بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم و با اخم بهش نگاه کردم.

_دیوونه ی ها من خواب بودم اون جوری که تو پریدی روم معلومه که بیدار می شم.

به ثانیه نکشید مانتووشالشون رو درآوردن و روی تخت روبه روم نشستند.

متینه پوفی کشید و گفت:

_خیله خب بابا، چقدرکشش می دید.

دستی به کمرم کشیدم.

_آخرم من ازدست این خل بازی هایی ملیکا فلج می شم حالا ببین کی گفتم.

ملیکاچشمکی زد و شیطون گفت:

_ولی چه خوب می شه ها ازدستت راحت می شیم ماشینتم ارث می رسه به من.

به نشونه تاسف سری تگون دادم.

_واقعا که خاک بر سرم بااین رفیق هام همینه که می گن تاپولداری رفیقتم عاشق بندکیفتم، قضیه شماست.

متینه تک خنده ی کرد و لب زد:

_باشه بیخیال از این ها بگذریم بگو ببینم چی شده؟ انگارسر حال نیستی.

زبونم رو روی لبهام کشیدم و لب بازکردم:

_راستش باید از خیلی وقت پیش خیلی چیزها رو بهتون می گفتم اما وقت نشد. باید بهم کمک کنید، باید بفهمم دور و اطرافم دار چی می گذره خودم از بس فکر کردم کلافه شدم.

ملیکا نگاه کنجکاوش رو بهم دوخت.

_از چی حرف می زنی؟ از اول بگو قضیه چیه!

دستی به سرم کشیدم و تموم اتفاقاتی که تو این چند هفته برام افتاده بود رو مو به مو براشون تعریف کردم.

جفتشون متعجب و با صورتی سرخ از عصبانیت نگاهم می کردن و حتی پلک هم نمی زدن، می دونستم از چی عصبانین، از شکسته شدن غرورم اینکه غرور دخترنم با خاک یکسان شده بود.

نفسم رو بیرون فوت کردم و دستی به صورتم کشیدم که صدای سرزنشگرِ ملیکا بلند شد.

_ماهک واقعا تو این مدت این همه اتفاق واست افتاده و تو به کلمه هم به مانگفتی تا کمکت کنیم؟ آخه مگه هیجده ساله که در عرض چند هفته عاشق شدی و شکستم خوردی؟ حالا اصلا این قضیه به کنار، چرا از اون کسی که می خواسته بهت تجاوز کنه شکایت نکردی؟ هان؟ چرا گذاشتی راست راست واسه خودش راه بره بدون اینکه جزایی کارش رو ببینه؟ بخدا که یه تخت کمه تو!

مکثی کرد و نگاهش رو به متینه دوخت و ادامه داد:

_حالا این احمقه تو چرا شدی همدستش؟ چرا بهم نگفتی که گروگان گرفته بودنش؟ چرا به پلیس خبر ندادی؟

متینه شونه ی بالا انداخت و لب زد:

_من چمیدونم به ماهک گفتم به پلیس خبر بدیم اما قبول نکرد.

حرصی دندون هاش رو روی هم فشرد و سریع از روی تخت بلندشد و درحالی که به سمت لباس هاش می رفت گفت:

_بلندشید بایدبرم کلانتری.

بادست به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_ملی بیخیال توروخدا اصلا حوصله دردرسندارم.

مانتوش رو پوشید و شالش رو روی سرش تنظیم کرد و بادوقدم بلند خودش رو کنارم رسوندباحرصی که درکلامش مشهودبودغرید:

_ماهک بخدا اگه نیایی بریم ازشون شکایت کنیم دیگه اسمت رو نمیارم، همین شماهاهستید که می زارید هرکی هرکاری دلش خواست بکنه و آب از آب تگون نخوره.

سری به نشونه ی تاییدتکون دادم و زمزمه کردم:

_هرچیزی که گفتمی درست امانمی خوام بابا و آقاجون و حساس کنم اگه بابابفهمه که فرهادمی خواسته چه بلای سرم بیاره دیگه نمی زاره برم شرکت مسیح.

چینی به ابروهاش داد و دستم رو کشید و مجبورم کردبلندشم:

_ماهک خانوم به فکراین نباش که دوباره پات رو بزاری تو شرکتِ اون پسرِ باباتم بزاره بری من نمیزارم حالا ماقضیه تجاوز و بیخیال بشیم قضیه دزدیده شدن رو اصلا نباید دستِ کم بگیریم، بایدبفهمیم زیرِ سرِ کی بودِ یا نه؟ مگه شهرِ هَرِتِ هرکی هرغلطی دلش خواست بکنه ماهم هیچی نگیم؟

چشم غره ی بهش رفتم و به در اشاره کردم:

_آروم تر حرف بزن خب انقدرم تجاوز تجاوز نکن، چیزی نشد که اصلا به تجاوز نرسید ولی درمورد گروگان گیری خودمم کنجاوم بدونم کار کی بود فقط باید به پلیس بگیم که دوست داریم کسی ازخانوادم متوجه نشن.

سری تگون به نشونه تائیدتگون داد و گفت:

_باشه فقط زود حاضرشو درضمن خانوم شمای که میگی به تجاوزنرسیده بود باید بدونی که حتی حرف های بازی که باعث آزار و اذیت فردبشه هم تجاوزِ روانی محسوب می شه دیگه چه برسه به این.

عمیق نگاهش کردم که نگاهش رو ازم دزدید و رو به متینه گفت:

_توام بلند شو دیگه نشستنی مارونگاه می کنی.

موبایل هامون رو تحویل سربازی که جلوی در نشسته بود، دادیم و به سمتِ پلیس درجه داری که پشتِ پیشخون نشسته بود رفتیم

مردِ سی دو، سه ساله ی که کنارِ موهاش چندتارِ موی سفیددیده می شد سرش پایین بود و مشغولِ نوشتنِ چیزی بود، نگاهی به ستاره های روشونه اش انداختم اما متوجه نشدم که چه درجه ی داره.

همین جور ساکت و صامت بهش چشم دوخته بودم که با ضربه ی که ملیکا بهم زد به خودم اومدم و تک سرفه ی کردم که سرش رو بالا آورد منتظرهمون چشم دوخت و لب زد:

_بله بفرماییددرخدمتم.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

_سلام ببخشید من می خواستم یه شکایت نامه تنظیم کنم باید چیکارکنم الان؟

خب درچه مورد شکایتتون؟

دندون هام رو روی هم فشردم و بعدازمکث کوتاهی زمزمه کردم:

آدم ربایی.

سرش رو تگون داد و به اتاقی که ته راهروه بود اشاره کرد.

بفرماییداونجاتشکیل پرونده بدید و شکایت نامتون رو تنظیمکنید.

مرسی، ممنون.

دستِ متینه رو که سمتِ چپم وایستاده بودفشردم و مضطرب لب زدم:

بچه ها می ترسم من.

ملیکا دستش رو نوازش گونه پشتِ کمرم کشید.

ازچی می ترسی؟ برو قشنگ همه چیز رو دقیق بگو بذاریپیداشون کنن.

سری به نشونه مثبت تگون دادم و ازشون جداشدم و آرام در زدم.

بعد از چند ثانیه صدای محکم و مردونه ی بلندشد.

بفرمائید.

نگاهی به چهره ی جدی و محکمش انداختم که پرسید:

_خب شما از شخص خاصی شکایت دارید؟

آبِ دهنم رو قورت دادم و با صدای گرفته ای که دوباره عود کردِ بود گفتم:

_نه راستش نمیشناسمشون.

_سن و جنسیت فردِ دزدیده شده و اینکه کی و کجا همچنین اتفاقی افتاده و اینکه شما از کجایم
دونید که دزدیده شده و گم نشده رو برام بگید.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و ناچار لب زدم:

_خودِ من دزدیده شده بودم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و دستی به ریش چند روزاش کشید:

_که اینطور، کی این اتفاق افتاده بوده؟

_چهارپنج روز پیش.

کنجکاو نگاهم کرد.

_چرا زودتر خبر ندادید؟ چرا کسی خبرش رو به پلیس نداده؟!

_خب راستش نمی خواستم کسی از خانواده خبردار بشه، الانم به اصرارِ دوستم اومدم اینجا.

سری تکون داد و لب زد:

_خیله خب پس به سوالای که می پرسم خوب جواب بدید

اول اینکه کسی باشمادشمنی داره؟ یابه کسی شک دارید؟

سری به نشونه ندونستن تکون دادم.

_نمی دونم، کسی به ذهنم نمی رسه.

_کجا و چطوری این اتفاق واستون افتاد؟

_چندروزپیش بود که من می خواستم برم خونه ی دوستم که تا ماشینم و پارک کردم و اومدم زنگ و بزمن یکی صدام کرد تابرگشتم دیگه چیزی متوجه نشدم؛ بعدشم که چشم باز کردم دیدم توی یه انباری زندونیم و دوتا مرد هم بودن که اسم هاشون و چهرشون دقیق یادمه چون هیچ نقابی یاروپوشی نداشتن.

چینی به ابروهاش داد.

_مگه می شه؟ یعنی چهرهاشون کاملاً مشخص بود؟

_بله، دقیقاً چهرهاشونو یادمه.

_خب این خیلی خوبه باید بریداتاق چهره نگاری.

دو دل دستی به شالم کشیدم و شروع به کندن پوست لبم کردم، چند دقیقه ی گذشت تا یکی به خودم مسلط شدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم چهره جدی و مغروری به خودم بگیرم.

از پله ها گذشتم و وارد شرکت شدم

و بدون حتی اینکه نیم نگاهی به مونا بندازم به سمت درِ اتاق مسیح رفتم که صدای گوشخراشش مثل ناخن روی روح و روانم کشیده شد.

_کجاخانوم مهرآرا؟

روی پاشنه پاچرخیدم و باپوزخند نظاره گر چهره ی جدیدش شدم.

موهای خرمایی رنگش رو بلوندکرده بود و سرتاپا قرمز پوشیده بود.

سکوتم رو که دید حرصی گفت:

_باشما هستم؛ مگه نگفتید دیگه شرکت نمیاید؟

بدون اینکه لب از لب بازکنم لبخندِ مسخره ای تحویلش دادم و برگشتم و بدون اینکه توجه ی به جلز و ولزکردنش کنم، بدون در زدن وارداتاق شدم.

به محض واردشدنم باتعجب سرش رو ازروی برگه ی که دستش بود بلند کرد و نگاهم کرد.

حرفی نزد

امانگاهش پرازحرف های ناگفته ی بود که تلاشی برای گفتنشون نمی کرد.

بی حرف نگاه ازش گرفتم و به سمت میزم رفتم.

دوروز پیش که با اون حال و روزِ نزار و دل شکسته اینجا رو ترک می کردم؛ حتی فکرش رو هم نمی کردم که دوباره برگردم.

اما بعد از کلی فکر کردن یادم اومد که من اهل جا زدن نبودم نباید از موضع خودم پایین می اومدم. باید بابوونم تودهنی می شدم برای اون هایی که از نبودنم خوشحال می شدن عمرا اگه دشمن هام رو شاد می کردم.

پشتِ میزم که جاگرفتم صدایِ مردونه اش بلندشد.
_بالاخره اومدی؟

انکار نمی کنم.
دلم لرزید.

اما باید بی تفاوت می شدم، حداقل جلوی خودش نباید ضعف نشون می دادم! هرچی غصه و غم هست بمونه واسه شب ها، کنج اتاقم گوشه ی گوشه ترین گوشه ی تختم.
_هنوزم دلخوری؟

سعی کردم جلوی پوزخندزدنم رو بگیرم.
بالحنِ گزنده ای لب زدم:

_دلخور؟ بابا این چه حرفی شما کاری نکردید که من بخاطرش دلخور بشم حرف هاتون همه راست بود، اشتباه ازم بود که زود اعتمادکردم.

غمگین نگاهم کرد.

خودکاری که مابین انگشت هاش بود رو روی میز رها کرد و بلند شد که صدای گوشیش باعث شد نگاه ازم بگیره و بشین.

گوشیش رو از روی میز برداشت و خیره به صفحش نگاه کرد.
در لحظه غم و حسرت از نگاهش پر کشید و خشم و نفرت جانشینش شد.

دندون بهم سایید و دکمه اتصال رو زد.

بدون هیچ حرفی با دستِ مشت شد به حرف های شخص پشتِ خط گوش می داد.

باتعجب نگاهش کرد.

یعنی کی بود که این همه بهمش ریخته بود؟

باصدای که از خشم می لرزید لب زد:

_خودم حواسم هست.

زیرچشمی نگاهی به چهره ی متعجبم انداخت و کلافه دستی به موهاش کشید و چشم هاش رو روی هم گذاشت و بی حوصله زمزمه کرد:

_باشه.

باچشم های بسته گوشی رو قطع کرد و روی میز پرت کرد.

چنددقیقه ی به سکوت گذشت تا دودل نجواکردم:

_چیزی شده؟

خسته چشم هاش رو باز کرد نگاهش رو بهم دوخت.
دستی به صورتش کشید و سری به نشانه ی منفی تکون داد.

شونه ی بالاانداختم و روبهش گفتم:

_الان من باید چیکار کنم؟

نگاهش سرگردونش رو روی میز چرخوند، پوشه ی صورتی که اونجا بود رو برداشت و بلندشد و به سمت اومد.

بانگاه دلتنگم سانت سانت وجودش رو زیروروکردم.

همینجور که به سمتم می ایپد نگاهش میخ چشم هام بود، تا وقتی که به یک قدمی میزم رسید و پوشه رو به سمتم گرفت.

بعدازمکث کوتاهی دستم رو دراز کردم و پوشه رو گرفتم و روی میز گذاشتم.

بدون اینکه نگاهش رو از چشم هام بگیر لب زد:

_این متن هارو ترجمه کن تا بهت بگم چیکار کنی.

چشم هام رو به معنی باشه روی هم گذاشتم که چشم گرفت و به سمت میزش رفت و نشست.

تلفن رو برداشت و شماره گرفت.

_مونا کارتابلای مربوط به بارهای آقای ضیایی رو بیاراتاقم.

پلکم پرید؛ سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم.

ثانیه ای نگذشت که در باز شد و مونا با کارتابلی که دستش بود، وارد شد.

نفسِ حرصی کشیدم و خودکاری برداشتم و روی برگه ی که روی میز بود شروع کردم به خطوط نامعلوم رسم کردن.

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندِ قرمزش توی فضای تقریباً خالی اتاق پیچید.

جلوی میز مسیح که رسید، زیرچشمی نگاهشون کردم.

موهای بلوندش رو با عشوه از جلوی صورتش به عقب هل داد و حینی که کارتابل رو به سمت مسیح می گرفت با صدای لوسی گفت:

_بفرمائید، امر دیگه ی نیست؟

مسیح از بالا تا پایین نگاهش کرد و بالحنِ وسوسه کننده ی لب زد:

_چقدر خوشگل شدی امروز!

چشمکی زد و ادامه داد:

_موهاتم که دلِ مارو برده خانوم.

نفسم برای لحظه ی رفت و چشم هام لبالب پراز اشک شد.

سرم رو تاسینه ام پایین بردم و بادنودن به جون لب هام افتادم تا مبدا صدای ازم دربیاد و دست دلم رو روکنه.

صدای خنده ی دلبرانه اش و حرفی که زد بار دیگر نفسم رو بند آورد.

_خوب شده؟ همون رنگی که دوست داشتی.

باصدای هوس ناکی لب زد:

_آره عزیزم خیلی خوشگل شدی، بلوند به پوستِ سفیدت خیلی میاد حیف که موقعیت جور نیست وگرنه یه لقمه چپت می کردم.

قطره اشکی ازچشمم چکید و روی گونه ام افتاد.

قلبم نوای مرگ می زد و تنم سِر شده بود.

خنده ی مستانه ی مونا مساوی شد با زنگ خوردن گوشیم.

برگشتن و خیره نگاهم کردند

با دست های لرزون گوشی رو برداشتم و به صفحش نگاه کردم.

آقاجون بود.

دکمه اتصال رو لمس کردم که صدای بلند و عصبیش اجازه هیچ حرفی رو بهم نداد.

_هیچ معلوم هست کجایی؟ مگه بهت نگفتم بیایی کارخونه؟ هان؟ حالا دیگه انقدر یاغی و خودسر

شدی که هر غلطی دلت می خواد می کنی و اون محمد بی غیرتم هیچی نمی گه.

پوفی کشیدم و کلافه و عصبی گفتم:

_سلام، آقاجون چرا انقدر زور می گید خب من دلم نمی خواد پیام کارخونه چه ربطی به بابام داره.

_دلت بیخود می کنه که نمی خواد همین محمد اگه انقدر لوس بارت نمی آورد اینجوری تو روی من

واینمیستادی.

زیرچشمی نگاهی بهشون انداختم که دیدم همچنان کنجکاو نگاهم می کنند.

دندون قروچه ی کردم و آروم تر زمزمه کردم:

_آقاجون من غلط بکنم تو روی شما وایسم ولی باشه بزارید یکم راه بیفتم چشم.

انگار آروم تر شد که گفت:

_خیله خُب این قبول اما من از خیرِ عروسی تو و فرید نمی گذرم، امشب فرید رو می فرستم سراغت
شام برید بیرون سنگ هاتون و باهم واپکنید دلم می خواد هرچه زودتر تکلیفتون روشن بشه.

حرفی چشم هام رو روی هم فشردم و اومدم جواب تند و تیزی بدم که چشمم به مسیح و مونا افتاد.

برای ترمیم غرور خورد شده ام نفسِ عمیقی کشیدم و با زبون لبم رو تر کردم و بالحنِ مشتاقی که از
دیده مسیح دور نمود لب زدم:

_باشه آقاجون پس به فرید بگید ساعتِ شیش و نیم، هفت بیاد سراغم.

مونا آروم چیزی به مسیح گفت و بیرون رفت.

سرم رو بالا آوردم و به صورتِ پر از اخمش خیره شدم.

_فقط به فرید بگید ماشین نیاره ماشین من هست.

کلافه نگاه گرفت و دستی به موهاش کشید.

آقاجون که فکر کرده بود من الان گارد می گیرم و شروع می کنم به داد و بیداد با صدای متعجبی
گفت:

_باشه دخترگلم، پس دیگه خودتم به این نتیجه رسیدی فرید تنها کسیه که می تونه خوشبخت کنه.

سرش رو به کارتابلی که مونا براش آورده بود گرم کرده بود اما کاملاً معلوم بود که تموم حواسش پیش حرف های من برای اینکه بفهمه ذره ی برام اهمیت نداره و من هم کنارش گذاشتم و می خوام برای یک دفعه هم که شد منطقی تصمیم بگیرم محکم گفتم:

_شاید تالان داشتم اشتباه فکر می کردم شاید فرید تنها کسی بود که از اول باید اون رو انتخاب می کردم؛ نمی دونم آقاجون امشب باهاش حرف هام رو می زنم و تصمیم نهاییمون رو بهتون می گم.

سرش رو جوری بالا آورد که احساس کردم مهره های گردنش شکستن؛ عمیق نگاهم کرد چیزی توی چشم هاش بود که یک لحظه توانِ نفس کشیدن رو ازم گرفت، قرمز شدن سفید ی چشم هاش گواهی حال خرابش بود اما...

چرا حرف ها و رفتارهاش این قدر ضد و نقیض بودند؟

صدای بابیت آقاجون بلندشد:

_باشه دخترم، فقط منتظر خبرهای خوبم جفتتون واسم عزیزید. تو یکم بیشتر فقط این و بدون اگه اصراری هست فقط و فقط بخاطر خوشبختی خودت تمام.

گرفته و بی حال بلند شد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

بغض کرده چشم روی هم گذاشتم و لب زدم:

_ می دونم آقاجون ببخشید من یکم کاردارم شماکاری ندارید؟

_نه به کارت برس مراقب خودت باش، خدافظ.

_چشم خدانگهدار.

دستی به گونه های ملتهب کشیدم و گوشی رو روی میز انداختم و بلند شدم به سمت میزش رفتم.

دلتنگ قابِ عکسش رو برداشتم و نگاهم رو به چشم های شیطونش دوختم، یک چیزی توی چشم هاش بود که دلم رو می لرزوند، این همه بد بودن به نگاهِ مظلومش نمی اومد.

نگاهم رو دور تا دورِ میزش چرخوندم که چشمم به فندکش افتاد، همیشه سیگارش رو بااین روشن می کرد.

قاب رو سرِ جاش گذاشتم و درحالی که مضطرب به در چشم دوخته بودم دستم رو دراز کردم و فندک رو برداشتم و توی مشتم فشردم و با شنیدن صدای قدم های که نزدیک می شد پا تیز کردم و پشت میرم جا گرفتم که در باز شد و مسیح داخل شد.

ساعت از هفت غروب گذشته بود و هنوز کارم تموم نشده بود.

مسیح به جبرانِ دو روزی که سرکار نیومده بودم هرچی کار بود سرم ریخته بود و اجازه ی نفس کشیدن رو هم ازم سلب کرده بود.

گردن درد امونم رو بریده بود و رگ کمرم هم گرفته بود.

قری به گردنم دادم که صدای ترق تورقش بلند شد، اما مسیح همچنان بی رحمانه نیم نگاهی هم حواله ی روح و جسم مچاله شده ام نکرد.

حرصی به چهره ی بیخیالش خیر شدم که بی توجه به زمین و زمان در حال خوردنِ کیک شکلاتی بود که مونا براش آورده بود.

کم کم داشت از چشمم می افتاد یعنی من این قدر احمق بودم که دل به کسی بستم که از انسانیت فقط اسمش رو یدک می کشید یک آدم هوس باز و منفور!
حتی بدتر از فرهاد.

حداقل اون خود واقعیش بود.

نقش آدم های خوب رو بازی نمی کرد.

توی فکر بودم که صدای زنگِ موبایلم بلند شد.

دستم رو بردم و از زیر برگه های تلنبار شده روی میز برداشتمش.

با دیدن اسم فرید روی صفحه گوشیم لبخندِ مرموزی روی لب هام نشست؛ دکمه ی اتصال رو لمس کردم که صدای بم و مهربونش توی گوشم پیچید:

_گلم کجایی؟ من کنار ماشینتم.

زبونم رو روی لب هام کشیدم و هیجانی به صدام دادم و گفتم:

_سلام عزیزدلم خوبی قربونت بشم؟

همزمان بابلندشدن صدای متعجبِ فرید چنگالِ حاوی کیکی که مسیح به قصدِ خوردن بالا برده بود، توی زمین و هوا معلق موند.

_بامنی؟

نفسِ عمیقی کشیدم و خنده ام رو قورت دادم:

_آره فدات بشم میای بالا؟ من یکمی از کارام موند انجام بدم بریم؟

فرید که هم گیج شده بود و هم خوشحال شده بود ذوق زده گفت:

به روی چشمم خانوم شما امر کنید امر شماست، سه سوت میام پیشته.

همونجور که با لذت به عکس العمل های مسیح خیره بودم خنده ی دلبرانه ی کردم و وسوسه گرانه زمزمه کردم:

منتظرتم عشقم.

با مشت شدنِ دستش لبخندِ عظیمی روی لب هام نشست.

چنددقیقه بیشترنگذشت بود که در باز شد و فرید خوشحال و سرحال اومد تو و در حالی که نگاهش به من بود به سمت مسیح رفت و دستش و به قصد دست دادن دراز کرد و نگاهش و به چشم های عصبی و کلافه ی مسیح دوخت و گفت:

– چطوری داداش؟

مسیح درحالی که دست فرید و توی دست هاش می فشرد خصمانه نگاهش کرد و بزور لب زد: بدنیستم!

فرید که از رفتارِ سردِ مسیح پی به همچیز برده بود پوزخندی زد و نگاهش رو روی من که منتظر نگاهشون می کردم سُر داد.

بر خلافِ میلِم لبخندی به روش پاشیدم که به سمتم اومد و کنارِ میزم ایستاد و گفت:

– گلم کارت کی تموم می شه بریم؟

زیرچشمی نگاهی به مسیح انداختم و دوباره به فرید چشم دوختم.

– تموم شد عزیزم صبر کن ترجمه ها رو تحویل آقای موحد بدم.

برگه ها رو توی پوشه ی که داده بود گذاشتم و بلند شدم و به سمتش رفتم و بالبخندی که کنار لبم جاخوش کرده بود و کنار نمی رفت پوشه رو به سمتش گرفتم.

– اینم ترجمه قرارداد شرکت ققنوس؛ کاری با من ندارید؟

رگ گردنش بیرون زده بود و دندون هاش رو عصبی بهم می فشرد.

اما سعی می کرد خونسرد جوابم رو بده.

– خسته نباشید می تونید تشریف ببرید.

پوشه رو از دستم گرفت و نگاهش رو به میزش دوخت، که پوزخند تلخی روی لب هام نشست و در حالی که کیفم رو برمی داشتم رو به فرید گفتم:

– بریم.

نگاهم رو از منو گرفتم و رو به فرید که مشتاقانه خیره نگاهم می کرد کردم و گفتم:

– خب؟ قرار بود بیایم اینجا حرفامون و بزنینم.

به جلو خم شد و بالحن ذوق زده ی لب زد:

– ماهک یعنی تو واقعا راضی به ازدواج با من شدی؟ ظهر که آقاجون بهم گفت راضی شدی از خوشحالی نزدیک بود سرم و بکوبم تودیوار نمی دونی چه حسی دارم، تا دیروز فکر می کردم تو عاشق بهترین رفیقم شدی و باید روی جفتتون یه خط قرمز بکشم اما الان...

مکثی کرد و دست هاش رو جلو آورد و روی دست هام گذاشت خواستم دست هام رو عقب بکشم که محکم تر گرفتشون.

نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد:

_اما الان رو هوام فکر می کردم داشتنت واسم می شه یه حسرت اما الان اینجا روبه روی هم می خوایم درمورد باهم بودنمون تصمیم بگیریم، نمی دونی چقدر توی این مدت خودم و سرزنش کردم که اون موقعه های که هم من می خواستم و هم تو چیزی نگفتم و گذاشتم از دستم بری. اون موقعه ها احمقانه فکر می کردم تو همیشه مال منی و نیازی نیست من کاری انجام بدم. فکر می کردم همیشه مال من می مونی و هیچوقت جذب کسی نمی شی....

لب هاش رو با زبانش تر کرد و آهسته تر زمزمه کرد:

_حالا هم نمی دونم چه اتفاقی بین تو و مسیح افتاده که پشیمون شدی و برگشتی، نمی خوامم که بدونم فقط الان این برام مهمه که تو اومدی که بمونی، بمونی واسه من الان فقط این و بگو می مونی؟

آروم دستم رو از زیر دست هاش بیرون کشیدم و موهام رو زیر شالم هل دادم.

_واقعانمی دونم چی بگم نمی دونم تصمیم درستیه یا نه...

تک خنده ی کردم.

_اما من همین سر صبح که آقاجون زنگ زد به این فکر افتادم که شاید بتونیم...بتونیم مکمل هم باشیم نمی دونم...

پوفی کشیدم و سرم رو تکون دادم.

_نمی دونم می تونم بهت تکیه کنم یا نه، اما یه زن مگه غیر از اینکه یکی درکش کنه یکی دوستش داشته باشه چی می خواد؟ الانم نمیگم عاشقتم چون نمی خوام دروغ بگم اما این و بدون اگه بدونم با تو می تونم خوشبخت بشم می تونم یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشم...
مکث کردم.

برخلاف فریادِ دلم یکبار می خواستم با منطقم جلو برم، نمی دونم پشیمون می شم یا نه اما این تنها راه برای ترمیم غرورِ شکستِ شدم.

هنوزم قلبم اسمِ اون رو فریاد می زد اما!

شاید فراموش کنم.

اما اگه نتونستم یک جایی کوچیکی از قلبم رو اختصاص می دم به عشقش، شاید اسمش بشه خیانت اما هر چی باشه بهتر از سرخوردگیِ بهتر از خورد شدن.

_جوابم مثبتِه

ساعت از دو نصفِ شب گذشت بود اما هرکاری می کردم خوابم نمی برد.

این قدر از این پهلوی به اون پهلوی شده بودم که داشتم دیونه می شدم.

کلافه نشستم و سرگردون نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم.

نمی دونستم چه مرگم شده انگار یک چیزی می خواستم، اما نمی دونستم چی!

چنددقیقه ی که گذشت دیگه تاب نیاوردم و بلندشدم.

سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم که...

برای ثانیه ی نفسم بند اومد و کاسه ی چشمم پر از اشک شد.

دستم رو دراز کردم و لمسش کردم.

جلو آوردمش این قدر نزدیک که به صورتم چسبید.

بوی خوشِ عطرش هنوز هم از رَج رَج کتِ بهارش بلند می شد.

عمیق بو کشیدم.

عطرش تنش به پرزهای بینیم چسبیده بود و قصد رهای نداشت.

لحظه ی چشم هام رو بستم که قامت مردونش جلوی چشم نقش بست.

بی طاقت چشم باز کردم.

پشیمون شده بودم، نمی دونستم دقیقا دارم چه غلطی می کنم.

عشق مسیح روز به روز داشت عمیق تر می شد و من به فرید جواب مثبت داده بودم.

همه فهمیده بودن و توی پوست خودشون نمی گنجیدن.

آقاجون از خوشحالی قول نصف سهام کارخونه رو بهمون داده بود و عمو وعده داده بود روز تولدم بهترین عروسی شهر رو برام می گیره.

اما بابا هیچی نگفت، فقط نگاهم می کرد انگار تنها کسی که می دونست حال خوب نیست بابا بود.

توی نگاهش هزارتا چرا بود.

بهش گفت بودم که عاشق شدم، گفت بودم قرار کس دیگه ی پا پیش بزاره.

اما همه چیز عوض شده بود.

مامان، مامان اما شوکه شده بود. اون شبی که اعلام کردیم می خوایم ازدواج کنیم و خوب یادمه مامان این قدر شوکه شد بود که تا چنددقیقه حرفی نزد انگار زبونش بند اومده بود اما بعدش فقط غر می زد و حرص می خورد.

نگران بود. می ترسید، می دونست که زن عمو خواب های خوبی برام ندیده، آخ از زخم زبون هاش...

حتی لحظه ی که شنیده بود می خوام عروسم بشم هم دست از تیکه انداختن برنداشته بود. حرص کرده بود و اگه کسی اونجا نبود یقیناً ناخن های بلندش رو توی گوشت تنم فرو می کرد.

سرم رو تکیه دادم و سعی کردم این افکار پوچ رو برای ساعتی هم که شده از ذهنم دور بریزم.

کت رو پایین آوردم و پوشیدمش.

توی آینه به خودم نگاه انداختم.

برق ها خاموش بود چیز زیادی دیده نمی شد، اما بخاطره چراغ های که توی محوطه روشن بود کمی اتاق روشن شد بود. کت توی تنم زار می زد. خیلی واسم بزرگ بود لبخند ناخواسته ی روی لب هام نشست.

حس خیلی خوبی داشتم، انگار مسیح رو توی وجودم حل کرد بودم.

به سمت کیفم خزیدم و سیگارم رو فندک مسیح رو برداشتم و توی مشتم فشردم.

دیر وقت بود اما دلم عجیب هوس قدم زدن کرده بود.

شال ساده ی مشکی رنگی برداشتم و روی سرم انداختم.

و بدون اینکه گوشیم رو بردارم آرام و بدون تولید هیچ گونه سر و صدایی از اتاق خارج شدم و بعد از برداشتن کلید آرام در رو باز کردم و بیرون رفتم.

با باز شدن در مجتمع باد خنکی به صورتم نواخت و بدنم لرزه خفیفی گرفت.

توی خودم جمع شدم و دو طرف کت رو گرفتم و بهم نزدیکشون کردم.

همه جا تاریک بود و تنها نور کمی که از چراغ های کناری محوطه ساطع می شد، اشیارو قابل دید کرد بود.

لبم رو با زبونم تر کردم و محتاطانه همه جا رو از نظر گذروندم.

بعد از اینکه از نبود کسی مطمئن شدم به طرف خروجی پارکینگ رفتم و همونجور که قدم می زدم نخ سیگاری از توی پاکتش درآوردم و گوشه ی لبم گذاشتم.

فندک مسیح رو توی مشتم فشردم و پوزخند تلخی زدم.

باعث تموم درد و رنج این روزهام خنده نامردشه.

کسی که یک روز فکر می کردم می شه مرحم دردهام الان شده قاتلِ روحم، باعث شدِ کاری و انجام بدم که ازش متنفرم. سیگار؟ من؟ قابلِ باور نیست.

آهی کشیدم و فندک رو بالا آوردم و سیگار و روشن کردم.

پُک عمیقی زدم.

اما مثل قبل به سرفه نیفتادم.

تلخی سیگار مثل زهرمار تموم وجودم رو پُر کرد.

خیره به نقطه ی نامعلومی شدم.

که بازوم بشدت به سمت چپ کشیده شد. جیغ کوتاهی کشیدم که جلویی دهنم رو گرفت و به سمتِ محیطِ کوچکی که داخلِ پارکینگ وجود داشت کشید و پشتم رو به دیوار تکیه داد.

دست دیگش رو از روی بازوم برداشت و دو دستم رو با یکی از دست هاش گرفت.

ترسیده و با چشم های از حدقه در اومده خیره به سایه ی مردِ قدبلندی شدم که چهره اش معلوم نبود، اما صدای نفس کشیدنش تنها صدای بود که سکوت شب رو می شکست.

سیگار هنوز توی دست هام بود و جوری دست هام رو گرفته بود که نمی تونستم رهاس کنم و داشت دستم رو می سوزوند.

تکونی به خودم دادم و سعی کردم خودم رو از دستش رها کنم که صورتش رو جلو آورد و سرش رو جای میون سر و گردنم قرار داد و آرام لب زد:

_منم عزیز دلم نترس.

صدای آشنا و مردونش قلبم رو به تپش وا داشت، اما درد توانِ هرکاری رو ازم سلب کرده بود و اشک از چشم هام جاری شدن.

اشک هام رو که دید سریع دستش رو از روی دهنم برداشت که با صدای دردناک و ملتمس آمیزی گفتم:

_سوختم دستم و ول کن.

ترسیده دست هام رو رها کرد که سیگار از دستم به زمین سقوط کرد.

با نفسِ حبس شد خیره به دستم شدم.

چیزی معلوم نبود اما سوزش زیاد از حدش تاب و توانم رو گرفت بود.

دستم رو توی هوا تکون می دادم و فوتش می کردم که صدای متعجب مسیح بلند شد.

_ت...و...تو...سیگار می کشی؟

بینیم رو بالا کشیدم و چشم های اشکیم رو به نگاه ناباورش که حتی توی تاریکی هم قابل دید بود، دوختم و طلبکارانه گفتم:

_آره اما فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه که من چه غلطی می کنم.

سوزش دستم هر لحظه بیش تر می شد و اعصابم هر لحظه ضعیف تر می شد.

_معلومه که به من ربط داره دختره ی احمق د معلومه که داری از حرص من این کارارو می کنی، ماهک من و سگ نکن اون روی من و هنوز ندیدی خوبِ بهت گفتم از زن های سیگاری متنفرم، خوبِ بهم گفتمی که هیچ وقت سمتِ سیگار نمیری اگه داری از لج من خودت و نابود می کنی باشه من می رم می رم تا جلو چشم هات نباشم، می رم تا راحت به زندگیت ادامه بدی فقط تو رو خدا تو رو جون هر کسی که دوست داری، نکن باخودت نکن.

دستم رو بالا آوردم و همینجور که فوتش می کردم تا سوزشش کمتر بشه حرصی دندون ساییدم و رو بهش توپیدم:

_ تو سگ کی باشی که من بخاطرت پیام آتیش بزنم به خودم و آیندم این زندگي من هیچ چیزشم به تو ربطی نداره، نه تو بلکه به هیچکس ربطی نداره. تو اگه آدم بودی که بجای این خط و نشون

کشیدن ها و الدورم قلدورم ها می دیدی که جلوی چشم هات دارم از درد میمیرم و یه غلطی می کردی، نه اینکه وایستی اینجا و واسم از زن ای بگی که ازشون متنفری.

پشتِ سرِ هم و بی وقفه با صدایِ تقریبابندی در حالِ گفتن بودم، که با قرار گرفتن لب هاش روی لب هام ساکت شدم.

دستِ چپش رو پشتِ سرم گذاشت و با شدتِ بیشتری شروع به بوسیدنم کرد.

دستِ سوختم رو با دستِ راستش بالا آورد و به دیوارِ سردِ پارکینگ چسبوند که سوزشش قطع شد.

اما نفسم بین لب هاش محسور شده بود و بالانمی اومد.

بامهارت زیادی لب های خیسش رو روی لب هام می کشید و نفس می برید.

رعشه ی دخترانه ی تمومِ اندامم رو به لرزه انداخت بود.

دستِ آزادم رو بالا آوردم و به کمرش چنگ زدم، که وحشی ترش کرد.

و با فشار بیشتری به دیوار فشردم و یکی از پاهاش رو بین پاهام قرار داد و پاهام رو قفل کرد.

دیگه ی حتی توانِ تکون خوردن هم نداشتم، باچشم های که رو به بسته شدن می رفت صورتم رو بشدت عقب کشیدم که لب هاش روی لب هام کشید شدن و در فاصله ی میلی متری قرار گرفتن به نفس نفس افتاده بودیم.

چشم های خمارش رو به چشم هام دوخت و دستش رو از سرم به سمت پایین سوق داد و گردنم رو لمس کرد.

بخاطرِ تقلاهای زیادی که کرده بودم شالم روی شونه ام افتاده بود، گردنم کاملاً قابل دید بود.

بدنم بی حس شده بود و تموم سلول های تنم نزدیکی به مسیح رو فریاد می زد.

سکوتم رو که دید سرش رو جلوتر آورد و لب های خیسش رو روی گردنم گذاشت.

آه بد موقعی از گلویم خارج شد که حریص ترش کرد و باعث شد پوستِ لطیفِ گردنم رو به دندان بگیرد و مکِ محکمی بزنه.

از دردی که توی گردنم پیچید جیغِ خفه ی کشیدم و با صدای که بزور از گلویم خارج شد لب زدم:
_مسیح!

نفسش رو زیر گوشم فوت کرد که چنگِ محکمی به کمرش زدم و بیشتر به خودم فشردمش..
با صدای خشدار و هوس انگیزی زیر گوشم زمزمه کرد:
_جونم عشقم.

نفس نفس زدم و نالیدم:
_حالم خوب نیست.

با ناخنش خطوطِ نامعلومی روی گردنم رسم کرد، که باعثِ مور مور شدنم شد.
با صدایِ هوسناکی نجوا کرد:
_می خوای حالت رو خوب کنم؟

آبِ دهنم رو قورت دادم.

و اومدم لب باز کنم که صداش توی ذهنم پیچید:
«واسم تکراری شدی، دیگه باهات حال نمی کنم»
«دیگه نمی خوامت واسم تموم شدی.»
انگار از خواب بیدار شدم.
به آنی تمومِ حس و حالم پرید.

نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو روی سینه اش گذاشتم بشدت به عقب هلش دادم. توی حال خودش نبود که نتونست تعادلش رو حفظ کنه و قدمی به عقب رفت و فاصله گرفت. با چشم های خمار سوالی نگاهم کرد.

پوزخندی زدم سرم رو به نشانه ی تاسف تگون دادم و بدون حرف کنارش زدم و به سمت آسانسور راه افتادم که به خودش اومد و از پشت بازوم رو گرفت.

_کجا می ری؟ چت شد یهو؟

چشم رو هم گذاشتم نفس حرصی کشیدم و بدون اینکه برگردم لب بازکردم:

_دیگه نمی خوام ببینمت ماه دیگه عروسیمه نمی خوام به فرید خیانت کنم.

باشدت برم گردوند و باچشم های که از شدت ناباوری گرد شده بودن به چشم های بی حسم زل زد و باصدای لرزونی گفت:

_ی...یعنی ...چی؟چی می گی تو آخه؟مگه می شه به این زودی تصمیم بگیری؟تو رو خدا اینجوری نکن بام، تو رو خدا...

پوزخندی زدم.

_تو معلوم نیست با خودت چندچندی برو اول تکلیفت وباخودت مشخص کن بعدم برو سراغ یکی دیگه کسی که بخاطر هوس نخوایش...

نگاهم رو به جایی که چنددقیقه قبل وایستاده بودیم انداختم و ادامه دادم:

_نمی دونم چرا این قدر دربرابرت زود وا می دم، من که میدونم چی توی ذهنت می گذره..

دستی به موهای آشفتش کشید و با بغض گفت:

_نه نمی دونی بخدا نمی دونی ماهک توام دوسم داری می دونم، پس چرا لج می کنی؟ تو فرید و دوست نداری فقط داری از حرص من باهاس ازدواج می کنی.

_دیگه واسم فرقی نداره. من انتخاب خودم و کردم قرارنیست همه با عشق ازدواج کنن که. ییار عاشق شدم واسه هفت پشتم بسه، اینبار می خوام باعقلم جلو برم نه باقلبم.

بی جواب به چشم هام خیره شد.

به ثانیه نکشید که چشم هاش لبالب پر از اشک شد دماغش رو بالا کشید و دستی به چشم هاش کشید و خیزی چشم هاش رو گرفت..

بی تفاوت سکوتش رو که دیدم روی پاشنه ی پام چرخیدم و به سمت آسانسور رفتم که صدای مصمش بلندشد.

_بخداخودم و می کشم، خسته شدم دیگه.

درآسانسور رو باز کردم و قبل از اینکه برم تو برگشتم و نگاهش کردم.

_دیگه واسم مهم نیست هرکاری دلت می خواد بکن.

به دیوار تکیه دادم و چشم دوختم به زن عمو که از صبح فقط درحال حرص دادن من بود.

کنار فرید ایستاده بود و بدون اینکه نظری از من بخوان در حال انتخاب حلقه بودن.

برام اصلا مهم نبود که چی می خوان انتخاب کنن و اصلا قراره چی بشه

فقط می خواستم این نمایش مسخره هرچه زودتر تموم بشه.

اصلا حال و حوصله ی این ادواطفارهای خاله زنکی رو نداشتم.

مامان که کلا باهام قهر کرد بود و صبح هرچقدر بهش گفتم باهامون بیاد پاش رو کرد توی کفش و گفت که نمیاد.

اجباراً با فرید و زن عمو راهی شدیم

اما چه همراهی؟ من، فقط و فقط نقش مترسک رو داشتم واسشون.

فربدی که این قدر ادعای عاشق بودن داشت از صبح فقط چشم هاش به لب و دهن مامانش بود، ببین چی امر می کنه.

انگار نه انگار خیر سرم من عروس بودم و باید همه چیز طبق سلیقه ی من باشه.

سرم رو تکون دادم تا از این افکار بیهوده خلاص بشم که فربد برگشت طرفم و درحالی که حلقه ی که توی دستش بود رو نشون می داد گفت:

_ماهک مامان می گه این حلقه قشنگ بیا ببین خوشه میاد.

چشم هام رو ریز کردم و جوری نگاهش کردم که به ثانیه نکشید لبخندش پَر کشید و به سمتم اومد.

روبه روم وایستاد و چشم هاش رو به چشم هام دوخت.

ساکت و صامت خیره نگاهش کردم که دوباره لب باز کرد:

_چیشده عزیزدلم؟ ناراحتی انگار.

پوزخندی زدم و نگاهم رو پایین آوردم و به حلقه ی توی دستش چشم دوختم.

اصلا اون چیزی نبود که می خواستم و زن عمو هم کامل از سلیقه ی من خبرداشت، نمی خواستم بدبین باشم اما از طرز حرف زدنش و رفتارش معلوم بود که از همین الان شمشیر رو از رو بسته.

اما فربد شده بود برده ی حلقه به گوش مامانش و من شده بودم مترسک سَرِ جالیز

نگاهم رو بالا آوردم و به چشم های منتظرش نگاه کردم.

_چیزی نشده فقط موندم چرا اومدی از من نظر می خوای؛ همه ی خریدهارو امروز طبق سلیقه ی مامانت انتخاب کردید این یکیم روش شماهای که می خواستید خودتون خرید کنید چرا من و علاف خودتون کردید و دنبال خودتون راه انداختید؟ از توام که اصلا انتظار نداشتم این بود اون همه منم منم زدن هات؟ من برات این کار و می کنم من برات اون کار می کنم همش حرف بود؟ لب و دهنی فقط؟

باچشم های گرد شده به حرف های که رگباری و پشت سر هم می زدم گوش داد و در آخر که صدام داشت اوج می گرفت دستش رو به نشونه ی آروم باش تکون داد، که صدا به فروشنده و مامانش که خیره با نگاهی خصمانه نگاهمون می کرد نرسه.

بعد از تموم شدن حرف هام نفس عمیقی کشیدم و به محض اینکه فرید لب از لب باز کرد تا چیزی بگه صدای زنگ موبایلم بلندشد.

گوشی رو از توی کیفم درآوردم و باتعجب به شماره ی عجیب غریبی که روی صفحه گوشیم خودنمایی می کرد خیرشدم.

فرید هم که از حرف های چنددقیقه پیشم عصبی و متعجب شده بود با دیدن زنگ خوردن، همراهم کنجکاو گردن می کشید تا صفحش رو ببینه.

نیم نگاهی حوالش کردم و به سمت ته مغازه رفتم و دکمه اتصال رو زدم.

صدای رسا و جدیِ مردی توی گوشم پیچید.

_سلام خانوم مهرآرا؟

_سلام، بفرمائید

_من سروان همتی هستم از اداره آگاهی می خواستم بهتون اطلاع بدم که خوشبختانه ماتونستیم گروگانگیرهارو دستگیرکنیم لطفا تشریف بیارید برای تایید.

زیرچشمی نگاهی به فرید و زن عمو که مشکوکانه نگاهم می کردن انداختم و با زبونم لبم رو تر کردم.

_چشم همین الان خدمت می رسم.

_منتظریم خدانگهدار.

_خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی کیفم هُل دادم.

سرم رو بالا آوردم و با دو قدم بلند به سمت فرید رفتم.

سرش رو بالا آورد و کاوش گرانه نگاهم کرد:

_من کاری برام پیش امده باید برم.

اخم کرد.

_یعنی چی؟ کجا می خوای بری؟ مگه ما قرار نبود امروز همه ی خریداروانجام بدیم؟ هنوزکلی چیزمونده که نگرفتیم، همش یه هفته دیگه تا مراسم مونده.

اومدم چیزی بگم که زن عمو جعبه ی سرویس طلای که دستش بود رو به دستِ مردِ مسنی که صاحب مغاز بود داد و به سمت ما اومد و در حالی که چشم غره ی غلیظی می رفت گفت:

_چرا نمایید حلقه ها رو امتحان کنید؟ سه ساعت اینجاوایستادید که چی؟ زشته.

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و درحالی که سعی می کردم پوزخندم زیاد توذوق نزنه لب زدم:

_زن عمو جون شما که خودتون ماشالله سلیقتون حرف نداره؛ تا الانم لطف کردید کارِ من و کمتر کردید الانم من باید برم یه کار مهم برام پیش اومده حتما باید زودتر خودم رو برسونم شماهم زحمتِ بقیه خریدهارو بکشید ممنونتون می شم.

متوجه ی نیش کلامم شد که خصمانه نگاهم کرد.

_من نمی دونم تو چه کاری داری که دم به دقیقه باید بری هیچوقت که خونه نیستی حالا الان و می گیم داری از آخرهای مجردیت استفاده می کنی، ولی وقتی ازدواج کنی دیگه از این خبرهانیست

یک تای ابروم رو بالا انداختم:

_جدا؟ مگه عهده بوق که باید از این و اون کسب اجازه کنم برای هر بار بیرون رفتن؟

_عهده بوق نیست اما هرجایی قانون خودش رو داره.

نگاهی به فرید که بی تفاوت فقط نظارگر بود انداختم و سری به نشونه ی تاسف تگون دادم و کیفم رو روی شونم جابه جا کردم.

_باشه بعداً در موردش صحبت می کنیم الان من باید برم فعلاً.

هرچقدر فرید اصرار کرد تا برسونم قبول نکردم، نمی خواستم متوجه چیزی بشه.

نیاز به کمی تنهای هم داشتم

دستم رو جلوی اولین تاکسی تگون دادم و عقب نشستم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به آهنگی که پخش می شد گوش سپردم

سفیدی و چشمت سیاه سیاه

چشام توی شطرنج تو مات شد

روزی که موهاتو شرابی زدی

یکی دائم الخمر موهات شد

ازت ضربه خوردم هلاکم نکن
چقدر پشت پاهاتو محکم زدی
هنوز فکر سرگیجه های توام
همون لحظه هایی که دورم زدی

چشم هام ناخودآگاه بسته شد و چهره ی مسیح پشت چشم هام جون گرفت.

دلم خیلی واسش تنگ شده بود، این قدری که خدا خدا می کردم فقط خوابش رو ببینم.

ناخودآگاه همه چیز تموم شد.

از اون شب به بعد دیگه ندیدمش.

شرکت نرفتم و اونم زنگ نزد تا بپرسه چرا نرفتم، شاید دوست داشتم که فقط یک زنگ بزنه و بگه
چرانومدی؟ فقط همین دلم واسه صداش لک زده بود
من جن شده بودم و اون بسم الله ازم فراری بود انگار.

به شوق دیدنش مدام پشت پنجره کشیک می دادم، که حداقل لحظه ی ببینمش و دلِ بی قرارم آروم
بگیره اما نمی اومد.

ماشینش توی پارکینگ پارک بود اما خودش نبو گاهی اوقات به سرم می زد این بازیِ مسخره رو تموم
کنم و خودم رو بکشم کنار اما نمی شد

بی عقلی کرده بودم، فربدخوب بود اما نه برای زندگی من...

دلم می خواست توی همین روزها دلم و بزمن به دریا و بگم که نمی خوامش اما جرئتش رو نداشتم.

حالا که همچیز تموم شده بود و همه مشتاقانه منتظرِ آخر هفته بودن بهم زدنِ خوشحالی‌شون فقط
و فقط باعثِ پاشیده شدن روابط بین خانوادهامون بود.

لعنت به تنهایی و تنهایی و تنهایی

لعنت به این سیگارهای کنتِ نعنایی

لعنت به هرکی غیر من باب دلِ تو بود

به فندکی که کادوی ناقابلِ تو بود

نفسم به آنی حبس شد اشک جمع شده ی توی کاسه ی چشمم سرازیر شد.

خواننده تمومِ زندگیم رو توی چند سطر خلاصه کرده بود و داشت روی روانم خط می کشید.

تورو تو کدوم کوچه گم کردم

و بیا بیقراریمو سرکوب کن

به سمتم به فکر عقب گرد باش

منه بخت برگشته رو خوب کن

به دادم برس اعتیادم به تو ریه هامو خاکستری میکنه

کدوم خونه دیوونگیِ منو یه شب پیشِ تو بستری میکنه

لعنت به تنهایی و تنهایی و تنهایی

لعنت به این سیگارهای کنتِ نعنایی

لعنت به هرکی که غیر من باب دلِ تو بود

به فندکی که کادوی ناقابلِ تو بود

با تموم شدن آهنگِ حقِ هقم بلندشد..

راننده که پسرهِ تقریباً جوونی بود، با تعجب از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خانوم چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

بغضم رو قورت دادم و درحالی که اشک هام رو پاک می کردم سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم و
باصدای گرفته ی لب زدم:

_خوبم.

شونه ی بالا انداخت و ایستاد.

_بفرمائید خانوم.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم و کیفِ پولم رو از توی کیفم در آوردم و بعد از حساب کردن پیاده
شدم.

دستی به صورتم کشیدم سعی کردم خیسی اشک هام رو بگیرم.

از خیابون رد شدم و به سمت کلانتری رفتم.

کنار سروان همتی ایستادم و از پشتِ شیشه رفלקسی که اونجا بود، به کیارش و سیامک خیره شدم که سربه زیر پشتِ شیشه ایستاده بودند.

به سمت سروان متمایل شدم و لب زدم:

_خودشونن جناب سروان.

با چشم های نافذش به صورتم نگاه کرد.

_مطمئنید؟

سرم روتکون دادم و دوباره نگاهم روبه شیشه دوختم.

_بله مطمئنم.

با پرونده ی که دستش بود به در اشاره زد و همونطور که به سمت بیرون هدایت می کرد گفت:

_خیلی خب قبل از اینکه شما تشریف بیارید، ما از این دو شخص بازجویی کردیم اما همه چیز رو انکار کردن و گفتند اصلا مال این اطراف نیستید و اصفهانیید ما هم اون ها رو حوالی شاهین شهر اصفهان دست گیر کردیم ولی با گزارشاتی که از ماموران راهنمایی رانندگی گرفتیم فهمیدیم که همون زمانی که شما گروگان گرفته شده بودید تهران بودن.

وارد راه رو که شدیم در و بست و ادامه داد:

_تقریباً مطمئن شده بودیم که خودشون ولی هنوز به تایید شما نیاز داشتیم، الانم شما می تونید تشریف ببرید ما سعی می کنیم هرچه سریع تر به قصد و نیتی که داشتن پی ببریم و اگه کسی دیگه ی پشت ماجرا باشه رو دستگیر کنیم.

مقابلش ایستادم و لبخندِ قدرشناسانه ی زدم.

_خیلی ممنون از زحماتتو منتظره خبرتون هستم.

سری تگون داد و لبخندبیجونی زد

_وظیفه بود می تونید تشریف ببرید، خدانگهدار

کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و همینجور که نگاهی به ته سالن می انداختم لب زدم:
_خدانگهدارتون.

دلگیر به صورت آرایش شده ام نگاه کردم.

حتی اون لنزِ سبزِ دورمشکی که جایگزین چشم های سیاهم شده بود هم نمی تونست غم چشم هام رو از بین بیره.

موها و ابروهای کوتاه شده ام دیگه مشکی پرکلاغی نبودن و حالا قهوه ی روشن شده بودن.

این قدر تغییر کرده بودم که حتی خودمم خودم رو نمی شناختم.

آره من این آدمِ شکست خورده رو نمی شناختم.

امروز باید بهترین روز زندگیم می بود، اما من غمگین تر از هر موقعی دیگه ی بودم.

یک چیزی مثل خوره تموم وجودم رو می خورد.

قلبم گرفته بود و نفسم بزور بالا می اومد، اما توان بهم زدنِ این نمایش مسخررو نداشتم.

متینه و ملیکا از موقعی که فهمیده بودن چه تصمیمِ احمقانه ای گرفتم یک لحظه رهام نکردن و اصرار می کردن که هرچه زودتر تا همه چیز رسمی نشده مراسم رو بهم بزنم.

اما نتونستم، منی که هیچکس و هیچیز رو مهمتر از خودم نمی دونستم حالا با پایِ خودم بخاطره بهم نخوردنِ رابطه ی بابا و عمو داشتم بزرگترین اشتباهِ زندگیم رو مرتکب می شدم.

باوجود اینکه می دونستم عاشقِ کسه دیگه ای ام تا لحظات دیگه به کسی بله می گفتم، که هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم

_عروس خانوم چرا گریه می کنی آرایشست بهم می ریزِ گلم.

به خودم اومدم در حالی که بغضِ عظیمی روکه روی گلوم سنگینی می کرد رو قورت می دادم. نگاهم رو به متینه که با چشم های سرزنشگرانه نگاهم می کرد، دوختم.

بی حرف دستمالی به سمتم دراز کرد که گرفتمش و مشغول خشک کردنِ اشک هام شدم.

لحظه ذی چشم هام رو روی هم گذاشتم که صدایِ شاگردِ آرایشگر روی تمومِ رویاهام خطِ بطلان کشید.

_آقای داماد اومدن.

نمی دانی چقدر خسته ام....

در من زنی تمام راههای رسیدن به تو را یک نفس دویده است...

متینه نگران نگاهم کرد.

لبخند دلگرم کننده ای زدم و به سختی بغضم رو قورت دادم.

دامنِ بلندِ لباس سفیدم رو گرفتم و بلندشدم.

ملیکا بالبخندِ کمرنگی به سمتم اومد.

و باعلاقه به چشم هام خیره شد.

_چقدر خوشگل شدی قربونت برم.

لبخندِ دندونمایی زدم:

_باین همه بزرگ دوزکی که کردم می خواستی خوشگل نشم؟

تک خنده ای کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد و کنار گوشم نجوا کرد.

_آفرین همینجوری بخند، چیه همش اخمات توهمه؟

پوزخندی زدم که لبخند روی لب هاش خشک شد.

_ماهک اگه پشیمون شدی بگو چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟ اگه از بابات می ترسی نترس من بابات رو می شناسم، حاضر دنیا آتیش بگیره اما یه خار به پایِ تو نره مطمئن باش حق و به تو می ده.

_بیخیال گناهِ فرید بیچاره چیه؟ اگه بخوام نمی تونم این قدر بی رحم باشم؛ که الان که همه چیز تموم شد دست بزنم زیرِ همه چیز.

متینه بی حرف کیفم رو برداشت و کنارم ایستاد نفسِ عمیقی کشیدم:

_توام قهری باهام؟

نگاهِ بی حسش رو به چشم هام دوخت:

_قهر نیستم فقط دارم نگاه می کنم ببینم داری چه بلایی سر خودت و زندگیت میاری!

بینیم رو بالا کشیدم و بی طاقت بالا رو نگاه کردم تا اشکم راه نیفته.

بدون اینکه جوابش رو بدم شلِ سفید رنگم رو از دست ملیکا گرفتم و پوشیدم.

چند لحظه ی نگذشت بود که تقه ی به خورد، شاگرد آرایشگر در رو باز کرد.

با باز شدن در اول فیلمبردار وارد سالن شد و پشت سرش فرید در حالی که سرش پایین بود وارد اتاق شد.

دست های خیس از عرقم و بهم چفت کردم و لب گزیدم. چقدر دوست داشتم الان به جایی فرید، مسیح با کت و شلوارِ مشکی و پیرهن سفید در حالی که با عشق به چشم هام زل زده بود جلو بیاد و بهم بگه که چقدر دوستم داره و بعدش دست گلِ قرمزش رو به سمتم بگیره و پیشونیم روببوسه.

اما این ها همش یک خیال، یک خیال واهی!

تا چند ساعتِ دیگه من زنِ مردی می شدم که قرار بود فقط باجسمم زندگی کنه نه با تموم وجودم. سرش رو بالا گرفت و در حالی که مشتاقانه و بالذت سرتا پام رو از نظر می گذروند دستِ گل رو به سمتم گرفت:

_مثلِ ماه شدی ماهکم.

لبخند تلخی زدم و دست هام رو از هم جدا کردم و دستِ گل رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم.

دستش رو جلو آورد و دست ظریفم رو مابین دستِ بزرگ و مردونه اش گرفت.

هیچ حسی نداشتم، نه به نگاهِ عاشقانش

و نه به گرمای دست هاش

به هیچکدوم.

قلبم، روحم، دست هام و آغوشم...

الان فقط و فقط مسیحم رو می خواست.

کسی که روح و جونم رو تسخیر کرده بود.

کسی که با یک نگاهش تموم وجودم رو به آتیش می کشید.

شونه به شونه هم از پله ها پایین اومدیم؛ ملیکا و متینه از پشت دامنِ بلندِ لباسم رو گرفته بودند.

نگاهم رو به ماشینِ مشکی رنگی که با گل های سرخ به زیبایی تزئین شده بودن دوختم.

در رو برام باز کرد و کمکم کرد تابشینم.

بالطافت دنباله ی لباسم رو توی ماشین جاداد و سوارشد و راه افتاد.

بعد از لحظه که به سکوت گذشت دستش رو به سمت پخش برد و روشنش کرد.

صدای آهنگِ شادی اتاقکِ کوچک ماشین رو پر کرد..

نگاهی به چهره ی خندونش انداختم، فرید خوشحال بود خیلیم خوشحال بود اما من چی؟ خود خوری سرتاسر وجودم رو گرفته بود و داشت دیوونم می کرد.

دقایقی بعد مقابلِ مجتمعمون ایستادیم.

فرید پیاده شد و در رو برام باز کرد و بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا پیاده بشم.

_آروم مواظب باش عزیزم.

پیاده شدم.

هجوم جمعیت زیادی به سمتون غم بزرگی رو روی دلم گذاشت.

فیلمبردار از ماشین پیاده شد بود و همچنان در حال فیلمبرداری بود

اولین نفری که به سمتون اومد آقاجون بود.

دستم رو مابین دست های چروکیده اش گرفت و نگاه مشتاقش رو به چهره ی گرفته ام دوخت اما متوجه چیزی نشد:

_خدارو شکر امروز بهترین روز زندگی‌مه، دیگه حالا می‌تونم باخیال راحت سرم رو بزارم زمین.

احمی کردم و تشر زدم:

_ آقاجون این چه حرفیه؟ انشالله صد سال سایتون بالای سرمون باشه.

لبخندی به صورتم پاشید و رو به فرید گفت:

_فرید مواظب این دوردونه ی محمد باشیا؛ خودت می‌دونی که چقدر برای ماعزیز به قطره اشک از چشم هاش بیاد از ارث محرومت می‌کنم.

فرید به مزاح آقاجون خندید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و زمزمه کرد:

_چشم آقاجون نوکرشم هستم.

کمی خودم رو جلو کشیدم و سعی کردم از دستش در برم اما محکم کمرم رو گرفته بود و قصد رهایی نداشت.

مامان و زن عمو اسفند به دست به سمتون اومدن و شروع کردن به قربون صدقه رفتن مثل اینکه یه امروز ی رو به همدیگه دست صلح داده بودند.

عمو خوشحال پیشونی هامون رو بوسید و برامون دعایی خیر کرد، خوشحال بود و از ته دل می خندید.

اما بابا جلو نیومد.

از توی جمعیت پیداش کردم.

غمگین و گرفته به دیوار تکیه داد بود و باچشم های که فقط من می فهمیدم چه طوفانی پشتشه باحسرت نگاهم می کرد.

بی اختیار اشک هام به راه افتادن و بالاخره بغض شکست.

فرید و مامان نگران دورم کردن و مدام می پرسیدن که چی شده.

لبم رو به دندون گرفتم و با چندتا نفس عمیق مانع از ریزش اشک هام شدم.

با سر به بابا اشاره کردم و با دلی گرفته لب زدم:

_مامان، بابا حالش خوبه؟ چرا اونجا وایستاده؟

مامان نیم نگاهی به بابا انداخت و کنارگوشم جوری که فرید نشنوه نجوا کرد:

_ناراحتِ تو دلش نمی خواست یکی یدونش رو به همین زودی شوهر بده.

صداش رو آرام تر کرد:

_قبل از اینکه بیاید، می گفت تو یکی دیگه رو دوست داشتی و می خواستی بهمون معرفی کنی نمی دونست چرا یهو تصمیم عوض شده.

لبخند تلخی روی لب هام نشست.

صورتش رو از گوشم فاصله داد و به چشم های غمگینم نگاه کرد و لب زد:

_منظورش همون پسرک که توی شرکتش کار می کردی؟ آره ماهک؟

زیرچشمی به فرید که مشغول سلام و علیک با مهمون ها بود نگاه کردم و کلافه رو به مامان گفتم:

_مامان بیخیال دیگه تموم شد و رفت من یه اشتباهی کردم الان دیگه عاقل شدم تصمیم گرفتم یه ازدواج منطقی کنم، تا یه عشق بی سرانجام و ادامه بدم

بعد از تموم شدنِ حرفم عمومحراب خندون و سرخوش درحالی که دستِ خانوم جون رو گرفته بود به سمتون اومد و روبرومون ایستاد.

از دیدنِ چهره ی بشاشش لبخندِ کمرنگی روی لب هام جا گرفت.

مادر جون درحالی که باچادرش اشک هاش رو از چشم های میشی رنگش پاک می کرد قدمی جلو گذاشت و دست های لرزونش رو روی بازو هام گذاشت و صورتش رو نزدیکِ صورتم کرد تا ببوسم.

بااون کفش های پاشنه بلند خیلی بلندتر از حد معمول شده بودم کمی خم شدم و صورتم رو رو به روی صورتش قرار دادم و گونه های چروکش رو بوسیدم.

دستش رو پشتِ سرم گذاشت و لب هاش رو روی پیشونیم چسبوند و محکم بوسیدم.

دستم رو روی کمرمش گذاشتم و کمی به خودم فشردمش.

بعد از چندلحظه از هم جدا شدیم

چشم هاش رو که زیر خروارها چین چروک ها محصور شده بود بهم دوخت و لب زد:

_انشالله سفیدبخت بشی دخترم، دورِ صورتِ ماهت بگردم.

لبخند زدم.

_خدانکنه مادر جون، من دورت بگردم.

اخم کرد.

_زبونت و گاز بگیر دختر!

عمو محراب که به احترام مادر جون عقب ایستاده بود خودش رو جلو کشید و کنار مادر جون ایستاد و نگاه مشتاقش رو بهم دوخت.

چند لحظه ی بیشتر نگذشت که بی طاقت دستش رو دور گردنم انداخت و بغلم کرد.

_الهی فدات بشم خوشگلم عزیز دلِ عمو

خواستم جواب بدم که صدای معترضه فرید بلند شد.

_ا چخبره انگار نه انگار منم اینجام و امشب عقد کنونِ منم هست؛ همه فقط ایشون رو تحویل می گیرن.

خنده ی جمع بلند شد اما من انگار روی هوا بودم.

هیچی نمی فهمیدم هیچی نمی شنیدم.

با یادآوری چیزی لحظه ی نفسم گرفت.

نگاهم رو بالا کشیدم و به پنجره ی طبقه ششم دوختم

اصلا یادم نبود که ممکن الان

چشم های سیاه کسی که فقط زمانی رهگذرِ زندگیم بود، نظارِ گرم باشه.

حتی فکر کردن بهش هم تنم رو می لرزوند چه برسه به واقعیت پیوستنش.

روی مبل های سلطنتی سه نفر نشستیم.

نیم نگاهی به سفری مجلل عقد انداختم و بدون اینکه حتی لحظه ی حسی خوبی داشته باشم، نگاهم رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

دست هام رو بااسترس بهم چفت کردم.

عرق سردی روی تیره ی کمرم نشست.

خودم هم نمی دونستم چه بلای سرم اومده بود.

حال خوبی نداشتم قرار بود مراسم عقد توی خونه انجام بشه و بعدش برای ادامه ی مراسم بریم به باغ آقاجون.

عاقده هنوز نیومده بود.

سرم رو بلند کردم نگاه ملتسمانه ی به متینه که اخمو و نگران درحال پچ پچ کردن باملیکا بود، انداختم.

چشمش که بهم افتاد متعجب ازکنارِ ملیکا بلند شد و به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

نیم نگاهی به فرید که درحال حرف زدن با عمو بود انداخت و سرش رو سمتم خم کرد.

_چیشده ماهک؟ حالت خوبه؟

بالب های لرزون و حال خراب لب زدم:

_نمی دونم چمه اصلا یه حالیم دلهره دارم انگار داره یه اتفاقی میفته؛ حالم اصلا خوش نیست جونم داره بالامیاد.

دستش رو روی بازوی یخ زدم گذاشت و به چشم های سرگردونم زل زد:

پشیمون شدی؟

آبِ دهنم رو قورت دادم و زیرچشمی نگاه‌ی به فرید انداختم.

نمی‌دونم.

کلافه دستی به صورتش کشید و سرزنشگرانه نگاهم کرد:

ماهک بخدا الان داغی حالیت نیست داری چه غلطی می‌کنی دو روز دیگه که رفتی تو زندگی می‌فهمی چه اشتباه بزرگی کردی.

به بابا که سربه زیر درحال گوش دادن به حرف‌های آقاجون بود اشاره کرد:

همین الان پاشو برو همه چیز و به بابات بگو، مطمئن باش درکت می‌کنه یکبارشهامت به خرج دادن برای یک عمر زندگی چیز زیادی نیست حداقلش اینه چندسال دیگه وقتی به امروز فکر کردی حسرت نمی‌خوری که چرا تواوج جوونی زندگیت و سرِ یه لُج و لجبازیِ بچگونه خراب کردی.

بابروهای بالارفته نگاهش کردم که لبخندِ کمرنگی زد.

تعجب نکن دیروز حالم خوب نبود سعیدم پاپیچم شد که چی شده منم تعریف کردم چی بینِ تومسیح گذشته، اونم با شناختی که ازش داشت گفت مسیح اصلا اینجور آدمی نیست و حتما یه کلکی توکاره من هم تو رو می‌شناسم و می‌دونم که بخاطرِ لجبازی با اون قبول کردی بافرید ازدواج کنی.

حرف‌هاش بجایی اینکه آرومم کنه بیشتر دلهره به جونم انداخت.

این چندروزِ انقدر به اتفاقاتی که توی این چندوقتِ اخیر افتاده بود فکر کرده بودم، که داشتم به همه چیز شک می کردم.

مثل اینکه از یک خواب بلند شده بودم اما از چیزی هم سردر نمی آوردم.

حسابی گیج شده بودم و نمی توانستم اتفاقات و کنار هم هضم کنم.

هرچقدر فکر می کردم به این می رسیدم که مسیح نمی توانست اینقدر رزل و بی رحم باشه، که اگه بود حداقل زمانی که به خواستش می رسید همچیزرو بهم می ریخت نه زمانی که هیچی از من بهش نرسیده بود و ناکام مونده بود..

لب باز کردم تا حرفی بزنم که صدای زنگِ موبایلم بلندشد؛ فرید و عمو به سمتم برگشتن و نگاهم کردند. لبخندِ نیم بندی تحویلشون دادم و بادست هایی که لرزش محسوسی داشت کیف دستی صدفی رنگم رو باز کردم و موبایلم رو بیرون آوردم.

با دیدنِ شماره ی ناشناسی که روی صفحه نمایشگر موبایلم نمایان شده بود، دلشوره ی عجیبی تموم تنم رو فراگرفت..

مضطرب دكمه ی اتصال رو لمس کردم و موبایلم رو به گوشم چسبوندم و باصدایِ خفیفی زمزمه کرد: _الو؟

صدای آشنا اما غریبه یِ مردی توی گوشم پیچید.

_خانوم مهرآرا؟

_بله، شما؟

فرید پرسشگرانه نگاهم کرد که سری به نشونه ی چیزی نیست تگون دادم.

_سامیار ابتکار هستم.

با شنیدنِ حرفش خون توی تنم جمع شد و نفسم به شماره افتاد.
حتما اتفاقی برای مسیح افتاده بود که باعث شده بود برادرش بهم زنگ بزنه.

باسرعت بلندشدم و متینه رو کنار زدم و از جلوی چشم های متعجب و نگران همه گذشتم و به اتاقم پناه بردم.

در رو بستم و تنِ لرزونم رو به در فشردم و با قلبی که بی مهابا خودش رو به سینه ام می کوبید لب زدم:
_چی شده؟ برای مسیح اتفاقی افتاده؟

صدای نفسِ عمیقیش توی گوشم پیچید.

_بین خوب گوش کن بین چی می گم، امروز من فقط و فقط بخاطرِ ملیسا و مامانم بهت زنگ زدم
وگرنه سال هاست که دوست داشتم از دستِ اون احمقِ بی دست و پا خلاص بشم.

استرس رَج رَج سلول های بدنم رو از کار انداختِ بود و بی حس شده بودم.
بی طاقت گفتم:

_چی شد؟ تورو خدا بگید دارم سخته می کنم مسیح چیشده؟ حالش خوبه؟

مکثی کرد و سپس با لحنِ تمسخرآمیزی گفت:

_من مسیح رو مجبور کردم تا ازتو دستِ بکشخ.

دقیقه ای طول کشید تا حرفش رو هجی کنم.

ناباور با صدای لرزون لب زدم:

–ج...چی؟

اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد.

–فربد درستِ دوستِ صمیمیِ مسیح، اما ما سرِ یکی از معاملاتی که باهم انجام داشتی از صدقه سرِ فربد سودِ زیادی نصیبم شد.

مدیونش شده بودم و دنبالِ یه راه بودم تا جبرانِش کنم. چند وقتِ پیش هراسون اومد پیشم و گفت مسیح داره دختری رو که عاشقش رو بُر می زنه و ازم کمک خواست؛ راستش رو بخوای چرا از اینکه بخوام به فربد کمک کنم هدفم این بود از این فرصتِ خوبی که گیرم اومده نهایت استفاده رو کنم و اون احمق و سرجاش بشونم.

تند و پشت سرهم می گفت و می گفت و من هر لحظه بیشتر در بهت و ناباوری فرومی رفتم.

تک خنده ای کرد.

–چه بهتر از این که عشقش رو ازش بگیرم؟

نفرت از لابه لای تموم حرف هاش چکه می کرد، این حجم از کینه ی بودن فقط و فقط از سامیاری که مسیح تعریفش رو می کرد برمی اومد.

–کسی که باعث شد پدرم رو ازدست بدم و مادرم رو نصفه و نیمه داشته باشم باهمکاریِ فربد و فرهاد نقشه کشیدیم تا چند ساعتی بترسوننت و ازت چندتا عکس بگیرن تا باهاشون بتونیم مسیح و تهدید به مرگت کنیم، این تنها راهی بود که می تونستیم اون رو مجاب به این کنیم که ازت جدا بشه.

صدای محکم اما بی رحمش روح و روانم رو به تاراج می بر و قلبم هر لحظه از غم دردورنچِ عشقم کندتر می زد.

چند ثانیه ای گذشت تا از هیروت بیرون اومدم و به دنیای برگشتم که بوی لجن زارش عجیب امروز به مشامم تندمی اومد.

اشک هام بی مهابا روی صورتم می ریختن و هر لحظه نفرتم بیشتر و بیشتر می شد.

حرصی از زیر دندون های بهم چسبیده جیغ زدم:

_آخه توچجور آدمی هستی؟ اصلا اسم تورو می شه گذاشت آدم؟ باید به تو بگن مریض روانی، کثافت
حالم از همتون بهم می خوره، چجورتونستید اینقدر رزل و بی رحم باشید؟ من احمق و بگو که می
خواستم زن این لجن بشم..

از حرص می لرزیدم و هر لحظه ولوم صدام بالاتر می رفت.

_حالا می گم اون عاشقِ می گیم عشق کورش کرده که باتو همدست شده، اما توچی؟ توی عوضی
چی؟ توی که به برادرِ خودت رحم نکردی نفرت چشم هات وکور کرده هیچ چیز رو جز خودت نمی بینی،
چطور دلت اومد با پاره ی تنت همچین کاری کنی.

صدای خشنش بند دلم رو پاره کرد.

_اوی تندرو خانومی وایسا دامت رو بشنو چون زیاد وقت نداری.

نفسِ لرزونی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

_م...مگه دیگه چی مونده؟

پوفی کشید.

_مسیح بهم گفته بود که تو تنها کسی هستی که تونسته بعد از این همه سال سختی آرومش کنه و اگه تورو ازش بگیرم یه بلای سر خودش میاره، من جدی نگرفتمش اما...

انگار زمین رو از زیر پام کشیدند.

دستم رو بند دیوار کردم تا جلوی سقوط کردنم رو بگیره.

اشک هام مسرانه روی گونه هام می غلتیدن و جلوی دیدم رو گرفت بودند.

باصدای که از زور بغض خفه شده بود زمزمه کردم:

_مسیح...مسیح مرده؟

قلبم مچاله شد و به هق هقم افتادم.

چند ثانیه ی گذشت که صدای محکمش ذره ی امید به قلبم تزریق کرد.

_هنوز نه.

تند تند پلک زدم و آب دهنم رو قورت دادم و هُل گفتم:

_یعنی چی؟ مسیح الان کجاست؟

_به ملیسا خبر دادم تو پارکینگ منتظرته، اگه مسیح برات مهمه بجنب تا کار از کار نگذشته.

صدای ملیکا از پشت در تمرکز رو بهم می ریخت و حالم رو مشوش تر می کرد.

_ماهک عاقد اومده چیکار می کنی اون تو؟ بیا بیرون دیگه.

بی توجه لب زدم:

_برای چی؟ مسیح کجاست؟ تو رو خدا بگید دارم سخته می کنم..

_مسیح یک ساعت پیش از مامان و ملیسا خدا حافظی کرده و با حال خراب از خونه زده بیرون، من مطمئنم رفته شمال...

مکت کرد.

مضطرب و ترسیده به نقطه ی خیره شدم

که با صدای تحلیل رفته ای لب زد:

_همونجایی که بابا غرق شده تا...

دیگه صبر نکردم.

همه چیز رو فهمیدم.

وقت نداشتم تا تموم عقده های این چند وقتِ رو سرش خراب کنم؛ باید می رفتم هر چه زودتر.

تماس رو قطع کردم و دامنِ لباسِ بلندم رو توی مشتم فشردم و به سمت در چرخیدم بازش کردم.

ملیکا پشت در بود با چشم های گشاد شده به چشم های گریونم نگاه کرد و نگران گفت:

_چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

_باید برم.

باابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

_کجا؟ اشک هات و پاک کن و بیابریم عاقد اومده؛ همه منتظره توان.

بی حرف بادست کنارش زدم و با قدم های سریع که بااون کفش های پاشنه بلند کار سختی بود، خودم رو به پذیرایی رسوندم.

خواستم یکراست به سمت در برم اما نخواستم بدون رسوا کردنِ فرید ازاینجا برم.

دوست نداشتم بعدازرفتنم من بشم بده ی داستان و اون بشه کسی که رهاشده و مورد ظلم قرارگرفته.

حرصی جلوی چشم متعجب همه به سمتِ فرید که ایستاده در حالِ حرف زدن با دوستش بود و با ساکت شدن همه به سمتم برگشته بود، رفتم و جلوش وایستادم.

متعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند و آب دهنش رو قورت داد و نگران گفت:

_چی شده ماهک این چه وضعیه؟

پوزخندی زدم وحرصی بلند خندیدم و گفتم :

_از من می پرسى چى شده؟آره؟ من باید از توبپرسم، بپرسم چرااینقدر بی غیرتی که آدم اجیر می کنی ناموست رو بدزدن.

رنگش پرید و زیرچشمی به اطراف نگاه کرد و دوباره نگاهِ ترسیدش رو توی چشم هام دوخت.

_از...ازچی حرف می زنى؟

_خودت رو نزن به کوچه على چپ چون خودت خوب می دونی دارم از چى حرف می زنم.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

به سمتِ آقاجون که مات و مبهوت نگاهمون می کرد برگشتم و بلندگفتم:

_می بینی آقاجون؟ این همون نوه ی گلتونه که می خواستی من و بسپاری بهش.

نیم نگاهِ تحقیرآمیزی حواله اش کردم و لب زدم:

_متاسفم واست، فقط همین و می تونم بگم.

به سمت در چرخیدم و با قدم های بلند از در خارج شدم.

لحظه ی آخر چشمم به باباافتاد.

نگاهِ دلگرم کننده اش عجیب آرومم می کرد.

دامنِ لباسم رو بالا گرفتم و پله ها رو پشت سرهم پایین می رفتم که صدای بلندِ فرید و بعدش کشیدن شدنِ بازوم مجبور به ایستادنم کرد.

_ کجاسرت و انداختی پایین داری میری؟

دستِ دیگم رو به نَرده گرفتم و سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم.

دوپله پایین اومد و روبه روم ایستاد.

حرصی و مضطرب نگاهِ دریدم رو بهش دوختم و باکفِ دستم به سینه اش ضربه محکمی زدم، که بزور تونست تعادلش رو حفظ کنه و بایسته.

_این چه طرزحرف زدنِ؟ ها برو اون ور می خوام برم

عصبی دستی به موهایش کشید و خشن نگام کرد.

_کجا می خوای بری؟ هیچ می فهمی داری چه غلطی می کنی؟ امشب شبِ عروسیمونه اونوقت تو خیلی راحت داری ازش فرارمی کنی! گیرم من یه زمانی برای به دست آوردن تو یه شکری خوردم دلیل نمی شه که سر سفره ی عقد پاشی گند بزنی به هیکل من و کسایی که اون جا به احترام ما اومدن، همین الان برگرد بالا و بتمرگ سرسفره ی عقد و اون بله ی کوفتی رو بده دیگه خسته شدم از بس واسم چشم و ابرو نازک کردی و من مجبور بودم نازت و بکشم زود باش.

پوزخندی روی لب هام نشست.

_فرید چقدر زود چهره ی واقعیت رو نشون دادی من چقدر احمقم، چقدر احمقم که از نگاهِ پر از مظلومیتِ مسیح گذشتم و رسیدم به تویی که انقدر دورو و مذخرفی واسه خودم متاسفم، واقعا متاسفم حالام گمشو اونور می خوام برم.

نفسِ حرصی کشید و پلک هاش رو محکم به فشار داد.

_ماهک من و سگ نکن باروی خوش بدو برو بالا وگرنه اون روم رو که ندیدی نشونت می دم.

_نیازی به سگ شدن نیست دارم می بینم چقدر کثیفی برو اونور می گم.

عصبی دندان هاش رو روی هم فشرد و خودش رو بالا کشید و خواست دستم رو بگیره، که صدای بلند و رسای بابا باعث شد از حرکت بایسته و آب دهنش رو قورت بده.

_دستت بهش بخوره دندان هات رو تو دهنش خوردم.

عقب گرد کردم و نگاهِ پرازتشویشم رو به بابادوختم که نزدیکم شد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و چشم هاش رو آروم روی هم گذاشت و لب زد:

_برو.

چشم های سرگردونم رو دورتادورِ پارکینگ چرخوندم که صدای بلندِ ملیسا باعث شد به عقب برگردم.
_ماهک!

آشفته مابین در پرایدسیاه رنگی ایستاده بود و مضطرب نگاهم می کرد نگاهِ منتظرم رو که دید دادزد:
_بجنب دختر!

انگار تازه خون به مغزم دوید و فهمیدم وقت زیادی برای تلف کردن ندارم.

تاجایی که می شد دامنم رو بالاگرفتم و به سمتش دویدم و درِ سمتِ شاگرد رو بازکردم و خودم رو بزورجادم، باون لباس حسابی سنگین شده بودم.

همزمان با بسته شدن در ملیسا هم شتاب زده پشت فرمون نشست و درو جوری بهم کوبید، که حس کردم ازجاکنده شد.

ماشین رو روشن کرد و دنده عقب کرد و با سرعت اذرخارج شد.

_چراانقدرلفتش دادی؟ خیلی وقتِ این پایین منتظرتم!

خم شدم و کفش هام رو به هر سختی که بود باون ناخن های بلندمانیکور شده از پام گندم و به صندلی تکیه دادم و نگاهِ بغض کردِ ام رو به روبه روم دوختم:

_واسم شوک سنگینی بود مغزم قابلیت این همه اطلاعات وارد شدرودداشت، طول کشید تا بتونم حرف های سامیار و هضم کنم.

به سمتش برگشتم و به نیمرخش خیره شدم و لب زدم:

_ چطور یه برادر می تونه انقدر رزل باشه؟ کسی که به هم خون خودش رحم نکنه چطور آدمی می تونه باشه؟

اخم هاش توهم رفت.

_تو چیزی از زندگی مانمی دونی.

_می دونم مسیح همچیزوواسم تعریف کرده، ولی نمی دونم شما باچه عقل و منطقی می خواید مرگ پدرتون و بچسبونیدبه مسیح درصورتی که من مطمئنم می دونید غرق شدن پدرتون فقط یه اتفاق بود، چراانقدراذیتش می کنید؟ شماخانوادشید!

قطره اشکی از چشمش چکید.

_من هیچوقت اون و مقصرندونستم هیچوقت!

حجم دردی رو توی سینه ام احساس می کردم که عجیب بی سابقه بود.

مسیح به جرم بیگناه بودن، از من به خاطر من گذشت.

نخواست کنارم باشه چون نخواست ضربه بینم.

و من چقدر احمقم که هرچی که لایق فرید بود نثارش کرد بودم.

قلبم بی محابا می زد، انگار ترس نبودن و رفتن مسیح تازه به قلبم سرایت کرده بود.

انگار تازه فهمیده بودم چه اتفاقی در حال وقوعه.

دستم رو زیر چشمم کشیدم و روبه ملیسا که با سرعت رانندگی می کرد برگشتم و گفتم:
_می شه یکم تندتر بری؟ خیلی نگرانم.

لبخند کمرنگی زد و پاش و بیشتر روی گاز فشرد و دنده روعوض کرد.

آشفته و کلافه کمی روی صندلی جا به جاشدم و نفس عمیقی کشیدم.
عرق سردی روی تیر کمرم نشسته بود که اعصابم رو متشنج تر می کرد،
سنگینی لباسم هم عین یک زندانبان عمل می کرد و نفسم رو بند آورده بود.

_کی می رسیم؟

_نزدیکیم.

چشم هام رو به هم فشردم و کف پاهای برهنه ام رو به هم ساییدم.
عجیب دلم می خواست خودم رو از ماشین پرت کنم پایین و از ته دل جیغ بزنم.
_ماهک؟

چشم هام رو باز کردم و لبم رو به دندان گرفتم و نامفهوم لب زدم:
_هوم؟

شیشه ی ماشین رو پایین داد که باد خنکی توی اتاقک کوچیک ماشین پیچید، اما صدای گوشخراش باد بخاطر سرعت زیاد ماشین عجیب مشوش ترم می کرد.

_تو از کیارش شکایت کردی؟

گیج نگاهش کردم:

_کیارش کیه؟

زبونش رو روی لب هاش کشید و بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد:

_کیارش و داداشش خیلی سال که برای سامیارکار می کنن. اگرم کاری کردن حتما اون مجبورشون کرده.

نیم نگاهی به چشم های ناباورم انداخت و ادامه داد:

_می شه از شکایتت صرفه نظرکنی؟

حرصی تک خنده ای کردم و با بغضی که ته گلوم رو عجیب می سوزوند جیغ زدم:

_تو خجالت نمی کشی نه؟ الان معلوم نیست داداشت زندست یا مرده، اونوقت تو داری حرص چی و می زنی احمق.

به هق هق افتادم.

_وای خدایا مسیح بمیرم برات بمیرم برات که نفهمیدم داشتی چه دردی رو تحمل می کردی؛ می دونم چه دردی داره حتی خانوادت نخوانت آخه به توام می شه گفت خواهر؟ اون از اون سامیار عوضی که

اونجوری مسیح و رنجوند و اینم از تویِ مثلا خواهر که توی این وضعیت به فکر اون پسره ی لندهوری.

_چخبرته؟ هیچ می فهمی چی داری می گی؟ پاتو گذاشتی رو گاز و داری تخت گاز می ری و هرچی از دهنِت درمیاد بارِ من و خانوادم می کنی، مسیح تمومِ جونِ منِ تمومِ زندگیِ منِ فکرکنن تویی که دوروزِ اومدی می تونی بیشترازمن دوستش داشته باشی، پس دهنِت رو ببند و یه چند دقیقه ی حرف مفت نزن تا برسیم.

به سمتش برگشتم و با چشم های که حتم دارم از شدت فشار قرمز شده بود به دستش چنگ زدم شروع کردم به جیغ زدن.

_اونی که بهترخفه بشه تویی نه من.

دستش رو از روی فرمون برداشت و هلم داد عقب که تعادل ماشین بهم خورد و به سمت چپ متمایل شد، که صدایِ آژیرماشین پلیس و صدایِ مردی که بلنداعلام می کرد تا بایستیم باعث شد سرجام بشینم و ملیسا هم سریع فرمون رو گرفت و در حالی که زیرلب غُر غُر می کرد کنار جاده ایستاد.

نگاهِ خشنش رو به چشم هام دوخت بعد از اینکه مدارکش رو از توی داشبرد برداشت، پیاده شد.

پوفی کشیدم و نگاهم رو بهش که درحال حرف زدنِ باافسرراهنمایی رانندگی بود دوختم و چشم هام رو به هم فشردم، داشت دیر می شد.

_رسیدیم

نفسم حبس شد.

و قلبم بی مهابا خودش رو به قفسه سینه ام کوبید.

درِ ماشین رو باشتاب باز کردم و بیرون پریدم که لباسم به لبه ی ماشین گیر کرد و دو زانو روی زمین افتادم از شدت درد اخم هام توی هم رفت و آخم بلندشد.

دستم رو بندِ دستگیره ی ماشین کردم و بزور بلند شدم.
دامنِ لباسم رو توی دستم گرفتم و بلندش کردم.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم.
کنارِ ویلايِ بزرگ و متروکه ی ایستاده بودیم.
سرم رو برگردوندم و به ملیسا که خیره به ویلا روبه رومون بود انداختم و گفتم:
_پس مسیح کو؟

نگاهش رو از روبه رو گرفت و به پشتِ سرم اشاره کرد.
_برو اونجا.

سرم رو به سرعت برگردوندم و به ماشین مسیح که چندمتر اونورتر بود نگاه کردم
بدونِ اینکه حرفِ دیگه ی بزنم، لباسم رو بالا گرفتم و به اون سمت دویدم.

نفس نفس زنون کنارِ ماشینش ایستادم و داخلش رو نگاه کردم
در ماشین باز بود و اما اثری از مسیح نبود.

هراسون برگشتم و بالب های که می لرزید لب زدم:
_مسیح؟

شدت موج های پر قدرت دریا ترس ناشناخته ی رو به تنم انداخت بود.
از فکری که توی سرم بالا و پایین می شد، وحشت کرده بودم.
قطره اشکی از چشمم چکید و روی گونه ام به رقص دراومد.
به آنی وحشی شدم به سمت دریا هجوم بردم و جیغ کشیدم:
_مسیح، مسیح، مسیح...

تا زانو توی آب فرورفته بودم.
قلبم از هیجان زیاد نمی زد.
حس می کردم حتی اشکی هم برای ریختن ندارم.
مات و مبهوت نگاهم رو دور تا دور دریا می چرخوندم، اما اثری از مسیح پیدا نمی کردم.

بدنم در حال تحلیل رفتن بود.
نفسم به شماره افتاد.
و چشم هام سیاهی می رفتند.
در حال افتادن بودم که دستی روی شونه ام قرار گرفت.
وحشت زده به عقب برگشتم که با چشم های ناباور مسیح روبه رو شدم.
نفس نفس زدم.

باچشم های که هر لحظه آماده ی باریدن بود لب زدم:
_مسیح؟

دست هاش رو روی بازوم گذاشت و چشم های سرگردونش رو توی صورتم گردوند و دلتنگ براندازم کرد.

لب های خشکش رو از هم باز کرد و لب زد:

_جونِ دلم؟ بالاخره اومدی فداتشم؟ بالاخره اومدی دردت به جونم؟

دست هاش آروم آروم بالا اومدن صورتم رو قاب گرفتند.

دست هام رو دورِ کمرش چفت کردم و زمزمه کردم:

_اومدم مرحم دردات بشم، اومدم که بمونم، توقهرمان منی!

خجالت از زخم هات نکشی ها عزیزم

واسه تکتک جای زخم ها جنگیدی... با اینکه می دونم جاشون شاید خوب نشه، ولی بازم ناراحتشون نباشیا خودم مرحم دردات می شم حسشون نکنی دیگه

صورتش رو غم گرفت.

_می شه؟

قطره اشکی از چشمم چکید و روی صورتم به رقص دراومد.

_برای همین اومدم که بشه.

بی طاقت دست هاش رو پشتِ گردنم گذاشت و به سینه اش فشردم، سرش رو روی شونه ام گذاشت و کنار گوشم نجواکرد:

_لباس عروس بهت میاد ولی زمانی که واسه ی من بیوشیش.

خودم رو بالا کشیدم و لب هایِ خیسم رو روی گونه اش کشیدم و لب زدم:

_فقط واسه تو؟

دستش رو بالا آورد و پشتِ گردنم قرار داد و درحالی که صورتم رو پایین تر می آوردنجا کرد:
_فقط واسه من.

و لب های گرمش رو روی لب های یخ زده ام گذاشت و حیات بخشید به روحِ زخم خورده ام.
دود می کنی زندگیم را با هر دم و بازدمت!
ومن!

بی خیال از همه چیز...

خیره به چشمانِ توام...

چنان غرق در سیاهه ی نگاهت شده ام...

که نفس کشیدن ! یادم رفته است...

و تو!

چنان محو بازی باد با موهایم شده ای که گاهی فراموش می کنی! خاکستر زندگیم را بتکانی!

می افتد بر سر احوالات و به آتش می کشد مرا!

به قلم:

مریم مولایی

21:02

10/8/1378

قهرمان اونی که بخاطر حفظ جون عشقش، باید اونو فراموش کنه!